



#پارت\_اول

نویسنده: #زهرا\_فاطمی

❖ به نام خداوند عشق آفری ن ❖

دوباره مثل همیشه خواب مونده بودم.

با عجله با مامان خدا حاف ظی کردم و به سمت ما شینم دویدم .

در خونه رو با ریموت باز کردم و با عجله از ح یاط خارج شدم و به سمت دانشگاه به راه افتادم. دوباره چراغ های راهنمایی با من لچ کرده بودند تا بهشون میرسیدم چراغ قرمز میشد و من با حرص لبم رو میجویدم و به زمین و زمان ناسزا میگفتم .

بالاخره بعد از نیم ساعت به دانشگاه رسیدم .

ماشین رو بالاتر از دانشگاه کنار خیابون پارک کردم چون مطمئن بودم نه تو پارکینگ و نه جلوی دانشگاه جای پارک ی پ یدا نخواهم کرد.

نگاهی سرسری به خودم تو آینه انداختم و بعد از مطمئن شدن از مرتب بودنم از ما شین پ یاده شدم و به سمت دانشگاه رفتم.

از ترس این که گیر حراست دانشگاه نیفتم ک می مقنعه ام رو جلوک شیدم و وارد دانشگاه شدم.

صدای همه‌مانه دانشجو‌ها در سالن پی‌چیده بود. هرچی به کلاس نزدیکتر میشدم صدای همه‌مانه بیشتر میشد و این نشون میداد استاد هنوزن یومده زیر لب گفتم: خدایا دمت گرم از غرغرای استاد در امان ماندم.

در کلاس رو باز کردم همه بچه‌ها اومده بودند.

به سمت اکیپمون که اخر کلاس نشسته بودند رفتم. رو بهشون گفتم:

سلام بر و بیج، صبح عالی پرتقالی زیباخندید و

گفت: روژان بیا اینجا بشین

رفتم کنار زیبا نشستم و کیفم روی میز گذاشتم

زیبا الکی اخی کرد وگفت:

روژان خانوم باز که دیر اومدی؟

مهسا:

احتمالاً باز خانوم خواب مونده طبق معمول مثل

بچه‌ها خودمو لوس کردم و گفتم:

او هوم دقیقا

صدایخنده زیبا و مهسا بلند شد و نگاه همه به سمت ما چرخید.

زیبا با ناراحتی گفت:

شنیدین استاد این کتاب تغییر کرده

بدون اینکه حواسم باشه صدامو بردم بالا و گفتم:

نهههه واقعا!!! حالا استادش کیه؟

مهسادر حالی که لبخندش رو کنترل م یکرد گفتم:

چه خبرته کلاس رو گذاشتی رو سرت. همون یه ذره ابروی نداشتمون رو هم بردی.

خب حالا مامان بزرگ غرغرات تموم شد. حالا بنال ببینم استادش ک یه

مامان بزرگ عمته. ن میدونم دقیق ولی از بچه ها شنیدم که خیلی معتقد و مذهبيه. از اونا که به چشم دانشجوهای

دخترش نگاه نمیکنه و همش زمین متر میکنه

عزیزم تکلیف رو روشن کن. عمم مامان بزرگمه یا عمم ه

با اتمام حرفم زیبا پ قی زد زیر خنده و سرش رو گذاشت رو میز کم مونده بود از خنده م یزو گاز بزنه.

مهسا که از دستم کفری شده بود و سعی م یکرد لبخند زننه تا مثلا من و زیبا پررو نشیم گفتم:

کوفته

در کلاس باز شد به سمت در نگاه کردم استاد جدید وارد شد. زیادی برای استاد بودن جوون بود.

به سمت م یزش رفت و بعد گذاشتن کیفش روی میز نگاه ی به کلاس انداخت و گفتم:

سلام عل یکم. امیدوارم تعطیلات خوشی را گذرانده باشید و با انرژی مضاعف به تح صیل بپردازید من کیان

شمس هستم این ترم به جای استاد علوی در خدمت شما عزیزان هستم. شاید با دیدن ظاهر من پ یش خودتون

فکر کرده باش یدکه

نیمروزان

استاد شمس بد اخلاقه. نه اینطور نیست. من جدیدم اما نه به طوری که کلاس رو جولانگاه انتقام از دانشجو قرار بد

من به قوانینی که قبلا در کلاس داشتید احترام میگذارم و دوستانه با رعایت قوانین استاد علوی در کنارهم به تع لیم و تعلم می پردازیم .چندنکته رو خدمتون عرض میکنم

یک.سعی کنید در کلاس حضور داشته باش ید تا مطلب رو خوب فرا بگیرید .اگرهم مشک لی پی ش اومد که

نمیتونستید تو کلاس حضور

پیدا کنید باخودم درمیان بگذارید مشکلی نیست

دو.بعداز ورود من به کلاس و شروع درس اگر با دقت تمام حواستون رو به من بدید طبیعتا بهتره و اگر هم کسی کاری

داشت با اجازه میتونه انجام بده

سه.به محض شروع کلاس همگی باهم گوشیهامون رو سایلنت م یکنیم برای تمرکز بهتر در کلاس

چهار.انتهای هر فصل ازتون یه امتحان گرفته میشه که اگه نمره بگی رید که چه عالی. و اگرهم نه که مجددا امتحان

میگیر م

خب دوستان کلاس رو با یاد خدا و همکاری شما شروع میکنیم.

خب اول از همه بهتره باهم آشنا بشیم.

شمس طبق لیست حضور و غ یاب رو شروع کرد.

موقع حضور و غ یاب به دانشجوهای دختر نگاه نمیکرد و با جدیدت برخورد م یکرد .حتی به لحن لوس چندتا از دخترها

که سوال میپرسیدن توج ه ی نم یکرد .

کمی مطالب گذشته رو مرور کرد و در اخر کلاس با گفتن خسته نباشید کلاس تمومه ,ک یفش رو برداشت و از

کلاس خارج شد صدای همهمه بچه ها بلند شد.

یکی میگفت وای چه استاد جیگری بود.

اون یکی میگفت چقدر امل بود میترسید نگاهمون کنه نکنه به گناه بیفته.

در حا لی که هنوز تو شوک استاد شمس بودم وسایلم رو جمع کردم و با بچه ها از کلاس خارج شدم

#پارت\_دوم

نویسنده: زهرا فاطمی

قلم: زهرا فاطمی  
niceroman.ir

رو به بچه ها کردم و گفتم:

-پایه اید بریم بوفه چیزی بخوریم . کم مونده از گشنگی غش کن م زیبا زد تو

سرم و گفتم:

\_خاک تو سرت بشه ع زیزم می میری صبح یکم زود بیدار بشی صبحونه بخوری که اینجوری شبیه جنازه نشی

\_دستت بشکنه الهی . چقدر دستت سنگینه . مگه نشنیدی میگن ترک عادت موجب مرضه . من صبح زود بیدار بشم تا  
آخر شب کسلم .

مهسا خندید و گفتم:

\_باشه بابا تو جیه شدیم بیا بریم یه چیزی بگیریم بریزی تو این خندق بلا .

\_اخ جوون مهمون ت و

\_پرورشو بچه پررو

\_مهساجون خودت گف تی بچه پررو ، دیگه حرفی نمی مونه . اوکی جانم

زیبا خندید و گفتم:

اگه تونستی از پس زیون این بر بیای من خودم یه روز شام مهمونت م یکنم.

درحالی که میخندیدیم به بوفه رسیدیم.

صدای موزیک آرامش بخشی تو بوفه پ یچیده بود. باهم به سمت میز همیشگی یمان رف تیم و نشستیم

روبه مهسا کردم و گفتم:

عزیزم من نسکافه با کیک میخوام

تو رو خدا تعارف نکن. چیزی دیگه میل نداری؟

نه عزیزم همین کافی ه.

زیبا که با گو شیش ور میرفت گفت:

واسه منم همینا که این میخواد بگ یر!

مهسا بدون حرف به سمت آقای ع طی می مسئول بوفه رفت.

مهسا با سفارشاتمان آمد کنار من نشست.

روبه ان ها کردم و گفتم:

بچه ها کی پایه اس عصریریم خرید ؟

مهسا: من پایه اتم بدجور. فقط بگو چه ساعت ی زیب

ا: خرید بدون من!! مگه داریم مگه میشه؟؟؟ \_ پس حله

ساعت هفت آماده باشید م یام دنبالتون.

زیبا گوشیش را گذاشت روی میز و گفت:

\_روژان به نظرت هفت دیر نیست؟؟؟ ؟

مهسا گفت:

\_بی خیال بابا یک شب خوش باشیم بعد شام بریم خون ه

همان موقع صدای اذان در محوطه دانشگاه به گوش رسید .

فنجان نسکافه را روی میز گذاشتم و بلند شدم به بچه ها گفتم:

\_تا شما قهوه اتون رو بخورید من برم نمازمو بخونم و ب یام

مهسادر حالی که ک یکش را میگذاشت داخل دهانش گفت:



روژان

\_روژان بی خ یال بابا .خداکه به نماز خوندن تو نیاز نداره.

زیبا گفت:

-استثناا این بارحق با مهساست.

قلم: زهرافاطمی  
niceroman.ir

بعد از حرفش هم شروع کرد به خندیدن روبه

جفتشان کردم و گفتم:

\_یعنی لازمه من و شما دوتا هرروز سر این قضیه بحث کنیم.خدا به نماز من نیاز نداره و ل ی من به خوندنش نیازدارم شما مشکلی دارید؟تا شما تو سروکله هم بزنیید من رفتم و برگشتم.

بدون توجه به غرغرای همیشگیشان از بوفه بیرون آمدم و با

لذت به صدای اذان گوش دادم.

با اینکه ادم معتقد و مذهبی نبودم و لی یه حس نا بی باش نیدن اذان و خوندن نماز پیدا می کردم.

من در یک خانواده 4 نفره زیادی آزاد, بزرگ شدم.

یه برادر بزرگتر از خودم دارم که در

شرکت پدرم کار م یکنند..

هیچ وقت بهم نگفتن که نمازبخوان یا حجاب داشته باش یا مثلا با پسری دوست نشو!!!

همونطور که به رهام برادرم نمیگفتن

واسه همین هم او دوست دخترهای رنگارنگ زیادی داشت که به قول خودش فقط به درد دوستی میخوردند و نه

ازدواج.

رهام عقاید عجیب و غریب دارد

مثلا همیشه در برابر اصرار ماما برای ازدواج میگوید: هنوز ک سی رو ندیدم که عاشقش بشم. اونایی که تو زند گیم هم هستند لیاقت ازدواج ندارند وگرنه که با من دوست نمیشدند.

خلاصه اینکه خودش هزارتا غلط میکند ولی خواهان یک فرشته پاک است.

مامانم یک نقاش است که از وقتی یاد می آید یا در کارگاهش مشغول نقاشی بوده و یا در گالری های مختلف و سفر به کشورهای دیگر بوده است.

وقت زیادی برای خانواده صرف نمی کند و همیشه معتقد است باید آدم دنبال آرزوهایش برود. بابا هم مخالفتی ندارد چون از اول ماما همین شکلی بوده که بابای ک دل نه صد دل عاشقش شده و همیشه سعی کرده همراه او باشد.

من بخاطر نبودن های همیشگی مادرم بیشتر ر در خانه مادربزرگم, بزرگ شدم.

خانجون که مادربزرگ پدریم محسوب میشود بعد از فوت آقا جان تنها زندگی می کرد. منم همیشه از فرصت استفاده می کردم بیشتر وقتم را انجا میگذراندم.

خانجون برایم خیلی از خدا صحبت می کرد

یکی از دلایل اینکه همیشه نماز میخواندم خانجون بود.

اوایل واسه جلب توجهش ولی بزرگتر که شدم بخاطر آرامشی که به جان و دلم سرازیر می شد.

با رسیدن به نمازخانه از فکر به گذشته خارج شدم و وارد سالن شدم.



وارد سالن شدم که چشمم به استاد شمس افتاد که وسط سالن با یک اقایی هم سن و سال خودش صحبت میکرد.

میخواستم بدون اینکه جلب توجه کنم از کنارش بگذرم.

روژان

با قدمهایی آهسته به سمت نماز خانه راه افتادم که یک لحظه با شمس چشم تو چشم شدم.

استاد شمس سریع نگاهش را گرفت و من در دل به شانس بد خودم بد و بیراه می‌گفتم .

برای اینکه استاد با خودش فکر نکند که چه دانشجوی بی فرهنگی دارد که سرش را دور از جان گاو پایین انداخته و رد م

یشود .

در حالی که به درنمازخانه نزدیک میشدم گفتم:

\_سلام استاد ظهرتون بخیر

شمس در حالی که نگاهش به سرامیک های سالن بود گفت:

\_سلام خانم . ممنون م

یک لحظه متوجه نگاه پر از تمسخر فرد همراه استاد شدم ولی بدون توجه از کنارشان گذشتم.

تا دستم را روی دستگ یره درنمازخانه گذاشتم.

فرد همراه شمس گفت:

\_مگه امثال این خانم با این تیپ و قیافه هم نماز م یخوندند؟ دانشگاه رو با مجلس عروسی اشتباه گرفتند. ی کی نیست

دستشون رو بگ یره بندازه اشون از این دانشگاه ب یرون . دانشگاه رو هم به فساد کشوندن

در حالی که از عصبانیت و ناراحتی دستم میلرزید و هرآن ممکن بود بغضم بشکند با نفرت نگاهی به سمتش انداختم

که دوباره با شمس چشم تو چشم شدم.

که اینبار با دیدن چشمان پر اشکم که هرلحظه ممکن بود سرازیر بشه متعجب شد و سریع نگاهش را گرفت و خواست

حرف ی بزند که بدون توجه به او و ان پسر احمق س ریع وارد نماز خانه شدم و به در تکیه زدم و ناگهان اشکهایم سراز

یر شد.

خدا رو شکر کس ی تو نمازخانه نبود و من راحت میتوانستم بغض گلویم را بشکنم.

صدای عصب ی شمس را از پشت درشنیدم که به دوستش گفت:

این چه طرز صحبت کردن محسن خان!

به قول رهبر عز یزمون نقص این خانم تو ظاهرشه ولی نقص من و تو باطنیه.

چطوری تونستی اینقدر راحت بهش توهین کنی؟ن میترسی دل شکسته اش دامت رو بگ یره.

محسن جان برادر من اگه تو از این نوع پوشش ناراحتی این راهش نیست .خوبه خودت رو مرید حاج قاسم میدونی و

این رفتار رو نشون می دی .مگه حاج قاسم نگفت این ها هم دختران من هستند.

داداش بد کردی .نمازخوندن اون خانم هم به ما ربطی نداشت.

بس کن دیگه ک یان .باشه حق باتوئه من اشتباه کردم . یکدفعه از کوره در رفتم.

اینا رو ولش کن بگوب بینم برنامه کلاسهای سه شنبه چی شد؟؟استاد پیدا کردی؟

فعلا که نه ولی به فکرشیم.بی ا بریم نمازمون رو بخونیم دیر شد .منم الان کلاس دارم.

صدای قدمهاشون م یومد که از سالن رفتند.

باش نیدن حرفهای شمس به فکر فرو رفتم.

همیشه برای اقای خامنه ای احترام قائل بودم ولی خب سخنرانی هاش رو گوش نمیدادم .

اون حرفی که در مورد دخترهایی مثل من زده بود خی لی برام جالب بود.

خیلی دلم م یخواست اون حاج قاسم که حرفش بود رو بشناسم بب ینم چه جور آدمیه که اون پسراحق مریدش بود.

تکیه ام را از در نمازخانه برداشتم و به سمت کمد چادرها رفتم و بعد از پوشیدن چادریه نماز ایستادم.

بعد از نماز دوباره شدم همان روژان قبل.

روژان

ناراح تی ازدلم پر کشیده بود و آرامش به دلم راه یافته بود.

در حالی که چادر نماز را تا میزدم به یاد بچه ها افتادم با دست زدم و تو سرم و گفتم:

\_واللهی ددم واللهی. الان منو میکش ی ک ساعته منتظرن.

من راحت اینجا نشستم و با خدا عشق بازی میکنم.

به سرعت به سمت بوفه به راه افتادم

#ادامه دارد

#کانال را به دوستانتان معرفی کنی د





میخواستم پیام ب یرون که اقای عظیمی گفت:

\_ خانم ادیب دوستتون گفت بهتون بگم کاری واسشون پیش اومد مجبورن برن خون ه

سوار ماشینم شدم و به سمت خانه به راه افتادم.

همه حواسم پیش حرفهای استاد شمس و دوستش بود.

با خودم میگفتم: چرا بایده بخاطر پوشش بهم توهین کنند. مگه پوشش من چه ایرادی داره. مگه ادم اختیار لباس پوشیدن خودش رو نداره. یکی نیست بهش بگه. حاج آقا تو آگه ناراحتی نگاه نکن. پسره احمق بی شعور باید میزدم تو دهنش نه اینکه مثل بز بهش نگاه کنم. خدایا چرا بنده هات انقدر فضولن.

بی خیال ادامه خودخوری شدم و به سمت خانه رفتم.

وارد خانه شدم و داد زدم:

\_ اهااا ای اهالی خونه هستید؟

هیچ صدایی به گوش نمیرسید پس طبق معمول کسی نبود.

خیلی گشنه بودم سریع لباسهایم را عوض کردم و به آشپزخانه رفتم. روی گاز که غذایی دیده نمیشد.

دلم یک غذای گرم خانگی میخواستم.

غذایی که دستپخت مادرم باشد ولی حیف که مادر هنرمندم علاقه ای به آشپزی نداشت.

خیلی کم پیش می آمد که آشپزی کند.



مخصوصاً که به دستور پدر محترم خان می حدوداً 50 ساله به اسم حمیده خانم به منزل ما می آمد و وظیفه کارهای خانه و آشپزی با او بود و فعلاً یک ماهی میشد که در مرخصی به سر میبرد.

چون نوه دختری اش به دنیا آمده بود و او به

کمک تنها دخترش رفته بود.

میخواستم در یخچال را باز کنم که با یادداشت مامان رو به رو شدم.

نوشته بود:

روژانم من و هستی به گالری نقاشی دوستم رفتیم و تا شب نم یام.

دوستت دارم. مامانت.

کاش انقدر که خاله هستی مادرم را میدید من هم میدیدم.

خاله هستی دوست دوران دبیرستان مادرم است. او هم مانند مامان نقاش است.

در یخچال را باز کردم و مقداری سوسیس و تخم مرغ برداشتم و مشغول آشپزی شدم.

بعد از خوردن یک غذای مخصوص سرآشپز روژان به اتاقم رفتم تا کمی بخوابم و برای عصر انرژی داشته باشم.

هرچه به دنبال گوشتی ام گشتم پیدا نکردم مطمئن شدم که در نمازخانه دانشگاه جا گذاشتم پس بی خیال نبودش

شدم و به آغوش خواب پناه بردم.

با صدای زنگ آیفون و بوق زدن های ماشین، که بی شک ماشینی زیبا بود از خواب پریدم.

نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن ساعت 10:19 دقیقه چشمانم گرد شد.

با عجله به سمت کمد رفتم در حالی که جد و آباد خودم را مست فیض می کردم بخاطر اینکه قطعا من به خرس

قطبی گفتم تو برو من به جات هستم، دنبال یک مانتو مناسب گشتم.

روژان

بی خیال آرایش کردن شدم و با برداشتن ک یغم به سمت حیاط دویدم .

در ماش ین زیبا را باز کردم و در حالی که م ینشستم با صدای بلندی گفتم:

\_سلام بر دوستای خل و چل خود م

مهسا:علیک سلام. خوبی؟ چرا گو شیتو جواب نمیدی؟ از ظهره دارم باهات تماس می گیرم.

\_قربونت من که عالیم .شما دوتا خوبید ؟ ظهرکه رفتم

نماز, گوش یمو اونجا جا گذاشتم

زیب ا:سلام بر روژان خانم حواس پرت . مطمئنم تا الان مثل خرس قط بی خواب بودی!!

\_ای کلک از کجا فه می دی؟

\_از اونجایی که دوستمو مثل کف دستم میشناسم .

\_آفرین به تو !!زیبا برو دانشگاه گوشیمو بردارم بعد بریم خرید زیب ا:ای به

چشم شما جون بخواه کیه که بده

\_کوفته

زیبا خندید و گفت:

\_دوستان محترم کمر بندتون رو ببندید که م یخوایم تا دانشگاه پرواز کنیم .

روژان  
ولووم آهنگ را بالا برد

مهسا با خنده گفت: کا پیتان پرواز کن ما آماده ایم.

هرسه شروع به خندیدن کردیم .

دقایقی بعد جلو دانشگاه ایستادیم

زیباگفت:

\_بفرما اینم دانشگاه.

\_مرسی. مهساگوشیتو بده برم زنگ بزنم ب بینم کجا افتاده!

مهسا: ب یا عزیزم. زودب یا. یک ساعت نکاریمون اینجا. به اندازه کوپنت امروز ما رو علاف کردی

-باشه بابا زود م یام. فعلا

#کانال\_را\_به\_دوستانتان\_معرفی\_کنید

#ادامه\_دارد

نیکر رمان



از ماشین پیاده شدم و به سمت سالن به راه افتادم.

در دل خدا خدا م یکردم کسی گوشه را برنداشته باشد, فقط نگران عکسهای بودم که از خودم گرفته بودم.

در نمازخانه را باز کردم.

چندتا از بچه های دانشگاه دور هم نشسته بودند و حرف میزدند.

صدایم را صاف کردم و گفتم:

\_سلام.دوستان شما ی ه گوشی مش کی رنگ اینجا ندیدید ؟

یکی از دخترهاگفت:

\_نه من که تازه اومدم چیزی ندیدم.بچه ها شما ندیدید ؟

یکی دیگر از دخترها که به من نگاه میکرد گفت:

\_اگه اشتباه نکنم خانم سیفی دنبال صاحب یه گوشی می گشت.

\_خانم س یفی کیه؟؟؟

\_فرمانده بسیج دانشجویی.الان دیدم رفت طبقه بالا ,سالن اجتماعات جلسه سه شنبه ه ای مهدوی.اونجا

میتونی پیداش ک نی.از بچه ها پرسی بهت نشونش میدن.

\_ممنونم عزیزم.خداحافظ

با عجله از پله ها بالا رفتم.

خداروشکر کردم گوش ی دست آدم نادرستی ن یفتاده.

حداقل الان مطمئن ج ای عکسهایم امن است.

نفسی گرفتم و به سمت سالن اجتماعات رفتم.

در سالن را اهسته باز کردم و واردشدم.

به اطراف نگاه کردم چشمم خورد به استاد شمس که در حال حرف زدن بود.

با این اوضاع نمیتوانستم دنبال خانم س ی فی بگردم مجبور شدم روی صندلی بنش ینم تا کلاس استاد شمس تمام شود.

امیدوارم بودم چیزی به اتمام کلاس نمانده باشد چون قطعا مهسا و زیبا مرا به ده ب یست قسمت مساوی تقسیم م یکردند.



درحالی که از دیدن من در کلاش متعجب شده بود, یک لحظه با چشمان گرد شده نگاهم کرد و سپس نگاهش را روی زمین انداخت و گفت:

\_ شما دارید در مورد ظهور اما می حرف میزنید که هزار و اندی سال پیش به دن یا اومده .چطور امکان داره یه انسان این همه

سال عمرکنه؟ به نظرم خودتون رو گول میزنید . چون علمی نیست ادعاتون!!

قلم: زهرافاطمی  
niceroman.ir

zahra

کیان شمس دوباره نگاهش را انداخت به من و در حالی که لبخند بر لب آورده بود گفت:

\_ تعجب ما از عمر امام زمان عج بخاطر اینکه ایشان رو با خودمون مقایسه میکنیم . در طول تاریخ شاهد عمر

طولانی . بسیاری بوده ایم

یه سوال دارم از خدمتتون . شما قرآن رو قبول دارید؟

\_ معلومه که قبول دارم . دلیل نداره چون مثل امثال شما نیستم . پس خدا و قرآن رو قبول ندارم

#ادامه\_دارد

#کانال\_را\_به\_دوستانتان\_معرفی\_کنید

روزان

نیمروزان



بِ قَلَمِ: زهرا فاطمی  
niceroman.ir

زهره

# روزان

#پارت\_ششم

نوسنده: #زهرا\_فاطمی  
استاد که از جبهه گرفتن من  
علیه خودش تعجب کرده بود  
گفت:

نیکرمان

من چنین جسارتی نکردم خانم. خی لی عالیه که قرآن رو قبول دارید.

پس باید بدو نید که تو همون قرانی که قبول دارید اومده که حضرت نوح 950 سال عمر کرده. آیه 14 سوره

عنکبوت رو مطالعه کن یدحتما.



همچنین تو آیه 259 سوره بقره هم داستان عزیر پیامبر اومده

عزیر پیامبر یه روز از کنار یه آبادی رد میشدن به خرابه های میرسن که نشون میده مدت زیادی از مرگشون گذشته .

عزیر کنار درخ تی میش ینه تا استراحت کنه.

همون جا میگه خدا چطوری میتونه این ادما رو زنده کنه؟

خداوند همون لحظه جان عزیر پ پیامبر رو میگ یره و بعد از 100 سال دوباره زنده م یکنه.

به عزیر پیامبر میفرماید: چقدر اینجا بودی؟ عزیر میگه یک روز.

خداوند م یفرماید تو صدسال در اینجا بودی .

به غذاهات نگاه کن بب ین هنوز سالمن و قابل خوردن در صورتی که غذا بعد از چند روز فاسد میشه.

حالا به الاغت نگاه کن که جز استخوان اثری ازش نمانده.

حالا به استخوان ها نگاه کن بب ین که چگونه انها رو بهم پیوند میزنم و بر انها

گوشت م بیوشانم و زندگی دوباره م ببخشم.

داستان اصحاب کهف رو هم حتما شنیدید دیگه لازم به گفتن نیست.

اصحاب کهف هم چندصد سال در خواب به سر بردن د و یا

حضرت عیسی ع که دوهزارساله زنده اند .

از لحاظ علمی هم میتونیم به عمرماهی که چندهزار سال عمرداره و برخی از درختان اشاره کنیم بیایدک می

صادق باش یم .

اگه یه روزنامه خارجی از کشف یه ماهی تو اقیانوس اطلس حرف بزنه که سه میلیون سال عمرداره باور

میک نید ولی اگه 1500 تا حدیث بیاریم که امام زمان زنده است و 1300 سال غائب بوده اند. باور نمیکنید و

میگید چطور امکان داره از لحاظ علمی همیشه.

ادیب هستم استاد

بله خانم ادیب، بی ای د باهم یه قرار ی بزاریم. شما برید از لحاظ عل می تح قیق کنید و اگر به این نتیجه رسیدید که حرفهای من درسته و منطقی هستش و امامی هست که هزار و اندی سال در غیبت به سر میبرد. شما از هفته آینده در برنامه های سه شنبه های

مهدوی شرکت م یکنید. و اگر خلاف این رو ثابت کردید. من این برنامه رو کلا کنسل میکنم. موافقید؟

هممه دانشجویان بلند شد

نمیدانستم هدف استاد شمس از این قول و قرار دقیقا چه بود و لی هرچه که بود باعث شد دلم بخواهد درست و حسابی حال این استاد و دوست احمقش را بگ یرم .

پس در حالی که ش یطنت در چشمانم برق میزد.

به سمت استاد رفتم و رو به روی او ایستادم و در حالی که مستقیم به او نگاه میکردم تا خجالتزده اش کنم و انتقام ظهر را بگیرم گفتم:

بله استاد خی لی خ یل ی موافقم و مطمئنم که من محاله دیگه پام به این کلاس باز بشه.

استاد شمس که از نگاه خیره من به خودش کلافه شده بود نگاهش رو پ ایین انداخت و زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم.

بعد نگاهی به بچه ه ای پشت سر من انداخت و در حالی که من مخاطبش بودم گفت:

\_ پس ان شاءالله هفته آینده همین جا می بینمتون. دوستان جلسه تموم شد. خسته نباشید.

بچه ها در حال ترک کردن سالن بودند و من هنوز خانم سی فی را ندیده بودم رو به استاد شمس کردم و گفتم:

\_ استاد شما خانم سی فی رو ندیدید؟

\_ تو سالن بودند یک لحظه.

نگاهی به سالن انداخت و گفت:

\_ اونجا هستند

به سمتی که اشاره کرده بود نگاه کردم و با دیدن خانم سی فی لبخند به لب آوردم ولی تا چشمم به فرد روبه روی اش افتاد اخمهایم توهم رفت و آهسته گفتم:

\_ عه عه برخرمگس معرکه لعنت استاد با

تعجب گفت:

\_ چیزی فرمودی د

\_ نه استاد. ممنون از کمکتون. خدانگهدار

\_ خواهش میکنم. خدانگهدارتون.

در حالی که اخم کرده بودم به سمت خانم سی فی رفتم. بدون توجه به اون پسر احمقی که امروز ظهر مرا مورد تمسخر قرار داده بود گفتم:

سلام خانم سی فی

\_ سلام عزیزم، جانم امری داشتید؟

\_ من گوشیم رو تو نماز خونه جا گذاشته بودم بچه ها گفتن ممکنه دست شما باشه.

\_درسته عزیزم .چندلحظه صبر کن برم بیارم

\_ممنونم منتظر می مونم.

خانم س یفی از اون اقا عذرخواهی کرد و از سالن خارج شد.

اون اقا که ظهر فهمید ه بودم اسمش محسن است .در حالی که پوزخند میزد گفت:

\_پس دلیلتون برای شرکت تو این کلاس گوشی بود .کاملا مشخص بود امثال شما در کی از امام زمانشون ندارند.

در حالی که از عصبانیت دستهایم را مشت کرده بودم گفتم:

\_ب بین اقای نامحترم اگه ظهر جوابت رو ندادم بخاطر بی زبونیم نبود بخاطر این بود که ارزش جواب دادن رو

نداشتی.

امثال تو هم چیزی از امام زمانشون نمیدونن فقط ادعا میکنند بنده صالح خدا روی زم ییند.

پشتم را به او کردم و منتظر خانم س یفی شدم.

یک لحظه چشم به استاد شمس افتاد که به این سمت می آمد.

صدای محسن با عصبانیت بلند شد:

\_بله کاملاً مشخصه که شما ده متر زبون دار ی .شاید من بنده صالح خدا نباشم ولی امثال تو هم بنده شیطانند.

به سمتش چرخیدم و گفتم:

\_اره من ش یطانم مواظب خودت باش که گولت نزنم ممکنه از بهشت خدا پرت

بشی به جهنم من. استاد شمس باید یک تج دید نظری تو دوستانشون کنند شما ارزش دوستی ندارید.

چطوره به جای من , شما باهاش دوست بشید. اینجوری که پیداست زیادی واستون مهمه.



در حالی که با نفرت به محسن نگاهی انداختم از سالن خارج شدم و توج هی به صدا زندهای استاد شمس که صدایم میکرد نکردم.

#ادامه\_دارد

#کانال\_را\_به\_دوستانتان\_معرفی\_کنید



در حالی که اشکهایم بر روی گونه ام جاری شده بود از سالن دانشگاه خارج شدم.

در محوطه دانشگاه، روی نیمکت نشستیم اشکهایم را

پاک کردم و چند نفس عمیق کشیدم.

نمیخواستم بیشتر از این شکسته شوم و بچه‌ها مرا با چهره‌گریان ببینند.

بعد از اینکه حالم فقط کمی بهتر شده بود از دانشگاه خارج شدم.

سوار ماشین زیبا شدم.

مهسا نگاهی به من انداخت و گفت:

چه عجب خانوم یک ساعته کجایی؟ گوشیتو گرفتی؟

اره گرفتم. بچه‌ها ببخشید ولی امروز حس خرید نیست شما بری دمنم میرم خونه!

زیبادر حالی که مشکوک نگاهم میکرد، گفت:

چیزی شده؟؟؟ اتفاقی افتاده؟ چرا قیافت این شکلیه؟ بعد یک ساعت اومدی میگویی بیرون رفتن کنسله.

ببخشید بچه‌ها. بعدا واستون توضیح میدم. فعال حوصله ندارم. فکرم مشغوله. مهسا جان بیا اینم گوشیت

ممنونم. بچه‌ها واقعا معذرت میخواهم که علافتون کردم

مهسا گوشه‌اش را گرفت و گفت:

فدای سرت ما فقط نگران خودتیم. بیا حداقل برسو نیمت خونه

نه میخواهم یکم تنها باشم ممنونم بچه‌ها فعلا

مواظب خودت باش. خدا حافظ

زیبا هم لبخندی زد و گفت:

از ماشین پیاده شدم و بی هدف در پ یاده رو به راه افتادم.

نمیدانستم کجا میروم فقط دلم رفتن میخواست.

نمیدانستم حرفهای استاد شمس باعث بهم ریختگی ذهنی و روحی ام شده یا توهین های دوستش.

هرچند بار اولی نبود که از این قشر حرف شنیده بودم ولی حرفهای استاد بار اولی بود که میشنیدم و همه دانسته های ذهنم را درگیر کرده بود.

همانطور که قدم میزد صدای اذان مغرب به گوش رسید.

صدا از فاصله بس یار نزدیک به گوشم میرسی د به دنبال منبع صدا به آن سمت رفتم.

خودم را روبه روی مسجدی یافتم.

دو دل بودم وارد شوم یا نه؟

نگاهی به ظاهرم کردم، ظاهرم مثل همیشه بود.

روسی که آزاد روی موهایم نشسته بود ولی آنها را نپوشانده بود. مانتویی که کوتاهی اش تازه به چشمم آمده بود.

با این وضع میترسیدم وارد مسجد شوم و مورد تمسخر و انتقاد مردم قرار بگیرم ولی دلم عجیب میخواست داخل رفتن داشت.

به داخل حیاط مسجد نگاهی انداختم. حوض بزرگی وسط حیاط خودنمایی میکرد و مرده ای که مشغول وضو گرفتن بودن.



کودک درونم دست و پا میزد تا به سمت حوض اب برود و پاها یش را درون آب قرار دهد.

صدای حی علی الصلاه که به گوشم رسید به یاد خانجون افتادم.

او همیشه میگفت ای ن جمله یعنی خدا باتو تماس گرفته و منتظر است پاسخ بدهی زشت است که منتظرش بگذار

ی!!

با نشستن دستی بر شانه ام از فکر ب یرون آمدم و به خانمی حدودا 60 ساله که کنارم ایستاده بود نگاه کردم ,ع  
جیب مرا یاد خانجون می انداخت.

در حالی که به چشمانم نگاه میکرد گفت:

\_ سلام عزیزم چرا اینج ا ایستادی؟ بار اوله که اینجا میب ینمت درسته ؟

\_ سلام. بله. راستش.... راستش صدای اذان منو کشید اینج ا

\_ چقدر عالی پس مهمون خدایی. بفرما تو عزیزم

\_ اخه....

\_ اخه نداره عزیزمن. چرا انقدر دودلی؟ بیا باهم بریم نماز داره شروع میشه.

با خجالت گفتم:

\_ من وضو ندارم. شما بفرم ایی د

\_ بیا باهم م بریم وضو میگیریم .

لبخندی زدم و با او همراه شدم . به سمت وضو خانه راهنمایی ام کرد . بعد وضو گرفتن به داخل مسجد رفتیم .

همه آماده نماز بودند.

تا به حال نماز جماعت نخوانده بودم و نمیدا نستم چگونه باید نماز بخوانم.

خان می که همراهی ام کرده بود انگار متوجه سردرگمی من شده بود که آهسته گفت:

\_دخترم تا حالا نمازجماعت خوندي ؟

با خجالت لبم را زیر دندان کشیدم وگفتم:

\_نه

\_باشه عزیزم. من الان واست توضح میدم اصلاً نگرانی نداره!

\_ممنونم خانم.

\_اسم من مریمه. اسم شما چیه خوشگل خانم؟

\_من اسمم روژانه

\_چه اسم زیبایی. مثل خودت.

بعد از توضح یحیات مریم خانم, چادر س فیدی پوشیدم و به نماز ایستادم.

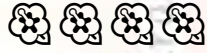
حسی عجبی ب وجودم را فراگرفته بود. حس آرامش به تک تک سلول های وجودم تزریق شده بود..

شاید به نظر مسخره ب یاید ولی بعد از نماز, وقتی به سقف مسجد نگاه میکردم لبخند خدا و آغوش بازش را حس م  
یکردم. عجب حس شیرینی!!!

#ادامه دارد

#کانال را به دوستانتان معرفی کنید کانال رمان عاشقانه


👉👉 مذهبی روژان



zahr

بِ قَلَمِ: زهرا فاطمی  
niceroman.ir

# روزان

#پارت\_هشت م 

نویسنده: #زهرا\_فاطمی 

با صدای مریم خانم به خودم آمدم. در حالی که لبخند می‌زد گفتم:

قبول باشه دخترم

از شما هم قبول باشه حاج خانوم

دخترم پاشو بری م

همراه با حاج خانوم به حیاط مسجد رفتم

نگاه‌ها و پیچ‌پیچ‌های مردم داخل محوطه مسجد اذیت‌م می‌کرد.

سرم را پایین انداختم.

از خودم در عجب بودم که چرا امروز انقدر حساس شدم.

حاج خانوم که متوجه معذب بودن من شده بود دستم را گرفت و به آرامی فشرد و لبخند اطمینان بخشی زد.

باهم از مسجد خارج شدیم.

روبه روی حاج خانم ایستادم و گفتم:

حاج خانوم با من امری ندارید. من دیگه باید برم.

نه عزیزم خیلی خوش حال شدم دیدمت. هر موقع دوست داشتی بیا اینجا نماز.

خونه ما هم آخر همی ن کوچه کنار مسجد. یه در قهوه بزرگه.

هر موقع اومدی این طرفا حتما بیا خونه. خوش حال میشم ببینم ت عزیز ز

چشم حاج خانوم. حتما مزاحمتون میشم. بابت امروز هم ممنون شایید آگه شما نبودید من نمی‌وادم داخل مسجد.

تو امروز مهمون خدا بودی عزیزم. برو دخترم شب شده دیگه خطرناکه بیرون باشی

با حس خوبی که از حرفهای حاج خانم گرفته بودم با او خداحافظی کردم و به سمت خیابان رفتم و با تاکسی به خانه برگشتم.

انقدر فکرم مشغول حرفهای استاد شمس بود که یادم نیست کی پول تاکسی را حساب کردم و کی وارد خانه شدم و کی به اتاقم پناه بردم.

وقتی به خودم آمدم که صدای در اتاق آمد.

بفرمایید داخل

مامان با لبخند وارد اتاق شد و گفت:

سلام عزیزم. مشک لی پیش اومده؟

نه چطور مگه؟

اخه مثل همیشه نیستی. وقتی اومدی داخل خونه حتی متوجه صدا زدنم هم نشدی!!

ببخشید یکم فکرم مشغوله

مامان به من نزدیک شد و کنارم روی تخت نشست و گفت:

چی فکرتو مشغول کرد؟

مامان به نظرتون پوشش من خیلی بده؟

هرکسی سلیقه خاصی داره. نه پوششت بد نیست. مهم اینه خودت دوست داری

ولی مامان الان حس خوبی نسبت به پوششم ندارم

وااا معلوم هست چت شده؟

مامان از نگاه سرزنشگر بقیه خسته شد م

\_قرار نیست تو باب م یل او نا زندگی کن ی

\_اره حق با شماس ت

\_حالا می گی چیشده که این سوالات به ذهنت رسید ه

\_اتفاق خاصی ن یفتاده.یه استاد جدید واسمون اومده که خیلی خاصه ماما ن

\_این که خیلی خوبه .حتما از خانواده روشنفکریه که به چشم تو خاص اومده!!

با تصور استاد شمس با ان ته ریش و چشمان همیشه پایین بلند زدم زیر خند ه مادرم که متعجب شده

بود گفت:

\_وا روژان خوبی ؟چته تو امشب.

\_مامان باید بیای و استادمو بب یی .یک اعجوبه به تمام معناست انگار از سال 57 اومده .از اوناست که فقط زمین رو

نگاه میکن ه

بعد از اتمام حرفم هردو به خنده افتادیم.

مامان در حالی که پام یشد تا اتاقم را ترک کند گفت:

\_پس معلوم شد استادت از این امل های عصرحجریه.خدا به دادتون برسه.

پاشو دختر به جای فکرکردن به ظاهرهت و اون استاد زیادی خاصهت بیا ب یرون الان بابات هم میاد .

\_چشم میام .شام چی داریم؟ گشنمه

\_بیا هرچی م یخوای سفارش بده

روژان

\_مامان من غذای خونگی میخوام.

\_فردا زنگ م یزنم به هستی که واسه چند روز ,یک نفر رو پیدا کنه بیاد آشپزی کنه تا حمیده خانم برگرده.

\_مامان دلم میخواد دستپخت شما رو امتحان کنم.

\_چشم امری باشه؟ همینم مونده برم تو آشپزخونه و غذا بپزم. یک امشب رو با غذای رستوران سرکن زهر فاطمی  
niceroman.ir

وقتی مادر از اتاق خارج شد زیر لب گفتم:

\_کاش مثل مامانای دیگه گاهی آشپزی م یکردی. کاش

در حالی که آه م یکشیدم لباسهایم را عوض کردم و از اتاق خارج شدم

#ادامه دارد

#کانال را به دوستانتان معرفی کنید رمان عاشقانه مذه

بی روزان

بی روزان

بی روزان



قلم: زهرا فاطمی  
niceroman.ir

zohra

رمان روژان

#پارت\_نه م

نویسنده: #زهرا\_فاطمی

# روژان

یک هفته به سرعت گذشت و من هرچه ب بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه ای میرسیدم.

روزهای اول فقط بخاطر اینکه بتوانم استاد شمس و دوستش را شکست بدهم دنبال یافتن پاسخ سوالهایم بودم و بعد از یک هفته حسی در وجودم مرا وادار میکرد تا بیشتر دنبال اما می بگردم که کمتر باورش داشتم و انگار حس درونی مرا به سمت او سوق میداد.

حال برایم استاد شمس کمترین اهمیت را داشت.

سرگیجه های ذهنی ام مرا رها نمی کرد.



انقدر ذهنم بهم ریخته بود که نمیتوانستم به چیز دیگری بیاندیشم.

مادرم فکر میکرد ذهن مرا استاد جدیدم به خود مشغول کرده پس هر از گاهی به من یادآوری میکرد که استاد شمس فقط یک فرد متحجر است و ارزش فکر کردن ندارد.

من بارها میخواستم برایش از سردرگمی هایم بگویم ولی میترسیدم همچون نماز خواندنم مورد استهزا او قرار بگیرم پس در برابر نصیحت هایش فقط لبخند میزدم.

niceroman.ir

بالاخره صبرم تمام شد و دقیقاً روز سه شنبه صبح راهی دانشگاه شدم.

وارد دانشگاه که شدم به سمت کتابخانه به راه افتادم ولی یک لحظه به یاد آوردم الان با استاد شمس کلاس دارم.

پس به سمت دفتر اساتید رفتم تا به او بگویم در کلاس شرکت نمیکنم.

راهم را به آن سمت کج کردم.

وارد سالن که شدم متوجه استاد شدم که به سمت اتاق اساتید میروم.

سرعتم را زیاد کردم و با عجله گفتم:

بخشید استاد یک لحظه

استاد شمس با شنیدن صدایم همانجا جلو در اتاق ایستاد و گفت:

سلام خانم ادیب بفرمایید

بخشید استاد همیشه من سر کلاس نیام؟

اتفاق افتاده؟

نه، راستش فکر هنوز بعد از یک هفته درگیر حرفهای شما در مورد امام زمان عج هستش. افکارم بهم ریخته و تا وقت

تی به جواب سوالاتم نرسم نمیتونم روی درس تمرکز کنم

این که خیلی خوبه!! همین که فکرتون مشغول شده یعنی قلبتون پاکه و آماده پذیرش واقعیت هست.

سرم را بالا گرفتم و در حالی که لبخند میزدم به او نگاه کردم.

اینکه او به این نت یجه رسیده بود که قلبم پاک است مرا به وجد آورده بود. یک لحظه کوتاه نگاهم کرد و دوباره به زمی ن چشم دوخت.

نگاه از او گرفتم و گفتم:

اگه ایرادی نداره من سرکلاستون نیام .م یخوام برم کتابخونه دانشگاه و کمی مطالعه کنم.

ایرادی نداره .این جلسه بخاطر افکار مشوشتون میتونید در کلاس حضور نداشته باشید و لی جلسه بعد حتما باید به کلاس بیاید.

ممنونم استاد .چشم .با اجازتون .خدانگهدار

چشمتون بی گناه . اگه کمکی از من ساخته بود در خدمتم .

در حالی که لبخند میزدم گفتم:

ممنونم استاد پس با اجازه اتون

موفق باشید . خدانگهدارتون

در حالی که حس خوبی داشتم به سمت کتابخانه رفتم.

چند کتاب در مورد مهدویت پیدا کردم ,همه را برداشتم و در سالن مطالعه روی میز قرارشان دادم وبعد از ساینت کردم گوشی , مشغول مطالعه شدم.

با صدای کشیده شدن صندلی روی سرم را بالا گرفتم و متوجه استاد شمس شدم با تعجب گفتم:

\_سلام خانم ادیب. شک ندارم از صبح اینجا نشستید و به خونه هم نرفتی د

\_وای مگه ساعت چنده؟

استاد شمس لبخندی زد و در حالی که به ساعت مچی اش نگاه میکرد گفت:

\_دقیقا الان ساعت چهار و بیست و دو دقیقه عصر هستش!!!

چنان سرم را بالا آوردم که صدای شکستن گردنم به گوشم رسید. با دست به گونه ام ضربه ای زدم و گفتم:

\_وااای خاک بر سرم. نمازم قضا شد

\_نه خداروشکر هنوز قضا نشده. حتما نهار هم نخوردید درسته؟

\_بله استاد. اونقدر غرق مطالعه بودم که زمان رو فراموش کردم

\_خب این همه مطالعه نتیجه ای هم داشته؟؟

\_از صبح گیج ترم! هرچی بیشتر ر میخونم ب یشر گیج میشم و شبهه میاد تو ذهنم

\_ایرادی نداره من تاج ای که بدونم شبهاتون رو رفع م یکنم. تا نیم ساعت دیگه کلاس شروع میشه شما برید اول

نمازتون رو بخونید بعد هم یه چیزی بخورید و بیاید کلاس شبهاتون رو جواب میدم.

\_چشم استاد. کتابها رو بزارم سر جاشون م یرم.

\_چشمتون بی بلا. شما بفرمایید بیشتر از این نمازتون رو عقب نندازید من این کتابها رو برمی گردونم.

\_اخره اینجوری شما به زحمت م یفتید. من شرمندتون میشم

\_منم اومدم کتاب بردارم پس گذاشتن اینها سر جاشون زحمتی نداره خانم ادیب. دشمنتون شرمنده باشه. شما بفرم ای د

روژان

\_ممنوونم استاد. با اجازه اتون

با عجله وسایلم را جمع کردم و از سالن مطالعه خارج شدم.



♡ رمان روژان ♡

◆ #پارت\_ده م

📖 نویسنده: #زهرا\_فاطمی

بِ قَلَمِ: زهرا فاطمی  
niceroman.ir

با عجله به سمت سالن کنفرانس که کلاسهای سه شنبه مهدوی آنجا برگزار میشد, رفتم.

پشت در سالن نفسی تازه کردم و وارد شدم.

استادشمس در حال صحبت کردن با دانشجویها بودند که متوجه ورود من شدند.

در حالی که کوله ام را روی دوشم مرتب میکردم, گفتم:

\_سلام استاد اجازه هست؟

\_سلام بفرم ایید داخل خانم ادیب

به سمت جلو قدم برداشتم و با دیدن اولین صندلی خالی سریع ن شستم.

استاد شمس نگاه کوتاهی به من انداختند و گفتند:

\_خانم ادیب به جمع ما خوش اومدید امیدوارم که بتو نید به جواب سوالاتتون برسید.

\_ممنونم استاد. امیدوارم

\_خانم ادیب اگه سوالی دارید پرسید؟

\_واقعیتش استاد, سوال که خیلی زیاده و من نمیدونم دقیقا کدوم رو پرسم که زیاد وقت جلسه گرفته نشه؟

\_ شما نگران وقت جلسه نباشید ما اینجا دورهم جمع شدیم تا به جواب همین سوالاتی که تو ذهن همه ما وجود داره

پاسخ بدید پس خواهش میکنم راحت باشی د

\_بله. چشم. استاد طبق گفته هایی که من شنیده ام میگن امام مه دی (عج) زمان ظهور می کنه که حکومت

طاغوت سراسر جهان را فراگرفته باشه و دنیا در فساد غرق شده باشه.

ما در کتاب های دب پرستان خوندم که ما باید کارهایی انجام بدیم که زمینه را برای ظهور فراهم کنه تا ظهور

منجی انجام بگیره سوال من اینه که چطوری با کارهای خودمون زمینه رو برای ظهور فراهم کنیم؟ یعنی به ناسامان شدن اوضاع جهان و طاغوتی شدن اون کمک کنیم یا منظورش چیز دیگه ای هستش؟ ممنون میشم جواب بدید.

\_سوال خوبی پرسیدی د.

ببینید این برداشت اشتباهیه که از روایات معصومین (ع) صورت گرفته و شاید برای اینکه روایات متعددی داریم که امام عصر (عج) در عصر ظهور زمین را از عدالت پر می کنند، همانگونه که پر از ظلم و جور شده.

عده ای با نگاه ابتدای می گن که عدالت مهدوی محقق نمیشه مگر اینکه زمین پر از ظلم و جور باشه پس باید چنین اتفاق بیفته و

نتیجه می گن که نباید جلوی ظلم را گرفت و حتی خودمون هم باید ظلم و گناه کنیم؛ این برداشت غلطه!! چراکه پر شدن زمین از ظلم به معنای پر شدن اون از ظالمان نیست.

یه مثال میزنم تا بهتر منظورم رو بفهمید اینکه بخوایم برای خالی شدن اتاقی از

دود پنجره رو باز کنیم, لازم نیست که حتما همه در اون اتاق سیگار بکشند حتی کشیدن سیگار توسط یک نفر می تونه فضا را آلوده کنه و باز کردن پنجره ضرورت پیدا کنه!!

درباره پر شدن زمین از ظلم و جور هم اینجوریه که این پر شدن ظلم یعنی مردم همه مشتاق عدالتند اما عده ای مستکبر در حال ظلم و ستم اند و برای همین اعتراض مردم برانگ یخته می شه و امروز هم می بی نیم که مردم در همه جای دنیا نسبت به حکومت ها



معارضند و این یعنی دنیا پر از ظلمه و مردم ناراضی اند و این حدیث معنایش اینه که مردم همه خواستار عدالت اند و عده ای که

درآمدشان از تجارت های خاص و فاسده ، می کوشند ظلم را ترویج دهند

بنابراین، ظهور در شرایطی که مردم خواهان عدالت هستند اما عده ای عدالت را نفی کرده و مستکبران ظلم

می کنند متوجه منظورم شدید ؟

بله استاد کامل متوجه شدم .ممنون م

خواهش میکنم .دوستان دیگه هم آگه سوالی دارند در خدمتم

صدای همه دانش و بیان بلند شد.انگار همگی در حال تحلیل اطلاعات یادگرفته شده بودند

ان شاءالله جلسه آینده به شبها دیگه میپردازیم .خسته نباشید .خانم ادیب شما چند لحظه بمونید کارتون دارم .

دانشجویها کم کم در حال ترک سالن بودند و من ایستاده بودم تا اطراف استاد خلوت شود.متوجه نگاههای دختران دیگر به خودم بودم .مطمئن بودم در ذهنشان چیزهای خوبی در مورد من وجود نداشت و قطعاً تصورات ذهنی آنها بخاطر پوشش من بود .

وقتی استاد تنها شد به او نزدیک شدم و گفتم:

بفرمایید استاد در خدمتم

\_ خانم ادیب شماره ام رو میدم خدمتون هرسوالی که واستون پ یش اومد تماس بگ یری د تا جوابتون رو بدم .  
میدونم که

هنوز هم ذهنتون درگ یر هستش

\_ ممنون استاد ولی اینجوری مزاحمتون میشم

\_ مزاحم تی نیست.خوش حال میشم کمکتون کنم .پس لطفا یادداشت

ک نید ....

\_ ممنونم با اجازتون خدا نگهدار

\_ خدا نگهدار

در حالی که حس خوبی از این جلسه و رفتار استاد گرفته بودم از سالن خارج شدم.

دیدگاهم نسبت به استاد بسیار تغ یر کرده بود و در ذهنم او را دیگر یک استاد متحجر و امل  
نمیدیدم .بلکه حال به نظرم او فردی روشنفکر و با شخص یت بود که شاید مستقیم نگاهم نمیکرد ولی میتواند بدون  
قضاوت کمکم کند.

از این تغ یر تصوراتم .بسیار خرسند بودم و همین هم باعث شده بود با ح سی جدید و ناب به سمتخانه به راه بیفتم.

#ادامه\_دارد

#کانال\_را\_به\_دوستانتان\_معرفی\_کنید

رمان عاشقانه مذه بی روژان





بـ قلم : زبـرا فاطمی  
niceroman.ir

niceroman.ir

♡ رمان روژان ♡

♦ #پارت\_ یازدهم

📖 نویسنده: #زهرا\_فاطمی

# روژان

وقتی به خانه رسیدم با صدای بلند و پر انرژی داد زدم

\_سلام. من اووومدم. ای اهل خونه رهام که از

پله ها پایین میومد گفت:

\_سلام بر خواهر یکی یدونه خودم.

\_سلام بر خان داداش خودم. باز م یبینم خوش تیپ کردی کجا به سلامتی شال و کلاه کردی

روژان

یه جای خوب

منم پیام؟

نخیر اونجا جای بچه ها نیست

خواهش داداشی جونم. بابا دلم گرفت تو این خون ه در حالی که

ال کی بغض کرده بودم گفتم:

مامان که همش سرش گرم کارای خودشه. باباهم که شرکته. من طفلک تو این خونه تنه ای تنها م

خودتو لوس نکن دختر گنده چه بغضم میکنه واسه من. روژان خودتی فکر نکن ال کی بغض کنی میبرم ت

من که دیدم تیرم به سنگ خورده گفتم:

روهی جون منم بیر دیگه.

روهی جون و کوفت. چندبار بگم اسمم رو درست صدا کن. اونجا ج ای مناسبی واسه تون یست.

در حالی که ناراحت شده بودم آهسته گفتم:

باشه بابا برو باهمون دوست دخترای رنگارنگت خوش باش. سنگ دل

از کنارش گذشتم و به سمت اتاقم راه افتادم. دستم روی دستگیره در بود که در آغوش رهام فرو رفتم. در حالی

که مقنعه ام رو از سرم بر میداشت گفت:

هر چی فکر کردم دیدم نمیتونم همراهی خواهر خوشگلم رو از دست بدم.

یدونه خواهر جیغ جیغ و که بیشتر ندارم.

اخ جوووون منو با خودت میبری

معلومه که میبرمت ولی باید قول بدی از کنارم تکنون نخوری

در حالی که از خوشحالی در پوست خودم نم یگنجیدم. محکم بغلش کردم و گفتم:

\_داداش دیووونه مهربووون خود م ی رهام

بوسه ای به پیشانی ام زد و گفت:

\_روژان جان .ساسان داره واسه گرفتن فوق تخصصش م یره پاریس واسه همین گودب ای پارتی گرفته.سریع

آماده شو که دیر میشه .منم برم .پارتنر امشبمو کنسل کنم

\_میگم داداشی اگه قول دادی به کسی ایرادی نداره برو من می مونم خونه.ممکنه ناراحت بشه

\_فدای سر آب جی کوچ یکه.تو برو آماده شو وروجک .کاری به این کارا نداشته باش

لبخند به اتاقم رفتم تا آماده شوم.

ساسان دوست صم ی می رهام بود که از بچگی باهم بزرگ شده بودند یک جورایی مثل یک برادر بود برایم. او

متخصص قلب بود از رفتنش ناراحت بودم ولی موف قیت او باعث خوشحالی بود.

به سمت کمد رفتم . پیراهن یاسی رنگی را انتخاب کردم که کوتاه و عروسکی بود.جلو آینه ایستادم و لباس را مقابلم

گرفتم تا ببینم لباس مناسب بی هست یا نه ولی یک لحظه به یاد استاد شمس افتادم قطعا اگر او بود میگفت .این

لباس که زیاده کوتاه بود مناسب یک دختر خوب نیست.

نمیدانستم چرا ولی با تصور او از پوشیدن پیراهن منصرف شدم.

دوباره به سمت کمد رفتم و به لباسهایم نگاهم انداختم .همه از هم کوتاهتر و بازرتر .دلم راضی به پوشیدن هیچ

کدام نبود.

صدای رهام به گوشم رسید که میگفت عجله کنم به اندازه کافی دیرش شده.

بالاخره با عجله کت و شلوارصورتی کمرنگم را انتخاب کردم .کتش حدودا بلند بود.

در حالی که لبخند می زدم گفتم:

\_این عالیه.

با عجله آماده شدم و بعد از انجام دادن یک آرایش ساده و دخترانه.

موهایم را که زیادی بلند بود را گیس کردم و بعد از برداشتن شال حریرم از اتاق خارج شدم و به سمت رهام رفتم.

روژان

رهام با دیدن من سوتی زد و گفت:

خانوم خوشگلگه شما خواهر زشت منو ندیدید در حا

لی که حرصم گرفته بود گفتم:

زشت خودتی و دوست دخترات.

اوه اوه چه عصبانی. با قسمت دوم جمله ات کاملا موافقم. بیا بریم که دیر شد.

همراه با رهام به راه افتادیمو بعد از حدودا چهل دقیقه رسیدیم

نگاهی به ویلای روبه رویم کردم و گفتم:

من فکر کردم تو خونه اش جشن گرفته. اینجا ویلای کیه؟

اینجا ویلای خودشه، تازه خریده. پیاده شو عزیزم دیر شد

در حالی که دستم را دور بازوی رهام حلقه کرده بودم گفتم:

چه سرو صدایی میا د. حتما خیلی مهمون داره

اره فکرکنم. عزیزم لطفا تنها جایی نرو و فقط کنارم بمون. قبل نوشیدن چیزی هم حتما به من نشون بده که نوشیدنی

ال کی نباشه

در حالی که می ترسیده بودم گفتم:

کاش نمیومدم رهام. اینجا یه جوریه. میترسم

نترس عزیزم. من پشتم هر موقع دیدی حالت بد شد بهم اطلاع بده برمیگردی م

ساسان را دیدم که درحالی که لبخند می یزد به سمت من آمد و گفت:

وای خدایا بین کی اومده؟ دارم از خوشی می میرم در حالی که

لبخند می یزدم به او گفتم:

واسه همین خودت شخصا منو دعوت کردی

به جان من هم این روژان پاتو اینجان میزاری

اره جون خودت. انقدر بی معرفتی میخواسی بدون خداحافظی بری در حالی که

لبخند می یزد منو به آغوش کشید و گفت:

مگه میشه بدون خداحافظی با تو جایی برم. جغله

ولم کن ساسان لهم کردی. جغله هم خودتی. تو اصلا داداش خوبی نیستی

ساسان رهاش کرد. به او نگاهی کردم دیگر اثری از لبخندش نبود احساس کردم از دستم ناراحت شده

گفتم:

حرف بدی زدم.

در حالی که سعی می کرد لبخند بزند ولی چندان هم موفق نبود گفت:

نه عزیزم. بباید بریم داخل

همگی باهم به داخل ساختمان رفتیم.

با تعجب به اطرافم نگاه کردم. دختری را دیدم که لباسهایی نامناسب و باز پوشیده بودند و صورتشان غرق



باشه.

مانتو را به ارامی از تنم در آوردم و به خدمتکاری که با اشاره ساسان به سمتمان آمده بود دادم تا ببرد.

تازه روی ی کی از مبل ها نشسته بودیم که دختری به ما نزدیک شد.

چهره غرق آرایشش زیادی مضحک بود و لباسش که ب یش از حد باز بود زیادی جلب توجه میکرد .

به عنوان یک همجنس از دیدن او با این لباس خجالت کشیدم و عرق شرم بر پیشانی ام نشسته بود.

وقتی به ما رسید همانند حیوان زیبایی به نام میمون از درختی به نام ساسان آویزان شد و گفت:

\_ ساسان جونم معرفی نمیکنی ؟

ساسان که نگاه متعجب من را شکار کرده بود او را کمی از خودش دور کرد و گفت:

\_رهام رو که میشناسی و این خانم زیبا هم خواهرشون روژان خانم هستند.

رهام در حالی که دستم را گرفته بود گفت:

\_سلام پری .م ببینم تو هم که اینجا یی .فکرم یکردم الان باید ش یفت شب باشی

پری خندید و گفت:

\_مگه میشد گودبای پارتی ساسان رو از دست بدم.هنوز عشقم نرفته دلم براش تنگ شده

در حالی که دلم میخواست بخاطر لحن لوس پری زیر خنده بزنم رویم را از او برگرداندم تا نزنم زیر خنده.

رهام که متوجه حال شده بود آهسته در گوشم گفت:

\_نترکی بمونی رودستم

با تمام شدن حرفش بلند خندیدم که رهام را هم به خنده انداخت، دستم را فشرده و اهسته گفتم:

\_ کوفت. جمع کن خودتو

پری با حرص گفت:

\_ روژان جون چ یز خنده داری دیدی

\_ نه عزیزم رهام یه جک بامزه گفت خندیدم .

پری رو به ساسان کرد و گفت:

\_ عشقم نمایا بریم برقصیم

ساسان نگاهی به من انداخت و با حرص گفت:

\_ تو برو راحت باش. درضمن من عشقت نیستم چندبار بگم.

پری که مشخص بود از لحن عصبانی ساسان ناراحت شده و دنبال کسی میگردد تا ناراحتی اش را بر سر او خالی کند، دیواری کوتاهتر از دیوار من پیدا نکرد و گفت:

\_ چرا شالت رو در نم یاری عزیزم. نترس کسی اینجا به بچه ها نگاه نمیکنه.

\_ من بچه نیستم شما زیادی بزرگی مادر بزرگ!!

\_ از طرز لباس پوشیدنت مشخصه. رهام جون! خواهرت زیادی ذهنش بسته است بهتر نبود با یک پارتنر دیگه

میومدی تا آبروت رو نبره.



در حالی که بخاطر تمسخرش ناراحت شده بودم نگاهم به دست های مشت شده رهام و اخم های درهم ساسان افتاد.

رهام در حالی که سعی میکرد صدایش را بالا نبرد به او گفت:

مواظب حرف زدنت باش پری. روژان خط قرمزمنه. کاری نکنی که جواری رسوات کنم که تورتو تفم نندازند.

پری با حرص نگاهی به ساسان کرد و گفت:

تو چرا هیچی نمیگی. نمی بینی دوستت چطوری بامن حرف میزنه

ساسان در حالی که ما رو ترک می کرد گفت:

حرف حق تلخه

پری در حالی که بانفرت به من نگاه میکرد از ما جدا شد و رفت.

سرم را روی بازوی رهام گذاشتم و گفتم:

روهی جون میدونستی عاشقتم

کوفت رویی. وظیفته عزیزم

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

بی لیاقت. حرفمو پس میگیم اخه کی عاشق تویی اورانگوتان میشه.

خندید و گفت:

به جمع یت نگاه کردم که با صدای بلند آهنگ درحال رق صیدن بودن د

دیگر مثل گذشته از شنیدن صدای آهنگ ذوق نم یکردم و دلم نم یخواست با انها همراه شوم.

حس م یکردم حال خوش آنها موقتی است و بعد از پایان این جشن دوباره غم ها به دلشان سرازیر میشود و من ع  
جیب دلم یک شادی و نشاط دائم میخواست.

دوباره به یاد استاد شمس افتادم, از وق تی با او آشنا شدم مع نی واق عی آرامش را شناختم.

عجیب دلم م یخواست با او صحبت کنم و بفهمم چرا انقدر احساس خلاء و پوچی م یکنم .

رهام به من نگاه کرد و گفت:

\_آب جی کوچ یکه میای بریم پیش بچه ها, صدام میکنند؟؟

\_نه تو برو منم م یرم تو حیاط م یخوام به ک سی زنگ بزنم.

\_باشه عزیزم . مواظب خودت باش زیاد از دراصلی دور نشو.

\_چشم.

رهام که رفت من هم به بیرون رفتم و در حالی که به آسمان نگاه میکردم شماره ستاد شمس را گرفتم.

وقتی تماس برقرار شد دلهره پیدا کردم . ن میدانستم کارم درست است یا نه؟ با صدای استاد شمس به خودم آمدم و گفتم:

\_الو

\_بفرمای د

روژان

\_سلام استاد

\_سلام شم ا

\_ادیب هستم

\_خوب هستید خانم ادیب

\_ممنونم استاد شما خوب هستید ببخ شید بد موقع تماس گرفتم

\_نه خواهش م یکنم .بفرمایید در خدمت م

\_راستش....نمیدونم چطوری بگ م

هرچو راح تید بگی د

\_خب راستش بخاطر شما زندگیم خیلی بهم ریخته

\_بخاطر من؟؟؟

\_اره یعنی نه بخاطر شخص شما نه بخاطر حرفهای شما

\_چرا زندگیتون بخاطر حرفهای من بهم ریخته؟

\_میدونید دیگه ه یچ ی مثل قبلا نیست .کاره ای که قبلا دوست داشتم الان واسم دوست داشتنی نیست.

\_میتونم بپرسم چه کارهایی ؟

#ادامه دارد

#کانال را به دوستانتان معرفی کنید کانال رمان

عاشقانه مذهبی روژان

ID



رومان روژان

#پارت\_سیزده م

نویسنده: #زهرا\_فاطمی

با باز شدن در اصلی به پشت سرم نگاه کردم.

پسر جوانی که حالت طبیعی نداشت و مشخص بود بیش از حد نوشیدنی خورده در حالی که حرفهایش رام یکشید گفت:

وای خوشگلم تو اینج اچیکارم یک ن ی

پسر جوان

انگار قلبم دیگر نم یزد، با چشمانی ترسیده به او نگاه میکردم که دوباره گفت:

عزیزم چرا ترسیدی ب یا بریم باهم برق صمیم

اولین قدم را که به سمت برداشت از شوک خارج شدم و عقب تر رفتم و گفتم:

\_ اشتباه گرفتی اقا برو مزاحم نشو و

\_ نه عزیزم مگه میشه عشقمو نشناسم.

دوباره به سمت آمد که عقب تر رفتم و پا به فرار گذاشتم و به پشت ویلا دویدم صدای

استادشمس از پشت خط می آمد که مرا صدا می یزد

\_ خانم ادیب. خانم ادیب حالتون خوبه؟

به تار یکتترین قسمت حیاط پناه بردم هنوز صدای پای او را میشنیدم که دنبالم میگشت.

در حالی که بغض کرده بودم گوشی را بالا آوردم و به استاد گفتم:

\_ من.... من خوبم

\_ اتفاقی افتاده؟

در حالی که به گریه افتاده بودم گفتم: ببخشید و تماس را قطع کردم.

با ترس به اطرافم نگاه میکردم هنوز صدای پایش می آمد.

شماره رهام را گرفتم تا نجاتم بدهد.

چندبار تماس گرفتم ولی جواب نداد برای بار آخر تماس گرفتم این بار تماس برقرار شد.

با گریه گفتم:

روژان

\_رهام

صدای دختری به گوشم رسید که گفت:

\_عزیزم. رهام رفته و گوشیش رو اینجا جا گذاشته!!!

در حالی که شوکه شده بودم گفتم:

\_چییی؟ بدون من کجا رفته؟؟؟

\_عزیزم با دوست دخترش رفت. حتما مزاحم نمیخواسته.

در حالی که گریه می کردم تماس را قطع کردم و باخودم گفتم:

\_خدایا حالا چه غلطی کنم؟ یعنی رهام انقدر نامرده که خواهرش رو بین این همه پسرها کنه و بره

شماره ساسان را گرفتم تا شاید او بتواند کمکم کند ولی اوهم جواب نمیداد. نا امید به درخت کنارم تکیه زدم و در حالی که گریه میکردم گفتم:

\_خدایا نجاتم بده. قول میدم دیگه پامو تو این مهمونی ها نزارم.

در حال التماس به خدا بودم که گوشی تلفنم زنگ خورد.

با فکر اینکه رهام منو فراموش نکرده بدون توجه به شماره تماس را برقرار کردم و گفتم:

\_داداشی من خی لی م یترسم تو رو خدا ب یا کمکم.

\_خانم ادیب!!

باش نیدن صدای استاد شمس گفتم:

\_ببخشید فکرکردم داداشمه

\_خانم ادیب حالتون خوبه؟ چرا گریه م یکنید؟ میشه بگید کجایید؟

در حالی که گریه ام شدت گرفته بود گفتم:

\_با داداشم اومدم مهمونی ولی اون منو فراموش کرده و گذاشته رفته

با تعجب گفتم:

\_فراموش کرده. یعنی چی فراموش کرده

\_نمیدونم وقتی...

باش نیدن صدای پسری که دنبالم میگشت و میگفت:

\_عزیزم من دیگه واقعا دارم عصبانی میشما کجا قایم شدی؟؟؟

هیچی کشیدم و سعی کردم خودم را بیشتر از دیدش مخ فی کنم. دوباره صدای استاد شمس اومد که گفت:

\_خانم ادیب

در حالی که دست خودم نبود و بیش از حد ترسیده بودم گفتم:

\_اون داره میاد سمتم. من میترسم.

\_خانم ادیب کی داره میاد سمتتون؟ مگه کج ایید شما؟

\_همون پسره که میخواست دستمو بگ یره

روژان  
با گریه گفتم:

\_من فرار کردم ته این باغ مخ فی شدم .ولی اون داره میادا! صدای پاش رو میشنوم.

استادشمس با صدایی که کمی عصبانیت چاشنی آن بود گفت:

\_خانم ادیب فقط بگو ادرس کجاست ؟خودم میام دنبالتون!!

\_نمیدونم.

\_یعنی چییی ن میدونم؟

دوباره صدای گریه ام بلند شد .استاد شمس که کلافه شده بود گفت:

\_خانم ادیب انقدر گریه نکنی د گوش ک نید بیی ن ید چی میگم . میتونید لوکیشن بفرستید واسم؟

\_بله

\_خوبه .اول لوکیشن بفرستید واسم .دوم تماس رو قطع نک نید و به جای گریه کردن کمی ذکر بگید تا آروم بشید .من

سری ع میام

-ذکر ی بلد نیستم

?باشه من میگم شما تکرار ک ن

\_باش ه

-الا بذكر الله تطمئن القلوب

\_الا بذكر الله تطمئن القلوب

\_حالا تا شما این ذکر رو تو دلتون تکرار کنید من خودم رسوندم.



\_ خب آدرس رو دیدم من الان تو راهم تا ب یست دقیقه دیگه اونجام

چشمانم رابستم و شروع کردم به ذکر گفتن.

دلم آرام گرفته بود حالا مطمئن بودم استاد شمس نجاتم میدهد و من دیگه غلط اضافه م یکنم که وارد چنین مهما نی های شوم.

دقایقی که گذشت صدای استاد شمس دوباره به گوشم رسی د:

\_ الو خانم ادیب حالتون خوبه ؟

\_ بله... بله خوب م

\_ من رسیدم تو کوچه میتونید بیاید بیرون ؟

\_ این پسر هنوز اینجاست .میتروم پیام ب بیرون

\_ خی لی خب من میام داخل فقط بگید کجا هستید؟

\_ باشه، من پشت ویلا هستم .

از خجالت روبه روشن شدن با استاد شمس دوباره اشکم جاری شد.

کمی که گذشت متوجه شدم کسی به این سمت می آید.

ترس به دلم سرازیر شد که نکند دوباره همان پسر باشد و لی با نزدیک شدنش به من و وقتی مقابلم زانو زد ترس جایش را به خجالت و شرمندگی داد .

با صدایش به خودم آمدم:

\_ خانم ادیب

\_علیک سلام. شما اینجا چیکارم یک نید؟ اینجا جای مناسبی واسه یه دخترخانمه؟

\_ببخشید به زحمتتون انداختم و مزاحمتون شد م

\_من گفتم مزاح مید؟ بلندشید بریم.

وقتی ایستادم تازه به یاد آوردم که کت و شلوار به تن دارم. برای من پوشش زیاد مهم نبود ولی از اینکه استادشم س

درمورد فکر بدی کند ناراحت بودم. استاد شمس بدون اینکه به لباسم دقتی کنی نگاه گرفت و ک می جلوتر از من به راه افتاد و من همچون جوجه اردکی پشت سرش به راه افتادم.

استادشمس در عقب را برابیم باز کرد تا سوارشوم و سپس خودش هم سوار ماشین شد و به راه افتاد. کمی که گذشت گفت:

\_خانم ادیب آدرستون رو بفرمایید

\_فرمانیه خ نارنجستان هفتم

\_خانم ادیب شما هم یشه به این جور مهمون یا میاید؟

\_بعضی وقتها ولی هم یشه با داداشم میام

\_من نمیدونم داداشتون با چه تفکری شما رو به این جشن هام بیر ه ولی شما خودتون بای د بدونید این جور

مهمون یا که هرکی به هرکیه مناسب یه دخترخانم نیست. آگه اتفای. .

کلافه دستش را به موهایش کشید و زیر لب لا اله الا الله گفت. در حالی که شرمنده شده بودم، گفتم:

\_حالا میگوید چرا زندگی تون بخاطر حرفهای من بهم ریخته

از اینکه به یاد داشت من برای چه با او تماس گرفتم خوش حال بودم گفتم:

\_قبلا از رفتن به این مهمونی ها از شنیدن آهنگ های شاد. از رقصیدن تو این جمعها خی لی خوشم میومد و تا آخر مهمونی خسته نمیشدم ولی امشب همه چیز فرق کرده بود. وقتی به دختر و پسرای که میرقصیدند نگاه م میکردم احساس حماقت میکردم از اینکه منم قبلا مثل اینا بودم. دنبال یه نشاط واقعی میگردم. من قبلا اونجاها یه نشاط موقت پیدام میکردم ولی الان اون نشاط رو ن میخوام.

الان احساس خلاء و پوچی میکنم .

الان نمیدونم دقیقا چی خوشحالم میکنه چی نه . الان احساس م یکنم یه چیزی گم کردم که هرچی بیشتر میگردم کمتر پیداش میکنم . این اتفاقات از وق تی افتاده که با شما آشنا شدم و حرفاتون رو شنیدم

\_حالا این خوبه یا بد ؟

\_این که با شما آشنا شدم؟

در حالی که از گ یجی من خنده اش گرفته بود گفت:

نیمروزان

#ادامه دارد

روژان

#کانال\_را\_به\_دوستانتان\_معرفی\_کنید



\_اینکه حرفهام باعث شده یه سری رفتارها و خوشی های کاذب دیگه براتون جذاب نباشه

واقعا نمیدونم. فقط میدونم الان خی لی بیشتر از قبل میخوام که امام زمان عج رو بشناسم

خب این خیلی خوبه. من مطمئنم که شما میتونید به آرامش برسی د

امیدوارم

دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد. وقتی وارد کوچه شد با دست خانه را نشانش دادم و او جلو درنگه داشت و گفت:

خانم ادیب میتونم ی ه خواهش کنم ازتون

خواهش میکنم, بفرم ایید

قصه دخالت تو زندگی شخصیتون رو ندارم ولی میدونم شاید پرر وی باشه ولی م یخوام ازتون خواهش کنم لطفا به هیچ وجه دیگه تو چن ین جشن هاپی شرکت نکنید. بین یک مشت آدمی که چیزی جز خوشی برایشون اهمیت نداره جای مناسبی برای دخترخان می مثل شما نیست. نگذارید پاکی دلتون رو ن ابود کنند.

من خوشحالم که حرفام باعث شده تا شاید کمی از اون خوشی های پرگناه زده بشید.

چشم استاد حتما

درضمن من ب یرون دانشگاه استادتون محسوب نمیشم کیان شمس هستم و ممنون م یشم به فامیل صدا بز نید.

چشم آقای شمس.

چشمتون بی گناه

بابت امشب ممنونم. خیلی به زحمت انداختمتون. معلوم نبود آگه شما نبودید چه....

دیگه به امشب فکر نکنید. زحمتی نبود. خوشحالم که تونستم کمکتون کنم.

بازم ممنون. بفرمایید د خونه

ممنونم. من اینجا می مونم تا تشریف ببرید داخل. بفرمایید د یر وقته

وارد ح یاط شدم و در را بستم و به ان ت کیه دادم.

اشکهایم بی محابا بر روی گونه ام جاری شده بود. از دست رو هام بسیار عصبانی بودم چطور توانسته بود مرا فراموش کند و پی خوشی خود برود. اگر کیان به دادم نمیر سید معلم نبود الان در چه حالی بودم و سر از کجا در آورده بودم. در حالی که به زحمت خودم را به سمت داخل خانه م یکشاندم با خودم گفتم کی استاد شمس برایت شدک یا ن!! شاید از وقتی که روبه رویم نشست و حالم را پرسید و تنها رهایم نکرد. باورش سخت بود ولی او کاری با دلم کرده بود که به چشمم یک تکیه گاه محکم و مهربان آمده بود و خیالم راحت بود تا وقتی دل در گرو او داشته باشم هیچ کس نمیتواند آزارم بدهد. در حالی که از تصور بودن ک یان در زندگی غرق خوشی بودم. به داخل خانه رفتم. همه برقه های سالن خاموش بود و این نوید از خواب بودن اهالی خانه میداد.

باید رهام را میدیدم و همه عصبانیتم را بر سرش خالی م یکردم.

وقتی با عصبانیت در اتاق را باز کردم و او را ندیدم اه از نهادم بلند شد.

به سمت اتاق خودم رفتم و جسم خسته ام را روی تخت انداختم. گوشی تلفنم را جلو چشمانم گرفتم و تازه متوجه خاموش شدنش شدم.

با عجله او را به شارژ زدم تا با رو هام تماس بگیرم و بگویم بخاطر بی مسئولیتی او مجبور شدم مزاحم استادم شوم و با او به خانه ب یایم.

کمی که گذشت گوش ی را روشن کردم و با ده ها تماس بی پاسخ از رو هام و ساسان مواجه شدم.

میخواستم شماره رو هام را بگ یرم که گوش ی در دستم لرزید با عجله تماس را برقرار کردم و صدای فریاد رو هام به گوشم رسید که گفت:

\_ معلوم هست کدوم گوری هستی؟ میدونی چندبار تماس گرفتم؟ روژاااان

\_ سلام

\_ سلام و درد. سلام و کوفت. کجا گذاشتی رفتی هااان

\_ سر من داد نزن. اینو من باید بپرسم نه تو

\_ من همون قبرستونی بودم که باهم رفته بودیم. میدونی چه حالی داشتم وقتی وجد به وجد اون خراب شده رو دنبالت گشتم

\_ تو هم میدونی من ته اون باغ از ترس اینکه به دست یکی از همجنسات که تا خرخره خورده بود و دنبالم میگشت، ن یفتم چقدر به خودم لرزیدم. من به تو زنگ زدم ولی یه دختری برداشت و گفت با دوست دخترت رفتی و گوشیتو جا گذاشتی

\_ معلوم هست چی میگی روژان. من لعنتی با تو به اون مهمونی رفتم. من غلط بکنم خواهرمو ول کنم و برم دنبال یک دختر هرچایی.

\_ من که علم و غیب نداشتم. ترسیده بودم حرفهای اون دختر رو باور کردم. به ساسان هم زنگ زدم ولی جواب نداد.

اون پسر داشت بهم نزدیک میشد ترسیده بودم وقتی استادم زنگ زد بهش گفتم. اومد نجاتم داد و منو رسوند خونه.

\_ روژانم، خواهری میدونی مردم و زنده شدم تا تو زنگ زدی. میدونی چه حالی داشتم وقتی ندیدمت. خاک بر سر من کنند که تو رو باخودم به این جهنم آورده بودم. من پدر اون که بهت دروغ گفته رو در میارم. یه کاری میکنم تا به غلط کردن بیفتی

\_ چطور میخوای پیداش کنی؟ من حالم خوبه پاشو بیا خونه

\_ فکرکنم یادت رفته که گوشه من همه تماسها رو ضبط میکنه. برو بخواب عزیزم. منم میام

\_ داداشی زودتر بیا دوست دارم مثل بچگی هامون تو اتاقم بمونی تا بخوابم

\_ چشم فدات شم. الان میام. فعلاً

تماس را قطع کردم و چشمانم را بستم. با یادآوری بودن ک یان در کنارم حس خاصی به دلم سرازیر شد

نیم ساعتی گذشته بود که در اتاقم باز شد و هورا در چارچوب درنم ایان شد. به سمتش دیدم و خودم را در

آغوشش انداختم. سرم را بوسید و گفت:

\_ خوبی فدات شم؟ خوبی خواهرکوچ یک

روژان

\_حالا که تو اومدی خوبم و میخوام بخوابم.

لبخندی زد و پیشانیم را بوسید و گفت .برو رو تخت بخواب.



با صدای اذان صبح از خواب پریدم .

بعد از وضو به نماز ایستادم آرامش وجودم را فرا گرفته بود.

بعد از نماز ح سی در وجودم مرا به بیشتر دانستن سوق میداد.

در حالی که کتاب نگی ن آفرینش را برمیداشتم پشت م یز تحریرم نشستم و شروع کردم به مطالعه.

دلَم میخواست بیشتر بدانم و بیشتر امامم را بشناسم.

این میل دوستداشتنی و سرکش خواب را از چشمانم ربود و باعث شد تا وقت صبحانه غرق مطالعه باشم.

با صدای دراتاق به خودم آمدم.

روهام سرش را داخل اتاق کرد و گفت:



\_ اجازه هست آبی کوچیکه ؟

خندیدم و گفتم:

\_ تو که سرت الان تو اتاق منه . اون هیکل خوشتیپتو هم ب یار داخل دیگه!

در حالی که میخندید داخل شد و گفت:

\_ حاضر جواب کی بودی تو؟؟؟

\_ اوووم . فکرکنم داداشی روی

\_ روی و کوفت . پاشو بریم صبحونه بخوریم به تو مهربونی و حرف با محبت زدن ن میاد . راستی وسایلت که خونه  
ساسان مونده بود رو آوردم تو اتاقمه بعد برو بردار .

\_ بریم که من خیلی گشمنمه . از بعد نماز کتاب میخوندم گشنه شدم .

\_ حالا چه کتابی میخوندی ؟

با ذوق گفتم:

\_ وای داداش یه کتاب خیلی جذاب . اسمش نگین آفرینش هستش

\_ از این کتاب عاشقانه هاست کلک؟؟

\_ نخ یر درم ورد امام زمان عج هستش . وای رویام خیلی جالبه , دوست داری واست تعریف کنم؟

در حالی که دستم رام یکشید گفتم:

\_ نخ یر .هم تو میخونی کافیہ .تو انتخاب کتاب هم سلیقه نداری بچه!!

\_ بچه خودتی . خیلی هم کتاب خوبیه .

\_ باشه بابا خوبه تو بخون.

دیگر به بحث کردن با او ادامه ندادم .

چون میدانستم رو هام هم مثل چند ماه پیش من درک نم یکنند.

به سمت م یزرف تیم و برعکس ه میشه پدر و مادرم هم حضور داشتند.

شاید این از معدود روزهایی بود که همه دور یک میز جمع میشدیم و صبحانه میخوردیم.

با لبخند به جمع چهارنفره مان نگاه کردم.

پدرم لبخندی زد و گفت:

\_ عشق بابا چگونه ؟

\_ عالیم بابا چون م

\_ خدارو شکر عزیزدل م

رو هام رو به مامان گفت:

\_ مامان خانم , منو از سر راه پیدا کردین ؟ دیگ ه دارم احساس کمبود محبت م یکنم!!!

بابا لحن لاتی به خود گرفت و گفت:

\_اره با ,خودم تو روز از تو خوب جُستم .

بقی زدم زیر خنده که باعث خنده مامان و بابا شد.رهام گفت:

\_هرهرهنمکدون.چه خوشش هم اومده مامان

با لبخند گفت:

\_تو عشق مامان تی عزیزم حتی اگه سرراهی باشی.

رهام در حالی که میخندید گفت:

\_قانع شدم مامان .ممنون از توضیحاتتون

بابا فنجان چای را روی میز گذاشت و گفت:

\_آقای رهام خان ادی ب ,احیانا شما امروز تو اون شرکت جلسه با مهندس نعما نی نداش تی ؟

روهام که با یادآوری پدر دستپاچه شده بود گفت:

\_ای وای دیرم شد.خب پدر من چرا زودتر نمیگی !!!

\_ببخشید که وظیفه خودته با صدای اذان صبح از خواب پریدم .

بعد از وضو به نماز ایستادم آرامش وجودم را فرا گرفته بود.

بعد از نماز ح سی در وجودم مرا به بیشتر دانستن سوق میداد.

در حالی که کتاب نگی ن آفرینش را بر میداشتم پشت م یز تحریرم نشستم و شروع کردم به مطالعه , دلم میخواست بیشتر بدانم و بیشتر امامم را بشناسم. این میل دوستداشتنی و سرکش خواب را از چشمانم ربود و باعث شد تا وقت صبحانه غرق مطالعه باشم.



نخیر در مورد امام زمان عج هستش. وایای رو هام خیلی جالبه دوست داری واست تعریف کنم در حالی که

دستم رو میکشید گفت:

گفت نخ یر هم تو م یخونی کافیه . تو انتخاب کتاب هم سلیقه نداری بچه .

بچه خودتی . خیلی هم کتاب خوبیه .

باشه بابا خوبه تو بخون .

دیگر به بحث کردن با او ادامه ندادم . چون میدانستم رو هام هم مثل چند ماه پیش من درک نم یکن د

به سمت م یزرف تیم . برعکس ه میشه پدر و مادرم هم حضور داشتند و شاید این از معدود روزهایی بود که همه دور یک میز جمع میشدیم و صبحانه میخوردیم .

با لبخند به جمع چهارنفره مان نگاه کردم . پدرم لبخندی زد و گفت :

عشق بابا چگونه ؟

عالیم باباجون م

خدا رو شکر عزیز دل م

رهام رو به مامان گفت :

مامان خانم , منو از سر راه پیدا کردین ؟ دیگ ه دارم احساس کمبود محبت م یکن م بابا لحن لاتی به

خود گرفت و گفت :

اره با , خودم تو رو از جوب جُستم .

بقی زدم زیر خنده که باعث خنده مامان و بابا شد . رهام گفت :

هرهره رنمکدون . چه خوشش هم اومده

روژان  
مامان با لبخند گفت:

\_تو عشق مامان تی عزیزم حتی اگه سرراهی باشی رهام  
در حالی که میخندید



قانع شدم مامان. ممنون از توضیحاتتون

بابا فنجان چای را روی میز گذاشت و گفت:

\_آقای رهام خان ادی ب, احيانا شما امروز تو اون شرکت جلسه با مهندس نعمانی نداری؟

رهام که با یادآوری پدر دستپاچه شده بود گفت:

\_ای وای دیرم شد. خب پدر من چرا زودتر نمیگی

\_ببخشید که وظیفه خودته یادت بمونه. پسر مسئولیت پذیر مامان ت

رهام خندید و گفت:

\_من برم باباجون کی طلبتون.

با رفتن رهام من هم بعد از خوردن چند لقمه صبحانه به اتاقم رفتم تا ادامه کتابم را بخوانم #ادامه دارد

#کانال را به دوستانتان معرفی کنید

کانال رمان عاشقان ه مذهبی روژان



احساس می کردم من وجودی ام انقدر با ارزش است که نیازی به این همه خودنمایی وجود ندارد.

برای ایجادت غیر اول باید خرید میکردم

با مهسا تماس گرفتم و قرار گذاشتم که عصر باهم به خرید برویم .

مشغول مرتب کردن اتاقم بودم که در اتاق به صدا درآمد و طبق معمول قبل اینکه اجازه بدهم .روهام سرش را داخل اتاق کرد و گفت:

سلام مهمون ن میخوای؟

علیک سلام.والا شما بیشتر صاحبخونه ای تا مهمون.

آفرین عزیزم میخواستم ببینم میدونی من صاحبخونه ام یا نه ؟ در حالی

میخندیدم گفتم:

کارم داش تی ؟

پ.ن.پ اومدم فقط خودتو ببین م

بفرمایید امرتون ؟

غرض از مراجعت م یخواستم بگم .ساسان امروز پرواز داره .تاکید کرده حتما با تو برم فرودگاه واسه خداحاف ظ ی

مگه امروز م یره

بله دقیقا سه ساعت دیگه پرواز داره

سه ساعت!!!پاشو برو آماده شم دیر میشه بی خیال الدول ه خندید

و گفت:

چقدر هولی خواهر آروم آروم آماده شد.

وقتی از اتاق خارج شد سری برای بی خیالی اش تکان دادم و به سمت کمد رفتم تا مانتویی انتخاب کنم.

هرچه بیشتر میگذشتم کمتر مانتوی مناسب پ یدا میکردم .دیگر مانتوهایم برایم زیبا نبود و با دیدن کوتاهی انها

بیشتر حرص میخوردم.

بعد از کلی بد و بیراه گفتن به زم ین و زمان بالاخره توانستم یک مانتو که بلندی اش تا روی زانو بود پیدا کنم و بیوشم.



برخلاف همیشه که موهایم را گیس م یکردم و روی شانم ام می انداختم اینبار آنها را کامل جمع کردم تا از زیر روسری ام بیرون نیاد و برخلاف همیشه که روسری را آزادانه روی سرم رها م یکردم, این بار روسری را طوری بستم که موهایم دیده نشود.

به تصویر ساده خودم درآینه نگاهی انداختم و با خود فکر کردم اگر مامانم مرا با این تیپ و بدون آرایش ببیند قطعاً مورد سرزنش قرار میگیرم. کیف مشکی کوچکم را برداشتم و از اتاق خارج شدم.

روهام که همزمان با من از اتاق خارج شده بود سوتی زد و گفت:

این دختر زشت کیه دیگه ؟

زشت خودتی بی ادب و

اخه جوجه اردک یه نگاه به خودت انداختی

بله و ب سیار ازت ییم راضیم دیگه دلم نمیخواد وقتی میام خ یابون همه بهم نگاه کنن د

خوددانی ولی زیادی خودتو پ یچوندی

ناراحتی ن میام تنها برو

بیا برو جوجه اردک زشت! چه نازی هم م یکنه

بالاخره بعد از کلی کل کل کردن باهم به سمت فرودگاه به راه افتادیم.

دلم برای ساسان تنگ میشد او را بیشتر از روهام که نه ولی کمتر از او هم دوست نداشتم. ساسان خیلی از وقتها که در درس ها مشکل داشتم کمکم م یکرد

گاهی که از رفتار پدر و مادرم خسته میشدم به او پناه میبردم و او با حرفهایش آرامم میکرد.

با رسیدن به فرودگاه از فکر خارج شدم و همراه با روهام به داخل سالن رفتیم و با چشم دنبال ساسان گشتم با اشاره روهام به سمتش رفتیم.

روهام زد روی شانم اش و گفت:

روژان

سلام رفیق نمیه راه

سلام رفیق نمیه راه که توپی مگه قرارنبود راهی بشی با هم بری م

نشد دیگه داداش .

ساسان نگاهی به من کرد و گفت:

سلام روژان جان

سلام.

این چه تیپیه واسه خودت درست کردی؟ چرا انقدر گرفته ای عزیزم؟

تیپم که به خودم مربوطه ولی دومی به تو مربوطه

باشه در اولی دخالت نمیکنم ولی دومی چرا من مقصرم در حالی

که به چشمانش زل زده بودم گفتم:

واسه اینکه داری میری دیگه .

باش نیدن صدای زنگ گوشی رو هام به او نگاه کردم ببخشیدی گفت و از ما دور شد. ساسان در حالی که لبخند م یزد گفت:

الان واسه اینکه من دارم میرم ناراحتی و چشای خوشگلت آماده باریدن ه

اره. دلم برای داداشم تنگ میشه

رو هام که اینجاست چرا دلت براش تنگ م یشه

بدجنس نشو. منظورم خودتی .

ولی من داداشتم نیستم روژان جان

همیشه واسه من داداش بودی. منو به عنوان خواهرت قبول نداری؟

باش نیدن حرفش شوکه شدم و از او چشم گرفتم و به دست هایم نگاه کردم.

ساسان کلافه دستی بر موهایش کشید و گفت:

منوب بین روژان. لطفا به من نگاه کن به او

نگاه کردم که لبخند زد و گفت:

من هیچ وقت تو رو به چشم خواهرم ندیدم روژان. میخوام قبل رفتنم بدونی که من تو رو همیشه دوست داشتم ولی نه به عنوان خواهرم بلکه به عنوان کسی که وقتی اولین بار دیدمش عاشق لبخندش شدم. من دوست داشتم و دارم به عنوان همسفر زندگیم نه خواهرم.

با چشمانی وحشت زده به او نگاه کردم قدمی عقب تر ایستادم. ساسان دستش را جلو آورد تا دستم را بگیرد ولی من سری عکس العمل نشون دادم و گفتم:

به من دست نزن

باشه عزیزم

من عزیز تو نیستم. یعنی وقتی که من دلم از همه چیز میگریفت و بهت پناه می آوردم تو منو خواهرت نمیدونستی؟

روژان جان من نمیتونم به عشقم به چشم خواهرم نگاه کنم.

من عشقت نیستم. من اصلا نسبتی با تو ندارم در حاکم

لی که اشکم میریخت

گفتم:

روژان

\_ امیدوارم هر جا هست یه موفق باشید آقا ساسان

\_ روژان جان . بیا بشینیم و باهم حرف بزنیم.

\_ من حرفی با شما ندارم . خدانگهدار.

بی توجه به صدازدن هایش از سالن خارج شدم . به روهام پیام دادم که کاری برایم پیش آمده مجبور شدم با تاکسی برگردم.

سوار تاکسی شدم و آدرس پارک نزدیک خانه را به راننده دادم.

دلم میخواست ک می تنها باشم شنیدن آن حرفها از ساسان برایم سنگین بود.

روی نمیکنتم و به روزهایی که با ساسان گذرانده بودم فکر کردم.

باورهایم بهم ریخته بود دلم میخواست با کسی درددل کنم . نمیدانم چرا ولی وقتی به خودم آمدم که صدای کیان به گوشم رسید ؟

\_ الو بفرماید

\_ سلام آقای شمس

\_ سلام خانم ادیب . اتفاق افتاده

\_ نه . راستش میخواستم یه سوال بپرسم ازتون

\_ بفرمایید من در خدمتم

\_ به نظرتون اینکه من اقای رومل برادرم دوست داشته باشم و

با او در ارتباط باشم گناهه ؟

\_ به نظرتون فکر شما محرمیت ایجاد میکنه ؟

\_پس ارتباطتون با اون گناهه

\_ولی من اونو واقعا مثل داداشم دوست داشتم. نه بیشتر و نه کمتر

\_ایا اون هم همین احساس رو نسبت به شما داشته؟ یعنی شما مطمئنید که اونم شما رو به چشم خواهرش میدیده؟

\_تا حالا فکرم اینجوری بوده ولی امروز فهمیدم اون هیچ وقت منو به چشم خواهرش ندیده

\_خب. الان مشکلتون حل شد

\_استاد به نظرتون خدا منو میبخشه؟

\_معلومه که میبخشه فقط کافیه از کارتون پ شیمون باشید و دیگه تکرار نکنی د

\_پشیمونم. دلم نم یخواد امام زمان ازم رو برگردونه

\_براتون خوشحالم که متوجه اشتباهتون شد دید. میتونم یه خواهشی کنم ازتون

\_بفرمایید استا د

\_شما دلتون پا که که خدا بهتون توجه کرده که انقدر بخاطر اینکارتون پشیمونید. واسه منم دعا کنید.

\_چشم استاد حتما. ببخشید مزاحمتون شد م

\_ممنونم. شما مراحمید بازم اگه سوالی بود من در خدمتم.

\_ممنونم. روزخو ش

\_خواهش م یکنم. یاع لی

\_تماس راقطع کردم و به آسمان چشم دوختم و با تمام وجود احساس کردم خدا به من لبخند میزن د

نیکو

#ادامه\_دارد

#کانال\_را\_به\_دوستانتان\_معرفی\_کنید



عصر به دنبال مهسا و زیبا رفتم تا خرید کنیم .

جلوی در خانه مهسا منتظر ایستادم .

روژان

کمی که گذشت هردو از خانه ب یرون آمدند.

به انها نگاه کردم صورت هایشان غرق آرایش بود و لباسشان مرا به فکر فرو برد.

هر دو مانتو جلو باز با یک شوم یز کوتاه که دق یقا تا کمرشان بود به همراه شلوار جین قد نود.

خودم هم شاید تا چند وقت پیش هم ین گونه می پوشیدم و برایم مهم نبود که لباسم جلب توجه میکند ولی حالا از دیدن آنها حرصم میگرفت.

نگاهی به پوشش خودم کردم.

یه مانتو ساده تا روی زانو که اکثرا تو دانشگاه میپوشیدم تا حراست گیر ندهد.

با صدای مهسا که صدایم میکرد به خودم امدم و گفتم:

سلام. خوبی د

مهسا:

سلام ما که خوبیم ولی تو معلوم نیست چته؟

زیبا سری تکان داد و گفت:

روژان یه نگاه به خودت بنداز. مگه قرار بری دانشگاه که انقدر ساده اومدی؟ در حالی که به راه

افتادم گفتم:

نه ولی مجلس عروسی هم نمیرم. بی خیال قیافه من بشید بگید چه خبرا. خوش میگذره؟

مهسا خندید و گفت:

یه خبر دارم واستون داغ داغ ولی خب خرج داره واستون

\_باشه بابا خبرت رو بده ,بستنی مهمون زیب ا

زیبا با دست زد به سرم و گفت:

\_خاک برسرت تو میخوای خبر بشنوی پولشو من بدم .نچاپی عزیزم؟

\_دیوونه چرا م یزنی تو سرم.سرگ یجه گرفتم .باشه بابا پولش رو خودم میدم.مهسا بگو دیگه

\_عرضم به حضورتون که من عاشق شدم خندیدم و

گفتم:

\_این کجا داغ داغه.همه میدونن تو عاشق پسراییت هستی

\_دن د اشکان کیلو چنده .دیگه ازش خوشم نیاد.عاشق ی کی دیگه شدم

\_مهسا جان مگه الکیه که هی امروز عاشق بشی و فردا فارغ! !

زیبا خندید و گفت:

\_قلب مهسا ش بیه گاراژ می مونه یکی میادی کی میره .خلاصه خرتو خریه واسه خود

\_البته هنوز مشخص نیست این خره هی عاشق میشه یا اونایی که با این دوست میشن خرن.خلاصه امیدوارم یه خری

ب یاد تو خر رو بگیره

با اتمام حرفم با زیبا زدم زیر خنده.

مهسا که حرصش گرفته بود گفت:

\_خی لی بی شعورید .منو بگو با کیا اومدم س یزده بدر .حسودیتون م یشه که همه دوسم دارند و بهم پیشنهاد دوس تی

میدن .نکنه دوست دارید مثل شما دوتا باشم.



روژان

با اتمام حرفش دوباره با زیبا بلند خندیدیم.

مهسا با حرص گفت:

کوفت به چی میخندید. شما روژان خانم تا حالا تو عمرت با کی دوست شدی، با ه یچکس! چون همه پسرا رو فراری م میدادی یا شما زیبا خانم همه وقت رو صرف عشقت به یه آدم بیکار کردی که حتی خرجش رو هم تو میدی چندبارگفتم ولش کن ارزش نداره.

میدونستم اگر جلو مهسا را نگ یرم تا اشک زیبا را در نیاورد ول کن قضیه نیست .

الکی خندیدم و گفتم:

باشه بابا نخور ما رو .حالا بگو این عاشق دلخسته کیه؟ مهسا با ذوق

گفت:

آرش اصلان ی

من و زیبا همزمان با هم گفتیم:

اصلان ی

مهسا با افتخار گفت:

بله آرش جون د یروز به من پیشنهاد دوس تی دادند و گفتند عاشقم شدند.

باورم ن میشد پسری که دخترها برایش فقط نقش عروسک را داشتند و هنگامی که از آنها خسته میشد آنها را دور می انداخت حال به مهسا پ یشهاد داده. پسری که به چشم چرانی و هزار کثافت کاری دیگر معروف است و البته از حق نگذریم پولدارترین پسر دانشگاه هم محسوب میشود.

از مهسا در عجبم که این پسر را میشناسد و ادعا میکند عاشق شده است با عصبانیت به او گفتم:

\_\_ مهسا دیوونه شدی آیا؟ تو عاشق اصلانی ش دی؟ کسی که به دخترها مثل یک کالا نگاه میکند و بوی از انسانیت نبرده.

\_\_ همه آدمها یک روزی عاشق میشن. اونم ادعا کرده عاشق من شده

\_\_ مهسا ساده نباش. خودت خوب میدونی کی دو روز دیگه تو رو هم مثل بقیه م یزاره کنار. تو ارزشت خیلی بیشتر راز اونه بفهم اینو!!

\_\_ نمیخوام باهش ازدواج کنم که نگران کثافت کاریاش باشم. میخوام چند روزی رو باهش دوست باشم. دوست دختر اصلانی شدن خیلی کلاس داره

زیبا که تا حالا ساکت بود گفت:

\_\_ مهسا داری اشتباه میکنی من و روژان به فکر خود تیم. اون آدم درستی نیست.

\_\_ برام مهم نیست زیبا. تو هم به فکر خودت باش با اون عشقت

\_\_ من عاشق سهیل هستم چون خیلی مهربونه. درسته وضع مالی خوبی نداره و واسه خرج دانشگاهش کار میکنه ولی مطمئنم به جز من به کسی دیگه فکرهم نمیکنه. مردونگیش واسه من مهمتره.

برای جلوگیری از دعوا و بحث اضافه، ماشین را روبه روی مجتمع خرید پارک کردم و گفتم:

\_\_ بچه های خیال. بپ رید پایین که نوبت تیه هم که باشه نوبت خرید کردنه هرسه به


سمت مجتمع خرید رفتیم.

روژان

#ادامه\_دارد

#کانال\_را\_به\_دوستانتان\_معرفی\_کنید



#پارت\_هجدهم 

هرسه به سمت مجتمع خرید رفتیم .

اول از همه به طبقه سوم که مخصوص مانتو و شلوار بود, رف تیم.

از پشت ویتترین به مانتو ها نگاه میکردم دلم یه مانتو خی لی خاص میخواست .

ناگهان نگاهم به یک فروشگاه افتاد که اول از همه نام فروشگاه مرا به سمت خود کشید (حجاب زیبا ( وقتی پشت

ویتترین ایستادم از دیدن آن همه مانتو های زیبا و بلند دهانم باز مانده بود.

با لبخند به داخل فروشگاه رفتم و مانتو ها را نگاه کردم.

چشمم به یک مانتو عبایی بلند افتاد که با نوار های باریک سفید رنگ کار شده بود, بس یار زیبا بود.

به فروشنده که خی لی محجبه و البته زیبا بود گفتم:

\_\_ببخشید خانم این مانتو, سایز من رو دارید ؟

\_\_بله عزیزم سا یزتون هست الان میارم خدمتتون.

فروشنده رفت مانتو را بیاورد تازه به یاد بچه ها افتادم.

با زیبا تماس گرفتم و آدرس فروشگاه را دادم کمی نگذشت که سر و کله شان پیدا شد.

با ذوق مانتو را به آنها نشان دادم و گفتم:

\_\_بچه ها این مانتو رو بی نید چگونه ؟

مهسا نگاهی به مانتو کرد و گفت:

روژان

—زیادی بلند نیست ؟

—چون بلنده خوشم اومد از ش

—من میگم تو یه چیزیت هست میگی نه! بفرما تو از کی تا حالا مانتو بلند م پیوشی ؟

—ای بابا مهسا حالا دلم میخواد بپوشم.

لبا س را از فروشنده گرفتم و به داخل اتاق پرو رفتم.

مانتو در تنم به زیبایی نشسته بود با مانتو پ یش فروشنده رفتم و گفتم:

—یه شلوار و روسری یا شال هم میدید که به این لباس ب یاد ؟

—ب بین عزیزم به نظرم اگه شلوار سفید با یک روسری سورمه ای با طرح های سفید و یا یک شال سورمه ای

ساده بپوشی زیبا تر میشه

—خیلی عالی به پس لطفا واسم بیارید.

بعد از گرفتن آنها دوباره وارد اتاق پرو شدم.

با دیدن تصویر خودم در آینه شوکه شدم. ب سیار از لباس ها راضی بودم دوباره از اتاق پرو خارج شدم

زیبا با دیدنم گفتم:

—واای روژان چقدر نازشدی. خیلی بهت م یاد.

—جدی میگی؟ خودم خیلی خوشم اومده.

مهسا نگاهی انداخت و گفت:

\_ با اینکه از مانتو بلند متنفرم ولی خب این مدل هم خوشگله!!!

فروشنده صدایم زد و گفت:

\_ خی لی زیبا شدید. اجازه هست من شالتون رو درست کنم

\_ ممنونم. بله حتم ا

روبه رویش ایستادم با دقت شال را روی سرم درست م یکردو در آخر با یک گ یره که به نظرم زیبا بود شال را محکم کرد. خی لی دلم میخواست خودم را ببینم.

انگار او هم میدانست چقدر مشتاقم , برای همین روبه رویم آینه را گرفت.

با دیدن مدل شال دهانم باز مانده بود.

شال را مدل لبان ی بسته بود حتی یک تار از موهایم دیده نمیشد.

همیشه فکرم یکردم حجاب جلوی زیبایی را میگیرد و لی حالا با دیدن خودم به این باورم ی رسیدم که حجاب از همه چیز زیباتر است.

از فروشنده تشکر کردم و نگاهی به مهسا و زیبا انداختم.

زیبا با تحسین نگاهم میگرد ولی مهسا در حالی که اخم کرده بود گفت:

\_ خی لی دوست دارم بب ینم چی باعث این همه تغییر شده . خودتو بقچه پیچ کردی برای چی و شاید بهتره بگم برای کی ؟

در برابر حرفهای ش سکوت کردم و بعد از حساب کردن لباس ها از فروشگاه خارج شدیم .

به زیبا چشم کی زدم و رو به مهسا گفتم:

\_قهرنگن خوشگله. آرش ببینه پش یمون میشه ها خندید

و گفت:

\_قهر نیستم واسه خودت میگویم. اچه عزیز من این چه تیپیه واسه خودت درست کردی!!!

نگاهی دوباره به ت ییم کردم و گفتم:

\_مهسا ببین چقدر خوشگله. اونقدر که حیقم اومد مانتو قبلیم رو بپوشم و همین رو پوشیدم.

اره خب با این کتونی های طوسی این ت یپ نمیا. اگه ب یای بریم یه کفش سفید ساده هم بگیرم عالیه

\_هرکاری دوست داری کن فقط بگو تو اون سر وامونده ات چی م یگذره

\_ب بین من تا حالا با مانتوهای کوتاه پوشیدن میخواستم خاص باشم ولی الان دلم میخواد با حجاب خاص

باشم. نپرس چرا, چون خودمم نمیتونم بفهمم چرا

\_روژان عاشق شدی؟ نکنه واسه جلب توجه اون اینکار رو م یکنی

\_عشق چی؟ خیالت راحت عاشق نشدم. بیا این بریم کفش بخرم

به خودم که نمیتوانستم دروغ بگویم وق تی که این پوشش را انتخاب کردم فقط دلم م یخواست توجه کیان شمس را به خودم ب بینم. عاشقش نبودم ولی حس خوبی نسبت بهش داشتم. میدانستم که من جایی در زندگی او نخواهم داشت ولی نمیتوانستم منکر احساسم شوم.

بعد از اینکه چند دست مانتو شلوار و کیف و کفش دیگه هم خریدم به سمت ماشین رفتیم که زیبا گفت:

\_بچه من دیگه دارم م میبرم از خستگی ب یاین بریم اون کا فی شاپ ی ه چیزی بخوری م

\_بریم مهمون من. امروز خی لی خسته اتون کردم

بعد از گذاشتن خرید ها داخل ما شین به سمت کا فی شاپ آن طرف خیابان رف تیم.

طبق معموا هر سه بست نی شکلاتی سفارش دا دیم.

در حالی که ذهنم درگ ی رکیان شمس بود زیبا به شانه ام زد وگفت:

زیاد فکر نکن یا خودش میاد یا نامه ا ش

دیوونه.

مهسا که در حال چک کردن گوشی ش بود گفت:

بچه ها روزبه امشب تو خونه اش جشن گرفته. میاید بریم؟ فقط بچه های کلاس هستند

زیب ا:

اره. خی لی وقت مهمونی نرفتم. من م یام. روژان توهم میای دیگه؟

با یادآوری قولم به کیان گفتم:

نه. نمیا م. خوش بگذره بهتون

مهسا پوزخندی زد وگفت:

نمیخوای ب گی چت شده که انقدر تغییر کردی؟

چیزیم نشده. فقط دیگه دلم نمیخواد بیا م به این مهمونی ها. همیشه دیگه انقدر به من گیر ندید؟

نه همیشه. معلوم نیست خانوم عاشق کی شده که از این رو به اون رو شده. دوروز دیگه حتما از اینکه با ما دوست

هستی هم خجالت م یکشی.

پیش روژان

مهسا بدون اینکه بگذارد من جوابی بدهم کیفش را برداشت و رفت. زیبا هم به دنبالش رفت تا صدایش بزند.



فکرکردم به خدا و امام زمان عج و کیان شمس.وقتی به خودم آمدم که زیبا تماس گرفت و بعد از ک لی عذرخواهی گفت  
مجبور شده با مهسا برود.



وقتی به خانه رسیدم با روهام رو به روشدم که مشغول حرف زدن با تلفن بود و از شواهد پیدا بود که پشت خط دوست دخترش مینا است.

با دست به نشانه خاک برسرت دستی تکان دادم و از پله ها بالارفتم.

در حال مرتب کردن خ ریدهایم بودم که روهام بدون در زدن وارد اتاق شد و گفت:

سلامت رو نشنیدم جغله

احیانا ,مامان خانم بهت یاد نداده وارد جایی میشی دریزی ؟

من هرموقع دلم بخواد درمیزن م

پس منم هرموقع دلم بخواد سلام م میکنم!

زیون دراز. می بینم که کلی خرید کردی

فکر نکنم اندازه ای که تو واسه دوست دخترات خرید م یکنی ,خرید کرده باشم.

حسود کوچولو میخو ای واسه تو هم خرید کنم؟

از شما به ما خیلی رسیده,دستت درد نکنه.حالا بفرمایید امری داشت ید؟

روژان جونم

نه!!!

بزار حرف بزنم بعد بگو نه

میدونم دیگه هرموقع میشم روژان جونت یعنی بعدش باید واست کاری انجام بدم!!

\_چقدر تو باهو شی , کاملا مشخصه به خودم رفتی.

\_بلا به دور خدانکنه. بچه پرر و

\_روژان , جون روهام کمکم کن . فقط تو میتونی کمکم کنی

\_باشه بابا قسم نخور. بگو چه کمکی از دست من برم یاد ؟

\_تینا رو یادته؟

\_همون دختر جیغ جیغونه؟

\_بینگو آفرین! دقیقا همون. چندوقته خیلی سی ریش شده و زنگ میزن ه میخوام از دستش راحت بشم.

\_خب من چ بکارکنم ؟

\_فردا عصر بیا باهم بریم کافی شاپ به اونم میگم بیاد بهش میگم با تو نامزد کردم

\_یعنی اون ن میدونه من خواهرتم ؟

\_نه نمیدونه. خودت م یدونی من تا کسی رو واقعی نخوام اطلاعاتی بهش ن میدم

\_باشه م یام . روهام تو خسته نشدی؟

\_از چی ؟

\_از همین کارا دیگه؟ دوست شدن با دخترای دیگه !!! جدای از اینکه تو با احساساتشون بازی میکنی , اینو که میدونی

اونو ناموس کسی دیگه هستند. دوست داری من برم با ی کی مثل تو دوست بشم؟ \_ معلومه که نه. میدونم تو اهل

چنین کارایی نیستی که اگه بودی خودم گردن تو و اون پسر رو شکسته بودم! !

\_چطوریه نوبت من که میشه , این کارها بده ولی واسه تو ایرادی نداره !!! پس داداش اون دخترا هم باید گردن تو رو

بشکنن مگه نه؟

\_بیا از منبرت پاییین ابجی کو چیکه . ن میخوای کمک کنی خب بگو این حرفا چیه میزنی ؟

\_من کمکت م یکنم ولی تو هم به حرفام فکر کن.

\_باشه فکر میکنم. راست ی نگفتی رفتی بازار چی خریدی؟؟؟

تمام خریدهایم را به روهام نشان دادم و او با لبخند از من بخاطر انتخاب آنها تعریف کرد و سپس با بوسیدن سرم از اتاق خارج شد.

صبح با صدای اذان صبح از خواب بیدار شدم.

بعد از نماز صبح دوباره شروع به مطالعه کتاب کردم.

عطش دانستن زندگی م را دستخوش ت غیرات کرده بود.

همچون تشنه ای که به دنبال آب است و به هرجایی سرم یزند تا قطره ای آب بیابد، من هم همانگونه به دنبال فهمیدن و شناخت بیشتر بودم. باش نیدن صدای قار و قور شکمم به خودم آمدم و راهی طبقه پایی ن شدم تا در کنار خانواده صبحانه بخورم.

در حین خوردن صبحانه به روهام گفتم:

\_روهام تو امام زمان عج رو چقدر میشناسی؟

\_زیاد ن میشناسم و قبول هم ندارم، به نظرم اصلا چنین امامی وجود نداره!!!

\_چرا چنین تصویری داری؟

\_خودت یکم فکر کن. وجود امامی که همیشه غایب بوده چه فایده ای داره؟ مگه نمیگن امام میاد تا مردم رو راهنمایی کنه؟ خوب پس این امامی که حضور نداره چطوری میخواد ما رو هدایت کنه؟ خواهر ساده من، به جای فکرکردن به امامی که نیست برو درست رو بخون!!!

مهرمان

پاسخی برای سوالش نداشتم و این بیشتر ذهنم را بهم م ی ریخت . با تصور اینکه نکند واقعا امامی وجود ندارد قلبم ت یر کشید حس بدی پیدا کردم . خودم خوب میدانستم که دلم میخواهد چنین امامی واقعا باشد . حس پوچی به قلبم سرازیر شد . بدون گفتن حرفی بلند شدم و به اتاقم پناه بردم .

بی قرار شده بودم و دل یلش شکی بود که روهام به دلم انداخته بود .

بدون توجه به زمان شماره ک یان را گرفتم ک می که بوق خورد اشغالی زد . مطمئن شدم که در کلاس است که نمیتواند پاسخ بدهد .

با عجله لباس پوشیدم و حتی نگاهی به پوششم نیانداختم .

با برداشتن ک یفم از خانه خارج و راهی دانشگاه شدم .

نمیتوانستم تا پایان کلاش صبر کنم باید سریع جواب سوالم را پیدا میکردم .

نیم ساعت بعد ، جلو در اتاقش ایستادم و ضربه ای به در زدم ولی پاسخی نگرفتم .

از یکی از مسئولین آموزش ، سراغش را گرفتم و با گرفتن شماره کلاس راهی طبقه دوم شدم .

با چند ضربه به در کلاس و ش نیدن بفرم ایید از او در را باز کردم .

کیان با تعجب به من نگاهی انداخت و گفت :

\_\_سلام خانم ادی ب

\_\_سلام استاد . ببخ شید مزاحم کلاستون شدم . میشه چند لحظه وقتتون رو بگ یرم .

کیان نگاهی به ساعتش کرد و گفت :

\_\_چند لحظه بیرون تش ریف داشته باشید خدمت م یرسم

\_\_چشم

در کلاس را بستم و کنار دیوار ایستادم . ک می که گذشت ، ک یان از کلاس خارج شد و به من گفت :

روژان

\_سلام. اتفاق افتاده؟

\_سلام ببخشید که مزاحم شدم

\_خواهش م یکنم کلاس منم آخراش بود. حالا میگوید چی شده که شما با این وضع آشفته به دانشگاه اومدید!!!!

\_وضع آشفته؟؟؟

نگاهی به سر تا پام انداختم با دیدن دکمه ه ای جاب ه



♡ رمان روژان ♡

✍ #پارت\_بیستم

📖 نویسنده: #زهرا\_فاطمی

بعد از زدن چند ضربه و با شنیدن بفرمایید کیان وارد دفترش شدم.

\_سلام استاد

\_سلام. بفرم ایید بشی ن ید

پیر زمان

روی دورترین مبل نسبت به م یزک یان نشستم و به او نگاه کردم.

مثل همیشه مرتب بود یک اسپرت طوسی با پیراهنی آب ی آسمانی پوشیده بود که او را از همیشه جذابتر نشان میداد. با شنیدن صدایش از آنالیز او دست برداشتم و گفتم:

در حالی که لبخند کمرنگی بر لبانش نقش بسته بود گفت:

عرض کردم خدمتون حالا میگوید چه اتفاق ی افتاده؟

خب راستش یه شبهه ای ذهنم رو اونقدر درگیر کرده که آرامش ندارم

واون شبهه چیه ؟

استاد وجود امامی که حضور نداره چه سودی داره؟

کی گفته حضور ندارند؟

مگه نمیگید غایبه پس حضور نداره دیگه واسه همین هم شما منتظر ظهورش هس تی د

نه دیگه .ظهور با حضور فرق داره

متوجه نمیشم چه فرقی داره؟

ب بینید امام بین ما زندگی م یکنند .ممکنه من تو خ یابون با ایشون برخوردداشته باشم .ممکنه ایشون به خیل یا سلام کرده باشند .ممکنه با بع ضی ها همسایه باشند.این یعنی امام حضور داره ولی

ولی چی استاد؟

ولی اینکه ما ایشون رو نمیشناسیم و وق تی این شناخت به دست میاد که ایشون ظهور کنند یعنی خودشون رو نشون بدهند و بفرمایند من امامتون هستم.تا اینجا سوالی ندارید ؟

نه استاد متوجه شد م

و اما قسمت اول سوالتون فایده وجود امام .من واستون یکی از فوایدش رو میگم شما بعد برو تحقیق کن و فواید

دیگه اش رو پیدا کن.

چشم بفرمای د

تو همه میدانهای نبرد. همه تلاش سربازان کشورها معطوف این ام رکه پرچم کشورشون همیشه در اهتزاز باشه و دشمن اون رو پایین نیاره و از طرف دیگه تلاش م یکنند تا پرچم کشور دشمن رو پایین بیارند. میدونید چرا؟

حتما بخاطر تعصبشون به پرچم کشورشون.

این شاید کوچکترین دلیلش باشه. مهمترین دلیلش اینه که بالا بودن اون پرچم بالاست چون مایه دلگرمی سربازان و تلاش بیشتر اونا میشه. تا وقتی اون پرچم بالاست همه امید دارن به پیروزی ولی وقتی پایین یاد دیگه امید وجود نداره. حتی تو جنگ هم تا وقتی فرمانده ای وجود داره حتی اگه تو میدون نبرد نباشه و پشت جبهه باشه به نیروها امید میده که یه فرمانده پشت سرشون هواشون رو داره.

اعتقاد بچه شیعه ها به وجود امام زنده، هرچند ایشون رو ن بینند اما خودشون رو تنها ن میدونند.

اثر روانی این اعتقاد در روشن نگهداشتن چراغ امید در دلها و وادار کردن شیعه ها به خودسازی و آمادگی برای یک قیام جهانی هستش.

میبینید وجود امام باعث میشه ما هم دلگرمی داشته باشیم و هم امیدوار باشیم به آینده و زندگی در یک جامعه بدون ظلم و ستم. جواب سواتون رو گرفتی د

بله کاملاً.

خب خدا روشکر. خانم ادیب دفعه بعد که دچار شبهاتی شدید که بی قرارتون کرد قبل اینکه اینقدر آشفته بشید تحقیق کنید. تو گوگل سرچ کنید تو سایت های معتبر دنبالش بگردید.

احساس کردم از اینکه من انقدر مزاحمش میشم خسته شده. برای همین با ناراحتی گفتم:

چشم. دیگه مزاحم شما نمیشم

خانم ادیب. منظورم این نبود که شما مزاح مید. اتفاقاً من خوش حال میشم جواب شبهاتون رو بدم ولی امروز که با این وضع آشفته دیدمتون نگرانتون شدم. اگر وقت ی رانندگی م یکردید بخاطر بی قراری و هراسونیتون تصادف



میکردید چی؟ من هم یشه در خدمت هستم و هر موقع سوالی داش تید تم اس بگیریید پاسخ مید م و اگر اح یانا مثل امروز سرکلاس بودم تو سایته ای معتبر دنبال جوابتون بگردید منم بعد کلاسم تماس میگیرم.

حسی ناب ی از دلنگرانی کیان به وجودم سرازیر شد و باعث شد لبخند بر لب بیاورم و نتوانم لبخندم را جمع کنم. با همان حس خوب گفتم:

\_ چشم. اجازه هست من برم؟

\_ چشمتون بی گناه. اجازه ماهم دست شماست.

\_ ممنونم و خدا حافظ

\_ خواهش م میکنم. خدا نگهدارتون.

کیان مرا تا دم در راهنمایی کرد با حال خوب از دفترش خارج شدم و به سمت خانه رفتم

#ادامه دارد

#کانال را به دوستانتان معرفی کنید



♡ رمان روژان ♡

✍️ #پارت\_بیست\_یک م

📖 نویسنده: #زهرا\_فاطمی

قلم: زهرا فاطمی  
niceroman.ir

هنوز در حیاط را باز نکرده بودم که دستی مردانه روی شانه ام نشست.

ترسیده بودم و تنها کاری که آن لحظه به ذهنم رسید این بود که با کیفم به او بزنم.

با شتاب کیف را به فرد پشت سرم زدم که دستش برداشته شد و صدای آخش بلند شد.

با شتاب به سمتش برگشتم که با روهام روبه رو شدم که دستش روی دماغش بود و خون از دستش سرازیر شد

با وحشت به او نگاه کردم و گفتم:

\_واای داره خون میاد

\_دختره وحشی جنبه شوخی نداریا ب بین با دماغ خوشگلم چیکار کردی؟

\_طلبکار هستی؟ من علم و غیب داشتم تو مثل جن پشت سرم ظاهر شدی و دستت رو گذاشتی رو شونم. فکر کردم

مزاحمه و سزای مزاحمم ه مین ه

\_خی لی رو داری به خدا. باز کن این در رو همه وضعم پر خون شد

\_باشه بابا غرنزن. سرتو بگیر بالا خون قطع بشه. بیا بریم داخل

نویسنده

درحیاط را باز کردم و به همراه روهام به داخل خانه رفتیم .

روهام به سمت سرویس بهداشتی رفت.

من هم با عجله به اتاقش رفتم و لباس تم یز برایش آوردم.

روهام لباسش را عوض کرد و به آشپزخانه آمد برایش یک لیوان شربت درست کردم و روی میز مقابلش گذاشتم و خودم هم کنارش نشستم.

شربت را خورد و گفت:

\_\_یادت که نرفته قول داده بودی عصر ب یای باهم بریم کافی شاپ

\_\_نه یادم نرفته فقط بگو ساعت چند حاضر باشم

\_\_ساعت شش خوبه.

\_\_باشه پس من برم تو اتاقم.

به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم .

به کیان و حرفهایش فکر کردم.

هرروز که بیشتر با او برخورد م یکردم بیشتر شیفته میشدم و بیشتر دلم میخواست او را ببینم.

این روزها همه فکر و ذهنم را او به خود مشغول کرده بود.

برای اولین بار به پسری دل داده بودم .

پسری که زمین تا آسمان با من , خانواده و اعتقاداتم تفاوت داشت.

پسری که روز اول سوژه خنده و تمسخر من و دوستانم قرار گرفته بود.

آن روزها فکر نمی کردم روزی ش یافته او شوم.

نمیدانم کیان شمس برایم جذاب بود , که اعتقاداتش هم مرا جذب کرد و یا برعکس اعتقادات جذابش مرا به سمت او سوق داد ,

هرچه بود باعث شد از روژانی که این سالها ساخته بودم دور شوم و تبدیل شوم به شخصی که دیگر مثل سابق نیست.

نمیدانم کی خوابم برد, وقتی از خواب بیدار شدم که صدای اذان ظهر به گوش م ی رسید.  
به سمت سرویس بهداشتی رفتم و وضو گرفتم.

در حال آماده شدن برای نماز بودم که با صدای مادرم که مرا صدا میزد از اتاق خارج شدم و به سمت پذیرایی رفتم.

روی مبل نشسته بودم و گوشی بی سیم تلفن در دستش بود و به فکر فرو رفته بود.

نزدیکش شدم و گفتم:

\_سلام مامان جان. کارم داشتید؟

نگاهی به چادر نماز کرد و گفت:

\_سلام. میخواستم بگم عصر آماده باش باهم بریم مهمونی خونه هیلدا!!

\_مامان جان من نمیتونم پیام. خودتون میدونید که از این مهمونی ها که همه دارند فخر فروشی میکنند و از خواستگارهای پولدار دخترشون و یا خودش یفتگی پسرشون حرف م یزنند. بدم میاد.

درضمن من به روهام قول دادم عصر باهاش برم بیرون.

\_خوبه خوبه. نم یخواد الکی بهونه بیاری! حتما باید ب یای بریم. پسر هیلدا از فرانسه برگشته واسه همین تو باید ب یای ب ریم!!! قبل از اینکه هیلدا جشن بگ یره برای اومدن فرزند, تو باید باهاش آشنا بشی. پسر همه چ یز تمومه, متخصص اطفال هستش.

تو باید کاری ک نی که جز تو به ک سی نگاه نکنه.

باش نیدن حرفهای مادرم عصبانی شدم و گفتم:

\_ ماااااان. معلوم هست چی می گید؟! پولدار که پولداره به من چه؟ چرا باید انقدر خودمو حق یرکنم که آقا رو به سمت خودم بکشم؟ مامان خانم من دخترتم، چطوری م ی تونی واسه آینده من بدون رضایت من نقشه بکشی؟؟

\_ من مادرتم و خوشبختیت رو میخوام. کاش به جای اینکه این همه به نمازت اهم یت بدی یکم هم به مادرت اه میت

میدادی. من هیچ بهونه ای رو قبول نم یکنم عصر آماده میشی تا بریم. برو از الان به فکر لباس و مدل موهات باش. برو  
منم برم بفکر لباسم باشم

\_ مامان. اصلاً گوش م یدی من چی میگم؟

\_ نمیخوام گوش بدم، برو بب ینم وقتمونگ یر

در حالی که آماده باریدن بودم به سمت اتاقم رفتم

#ادامه\_ دارد

#کانال\_ را\_ به\_ دوستانتان\_ معرفی\_ کنید



نیکس رمان



#پارت\_بیست\_دوم

نویسنده: #زهرا\_فاطمی

قلم: زهرا فاطمی  
niceroman.ir

باورم ن میشد که مادرم بخواهد بدون در نظر گرفتن آینده من چن ین تصمیمی بگیرد .

خودم که بدون شک نمیتوانستم حریف تص میم مادرم شوم.

با روهام تماس گرفتم تا او مرا از این مخمصه نجات دهد.

بعد از خوردن چندبوق تماس برقرار شد.

در حالی که سعی م یکردم بغض نکنم , گفتم:

\_سلام داداش ی

\_سلام عزیزم .خوبی ؟

\_اره خوبم. کی میای خونه؟

\_روژان چیزی شده ؟چرا صدات اینجوریه ؟

\_داداشی لطفا بیا خونه حرف میزنی م

\_باشه عزیزم الان راه میفتم تا نیم ساعت دیگه خونه ام.

\_باشه مواظب خودت باش. خداحاف ظ

در حالی که دلم گرفته بود به نماز ایستادم تا کمی از هم صحبت تی با خالقم آرامش پیدا کنم.

بعد نماز روی تخت دراز کشیدم و به مراسم عصر فکر کردم.

با صدای روهم که صدایم میزد از فکر خارج شدم.

روهم وارد اتاقم شد و گفت:

\_خواهر کوچیکه چی شده عزیزم؟

\_سلام داداشی. بیا بشین تا واست توضیح بدم.

روی تختم نشست و گفت:

\_حالا بگو چی شده؟

\_هی چی مامان عصر میخواد منو ببره مهمونی خونه هیلدا خانم

\_اگه میخوای بری ایرادی نداره من قرارم رو میزارم واسه یه روز دیگه

با گریه گفتم:

\_داداشی مامان منو کرده عروسک خیمه شب بازی. پسر هیلداخانم از فرانسه برگشته. مامان هم گیر داده باید بیای

واسش خودنمایی کنی و اونو جذب خودت کنی.

نیمه روان

\_چییبیی؟ یعنی چی اونو جذب خودت کنی

\_داداش من نمیخوام عصر برم به اون مهمونی. تو رو خدا برو با مامان حرف بزن. تو رو جون من!!!!

\_نگران نباش من میرم الان باهاش حرف میزنم.

\_مرسی دادا ش

روهام از اتاقم خارج شد و من پشت در ایستادم تا بهتر بتوانم صدا ایشان را بشنوم.

صدای عصبانی روهام به گوشم رسید که گفت:

\_مامان یعنی چی که اون لیاقت روژان رو داره؟ مامان جان اصلا از کجا معلوم این دونفر از هم خوششون ب

یاد؟ مامان روژان دخترتونه!!! چرا با آینده اش بازی میکنی؟

\_من بفکر آینده اونم. روهام تو حق نداری دخالت کنی فهمیدی؟

\_چرا من حق ندارم؟ مامان جان فکرکنم باید یادآوری کنم اون موقع ای که شما دنبال کاره ای گالری و سفرهای خارجه

ات بودی من مواظبش بودم. پس من حق دارم دخالت کنم. مامان خانم عصر روژان بامن میاد بیرون تمام.

با صدای شنیدن صدا ای بسته شدن در خانه به سمت پنجره رفتم و به بیرون نگاهی انداختم.

روهام با عصبانیت سوار ماشین شد و از خانه خارج شد.

در حالی که اشکم میریختم روی تخت دراز کشیدم و خدا خدا میکردم که خدا کمکم کند تا به آن مجلس نروم.

#ادامه دارد

#کانال را به دوستانتان معرفی کنید

نایب روان







بر خلاف انتظارم حرفه ای رو هام تاثیری روی مادر نداشت و من مجبور شدم به مهمانی بروم. ساعت‌های پنج عصر بود که با صدای مادرم بلند شدم و از داخل کمد مانتو عبایی جدیدی که خریده بودم را برداشتم و پوشیدم.

روسی را مدل لبنانی بستم و آرایش کمی کردم تا صورتم از بی روحی در بیاید.

درآینه نگاهی به خودم انداختم از همیشه باحجابتر بودم و این باعث خوشحالی ام بود.

کیفم را برداشتم و از اتاق خارج شدم.

تا پایم را به سالن گذاشتم با اخم مادرم مواجه شدم.

نگاهی به من کرد و با عصبانیت گفت:

\_روژان این چیه پوشیدی؟ این چه وضعته!! برو لباستو عوض کن. من نم یفهمم چرا خودتو انقدر پوشوندی؟

\_مامان من به اصرار شما دارم م یام. پس اگه ناراح تید میتونم بمونم خونه و ن یام. مامان از این به بعد این پوشش منه  
لطفاً به انتخابم احترام بگذارید.

\_روژان برو لباستو عوض کن منو عصبانی نکن!!

\_مامان جان خودتون میدونید همیشه احترامتون رو نگه داشتم و رو حرفتون حرفی نزدم ولی شرمنده اتونم,  
مامان من پوششم رو ت غییر نم یدم.

\_بعدا باید در مورد ای ن تیپ مسخره ات حرف بز نیم. فعلاً بیا بریم به اندازه کافی دیرمون شده.

بالاخره به مهمانی خاله هیلدا رسیدیم.

مقابل خانه ویلایشان که بسیار زیبا و مجلل بود نگه داشتم.

ماشین را پارک کرده و به همراه مادر به داخل رفتیم.

وقتی وارد شدیم همه میهمانان رسیده بودند و نگاه ها به سمت ما بود.

دچار استرس شده بودم برای اولین بار با ظاهری متفاوت در میان جمع حاضر شده بودم.

خاله هیلدا به سمتم آمد و گفت:

\_سلام روژان جانم خوبی عزیزم؟

\_سلام خاله جون. ممنونم شما خوبید؟

\_قربونت برم عزیزم. میتونی بری بالا لباسات رو عوض کنی.

روژان

\_ ممنونم خاله جون, من همینجوری راحتم!!

\_ وای. مطمئنی؟؟؟ حالا چرا این همه خودتو پوشوندی؟؟

\_ بله من راحتم. سلیقه آدمها تغیر میکنه دیگه خاله جون

هیلتا خانم در حالی که ما رو به سمت مهموناش میبرد گفت:

\_ عزیزم دختر باید زیبایی هاش تو چشم باشه نه اینکه خودشو بپوشونه

لبخندی زد و چیزی نگفتم.

به جمع که رسیدیم مادرم به سمت خانمها رفت و با همه احوالپرسی کرد و من هم مجبور شدم با تک تک آنها دست بدهم و روبوسی کنم.

خاله هیلتا مرا کنار خودش نشاند و گفت:

\_ روژان جون چه خبرا عزیزم؟ دیگه به ما سری نمیزنی؟ بی معرفت شدی خاله

\_ ببخشید خاله جون مشغول درس و دانشگاه هستم.

یکی از خانمها رو به مادرم کرد و گفت:

\_ با این تی پی که روژان جون زده, الان هرکسی باهم ببینتون فکر میکنه تو دختر شی و روژان

مامانت. عزیزم هیچ تناسبی باهم نداری نه به تو با این خوشگلی و لباسهای فاخر, نه به روژان جون با اون لباس ش بیه

راهبه ها!!!

با گفتن این حرف صدای خنده همه بالا رفت.

مادرم با عصبانیت به من نگاه کرد.

مشخص بود از اینکه من باعث شدم این حرفها را بشنود ناراحت است.

ناراحت سرم را پایین انداختم دوست نداشتم بخاطر سلیقه من مادرم عذاب بکشد.

دلم میخواست مثل همیشه حاضر جواب باشم و جواب دندان شک نی به او بدهم تا دهانم را

باز کردم که حرفی بزدم با صدای مرد جوانی که میگفت:

سلام بر بانوان زیبا روی مجله س

دهانم را بستم و به پشت سرم نگاه می انداختم.

پسری حدودا سی ساله با ست لباس ورزشی و عینکی افتابی گران قیمت که روی موهایش خودنمایی میکرد، صاحب

صدا بود.

هیچکس از کنارم بلند شد و به سمت او رفت و گفت:

دوستان، فرزند عزیزم بعد سالها به ایران برگشته

بعد روبه فرزند کرد و گفت:

بیا تا دوستانم رو بهت معرفی کنم البته چندتا شون رو میشناسی

در حالی که دستش را دور بازوی فرزند حلقه کرده بود به سمت میهمانان رفت و همه را معرفی کرد وقتی به مقابل

من و مادرم رسیدند فرزند گفت:

بزارید من خودم حدس بزنم.

نگاهی به مادرم کرد و ادامه داد:

\_ احيانا شما خاله سوده نيستيد ؟

مادرم خنديد و گفت:

\_ سلام عزيزم. درست حدس زدي! فكر نم يكردم بعد اين همه سال بشناسي.

\_ خاله جون به قول ايرونيا بزnm به تخته شما تغيير زيادي نكردي البته از گذشته خيلي زيباتر شديد. خاله

جون رمز جوان موندنتون چيه؟ مادرم خنديد و گفت:

\_ هنوزم مثل گذشته ها شيري ن زيوني عزيزم.

فرزاد در حالي كه ميخنديد به من نگاهی انداخت و گفت:

\_ سلام بانوي جوان.

\_ سلام اقا فرزاد , به كشورتون خوش اومديد.

\_ ممنون عزيزم. مامان جان ايشون رو معرفي نميكني ؟

خاله هيلدا در حالي كه لبخند ميزد گفت:

\_ ايشون روژان جون هستند چطوري يادت ن مياد ؟ دختر خاله سوده است

\_ واقعا!!!! روژان خودمونه

\_ بله عزيزم

فرزاد به من نگاهی کرد و گفت:

روژان

\_چطوری روژان جون ؟

\_ممنونم خوبم.

خاله هیلدا مبل که تا دقایقی پیش من و خاله روی آن نشسته بودیم را به فرزند نشان داد و گفت:

niceroman.ir

\_بیا اینجا کنار روژان جون بشین. شما جوونها باهم اختلاط کنی د

#ادامه دارد

#کانال را به دوستانتان معرفی کنید



♡ رمان روژان ♡

#پارت بیست چهارم

نویسند ه: #زهره فاطمی

فرزاد روی مبل کنار من نشست . همه سعیم را میکردم که با او فاصله داشته باشم.

وقتی همه مشغول پذیرایی از خودشون شدن , فرزاد بشقاب ی برداشت درونش میوه گذاشت و به سمتم گرفت .  
با اینکه اشتهایی به خوردن نداشتم و دلم میخواست هر لحظه از ان میمھانی کذایی بروم , بشقاب را گرفتم و گفتم:

\_ ممنون م

\_ روژان جون تو ه میشه اینجوری لباس میپوشی ؟

\_ چطور ؟

\_ من این نوع پوشش رو تو خانم های که از لبنان اومده بودند به دانشگاهمون برای تح صیل دیدم . برام جالبه که شما هم چنین پوش شی دارید

\_ منم به تازگی از این نوع پوشش خوش اومده و انتخابش کردم .

\_ پوشش بدی نیست ولی خب برازنده شما هم نیست ؟

شما یک خانم زیبا رویی که اگه بیشتر آرای ش کنی و زیبایی های ظاهریت رو پنهون نکنی آرزوی خیلی از پسرها میشی که دوست دارند باهات دوست بشن .

\_ ولی من نمیخوام آرزوی کسی بشم . اهل دوستی با ه یچکس هم نیستم

\_ پس نظام حاکم بر جامعه افکار پوسیده و ق دیمیش رو به خورد تو داده

در حالی که عصبان ی شده بودم گفتم . من ی ک ایرانی ام و ربطی به نظام کشورم نداره . یک زن ایرانی از اینکه بازیچه چند پسر غرب زده متنفره .

\_ منظورت به من که ن یس ت

\_ دقیقا منظورم خودتو و امثالهم هست که دختر روش بیه کلام یی نی د .

با اتمام حرفم سریع ایستادم رو به خاله و مادرم کردم گفتم:

\_\_بخشید من یادم اومد با روهم باید جایی برم منتظرمه. خاله جون مهمونی خوبی بود با اجازه اتون.

قبل از اینکه فرصت بدهم کسی حرفی بزند نگاهی عصبانی به فرزند کردم و از ویلا خارج شدم.



با روهم تماس گرفتم مدتی که گذشت تماس برقرارش د

\_\_الو روها م

\_\_سلام عزیزم

\_\_سلام. میتونی بیای دنبال م

\_\_اره عزیزم. کجایی؟

\_\_جلو خونه خاله هیلد ا

\_\_باشه عزیزم بمون الان میا م

\_\_ممنونم. منتظر می مونم. فعلا

بیست دقیقه ای منتظر شدم تا اینکه بالاخره ماشین روهم را از دور دیدم، نزد یکم توقف کرد و شیشه ماشین را داد پایین و گفت:

\_\_بخشید خانم شما بامن تماس گرفته بودی د

سوار شدم و گفتم:

\_\_بی مزه. بله جنابعالی منو یک ساعته علاف کردی

\_\_آب چی کوچیکه این چه تیپیه زدی؟



روژان

\_روهام جون من تو ديگه گيرنده. از عصر به صدفنر جواب پس دادم. چرا انقدر عجب يبه كه من خودم براي پوششم تص  
ميم بگيرم. اي بابا. من از اي ن كه انگشت نما باشم خسته شدم از اينكه راحت نتونم تو خيابون قدم بزنم چون صدفنر  
مزامم ميشن خسته شدم. داداشي تو ديگه به انتخابم احت رام بگذار

\_باشه بابا چرا م يزني عزيزم.

روهام با دستش دماغم رو كشيده و گفت:

\_ب بين چه بغضي هم ميكنه. غمت نباشه خوشگله خودم هركي گ ير داد بهت رو ميشونم سر جا

\_ممنونم كه دركم ميك ني. بگو ببينم چه خبر از تين ا

\_هي چي بابا. ديوونه كرده منو. از صبح ده بار زنگ زده.

\_برنامه رو كه كنسل نكردي؟

\_قبل اينكه زنگ بزني ميخواستم بپ يچونم ولي با تماس تو بي خيال شدم. حاضري بريم

\_اره. حداقل دق و دلي مهموني رو سرون خالي م يكنم.

\_پس پيش به سوي شكست غول تين ا

هر دو بلند خنديدم و به سمت كافي شاپ به راه افتاديم.

مهرمان  
ادامه دارد

#كانال\_را\_به\_دوستانتان\_معرفي\_كنيد



♡ رمان روژان ♡

#پارت\_بیست\_پنج م

نویسنده: #زهرا\_فاطمی

روهام ماشین را گوشه پارک کرد و هردو از ماشین پ یاده شدیم.

اولین قدم را که برداشتم روهام گفت:

\_یک لحظه صبر کن, کارت دارم

\_جانم بگو

\_ب بین روژان من خودم از دیدن تیپت شوکه شدم. ممکنه وقتی باهم به دیدن تینا رفتیم اون حرفی بزنه که ناراحت بشی

.لطفا خودتو ناراحت نکن. اگه عکس العمل نشون بدی اون بیشتر توهین میکنه ولی اگه ریلکس باشی بیشتر حرصش

میگیره. کامل برو تو نقش نامزدم چون با این ت یپ تو نمیخوره دوست دخترم باشی. آماده ای بریم؟

\_بریم من آماده ام.

دستم را دور بازویش حلقه کردم و باهم به سمت کافی شاپ رفتیم.

روهام در را باز کرد اول من وارد شدم و بعد هم او.

با دستش مرا به سمت میزی که تینا نشسته بود راهنمایی کرد.

در یک نگاه کامل مشخص بود که تینا از دیدن من به همراه روهام شوکه شده و باورش نمیشد که حرفهای روهام واقعی ت داشته باشد.

روهام صندوقی را برایم کنارکشید و گفت:

\_بشین عزیزم لبخندی

زدم و گفتم:

\_ممنون عزیزم

تینا که عصبانی شده بود گفت:

\_به شما یاد ندادن سلام کنی د

روهام کنارم روی صندوقی نشست و عصبانی گفت:

\_واسه سلام و خوش و بش ن یومدم. اومدم بفهمم چرا هرروز و هر دقیقه زنگ میزنی؟ یکبار گفتم نامزد کردم. باور نکردی! منم با نامزد اومدم.

\_از من گذشتی بخاطر این!! بد سلیقه نبودی از کی تا حالا با امل ها میگردی

در حالی که سعی می کردم به روی تینا نیاورم که ناراحت شده ام. لبخندی زدم و گفتم:

\_عزیزم آگه به روز بودن یعنی اینکه مثل تو اونقدر آرایش کنم که قیافه واقعی دیده نشه، ترجیح میدم امل باقی بمونم. میدونی منم یک روزی مثل تو بودم البته انقدر ولنگار نبودم که همه از دیدنم لذت ببرند ولی خب این مدلی هم نبودم. یک روزی فهمیدم ارزشم خیلی بیشتر از این حرفاست. بهت پیشنهاد میکنم تو هم به فکر ارزش خودت باش و آویزون نامزد من نشو که رهات نکنه.

\_خیلی حرف میزنی دختر پشت کوهی

\_ عزیزم از هر طرف نگاه کنی یک طرف پشت کوهی محسوب میشه از جای ی که من ایستادم هم تو پشت کوهی هست ی



از روی صندلی بلند شدم و به روهم گفتم:

\_ عزیزم فکرکنم بهتره ب ریم. تحمل بع ضیا سخت شده

\_ بریم خوشگم

روهم دستم را گرفت تا برویم هنوز چندقدم ب بیشتر برنداشته بودیم که تینا گفت:

\_ میدونستی نامزدت همراه با یکی بوده ؟

روهم میخواست جواب بده که دستش رو آهسته فشار دادم و رو به تینا گفتم:

\_ گذشته روهم واسم مهم نیست . مهم الانه که امثال تو رو گذاشته کنار . روز خوش

روهم در حالی که ریز ریز میخندی د, آهسته گفت:

\_ بیا بریم الان منفجر میشه و ترکشاش به ما میخوره.

باهم از کافی شاپ خارج شدیم و باهم پقی زدیم زیر خنده

نیمه روان

#ادامه\_دارد

#کانال\_را\_به\_دوستانتان\_معرفی\_کنید



روزها به سرعت پشت سر هم میگذشت و ت غیرات مشهودی در رفتار و ظاهرم پیدا شده بود که نتیجه روزها مطالعه و تغییر نگرشم بود.

تغییراتی که باعث شده بود مادرم بارها و بارها مرا مورد سرزنش و توبیخ قرار دهد چراکه از دیدگاه او رفتار من شایسته یک پیرزن هشتاد ساله بود نه یک دختر جوان.

یکی از همان روزها که از دست تو بیخهای مادرم کلافه شده بودم، تصمیم گرفتم با مهسا تماس بگ یرم ومدتی را همراه او و بچه ها بدون دغدغه بگذرانم

چند لحظه ای گذشت تا این که تماس برقرار شد و صدای خواب آلود مهسا بگوشم رسید

\_سلام مهسا خوبی؟

\_سالم خانووم چه عجب یادی از فقیر فقرا کردید؟؟

\_فکرکنم نباید زنگ م یزدم اینجور که پیدااست هنوز تو خوابی و داری هزیون میگی

\_چه زود هم به خانم برمیخوره .حالا که از خواب ناز بیدارم کردی بگو چه خبرا؟چند وقته ن یستی کلاس ها رو هم نمیای

\_امروز زیبا میگفت استاد ضیایی گفته که دیگه سر کلاسه ن یای و بری درس رو حذف کنی

\_ای وای چرا؟

\_تازه م پیر سی چرا.معلومه دیگه از بس غیبت داشتی .اصلا حواست هست دوماه هر وقت عشقت میکشه میای دانشگاه

\_چندوقته خی لی بهم ریختم .یه حس ع جی بی دارم هرروز لحظه شماری میکنم سه شنبه بشه و من برم سرکلاس استاد شمس و به حرفاش گوش بدم.بعضی وقتها هم اونقدر بی حوصله میشم که حتی حوصله بیام دانشگاه رو ندارم

مهسا خندید و گفت:

\_خاک بر سرت عاشق شمس شدی ؟اون که همش زمین رو مترم یکنه .از چی اون خوشتر اومده اخه ؟؟دختره عقلت..

با کلافگی گفتم:

\_اه بس کن دیگه مهسا دارم جدی حرف م یزنم .انکارنم یکنم که از استاد شمس خوشم اومده ولی این حس عجب یبم

مربوط به حرفاشه .مربوط به امام زمان عج هستش .هرلحظه دلم میخواد فقط دعا کنم که زودتر ب یاد عاشق اینم که ببینم ش .نمیتونی درکم کنی چه حال ی دارم.

\_دیوونه شدی روژان!! میدونی ه مین امامی که شمس درموردش باهات حرف زده وقتی ب یاد همه گناهکارها  
روریدی م یکنه و گردنشون رو میزن ه .فکرکردی وقتی بیاد با اون همه گناه های تو میاد دیدنت نه عزیزم سرت رو  
م یزنه تا درس عبرت شی واسه بقیه.

با عصبانی تی که ناشی از شنیدن حرفهای مهسابود گفتم:

\_چی میگی واسه خودت !! اون امامی که من تو این چند هفته شناختمش خیلی مهربونه

مهسا: حالا چرا عصبان ی میشی برو بپرس مطمئنم به حرف من م یر سی اون موقع واسه همه دعاهایی که کردی خودتو  
نفری ن میک نی! هرچند من خودم اصلا باور ندارم وجود داشته باشه. ولی آگه حتی وجود هم داشته باشه دشمن من و  
توئه بفهم عزیزمن

\_مهسا کاردارم فع لا

با عصبانیت گو شی تلفن را به زم ین کوبیدم و خودم را روی تخت پرت کردم.

#ادامه دارد

#کانال را به دوستانتان معرفی کنید



#پارت\_بیست\_هفتم

نویسنده: #زهرا\_فاطمی

قلم: زهرا فاطمی  
niceroman.ir

در حالی که از عصبانیت و ناراحتی اشکهایم بی اراده می ریخت گفتم:

\_خدایا باور نم یکنم که سی که عاشق دیدارش شدم بخواد گردنمو بزنه .خدایا چیکارکنم .نکنه مهسا راست میگه ؟نه

، دروغه ، مطمئنم دروغ ه

دلم آرام و قرارنداشت با عجله مانتو عبای بلندم را پوشیدم. روسری را مثل سری های قبل لبنا نی بستم.

بدون اینکه به ک سی خبر بدهم از خانه خارج شدم و به سمت امامزاده به راه افتادم .

نیم ساعت بعد در حالی که چادر نماز سفیدم را مرتب میکردم وارد صحن امام زاده شدم.

دورکعت نماز خواندم و مقابل ضریح نشستم و درد و دل کردم .از نگرانی هایم گفتم از گناهانم گفتم و طلب مغفرت کردم. حرفهای مهسا در سرم میچرخید و مرا بی قرارتر میکرد .تنها کسی که میتوانست مرا از سردرگمی نجات دهد کیان بود.

تلفن همراهم را از ک یفم درآوردم و شماره ک یان را گرفتم .

باش نیدن صدای ک یان از ضریح چشم گرفتم و پاسخ دادم:

سلام

\_سلام خانم ادیب.حالتون خوبه ان شاءالله ؟



روژان

\_نمیدونم، استاد باید ب بینمتون .یه سوال واسم پیش اومده باید بپرسم ازتون ولی باتری گوشیم خالیه الان خاموش میشه

\_میخوایید گو شیتون رو بز نید به شارژ .من چنددقیقه دیگه تماس میگیرم



\_نمیشه ،اومدم امام زاده .

\_اگه ایرادی نداره من میام اونجا

\_باشه منتظرتونم.

\_خدانگهدار

خودم را تا رسیدن کیان مشغول خواندن قرآن کردم.

صدای مداحی در فضا پی چیده بود.

معنویت این فضا احساس خوبی را به انسان منتقل میکند.

روی نیمکتی روبه روی در ورودی نشستم تا کیان بتواند مرا پیدا کند.

به گلدسته های امام زاده نگاه میکردم که صدای کیان را شنیدم که میگفت:

\_سلام

با عجله ایستادم و به پشت سر برگشتم نگاهم به کیان و دخترچادری که کنارش بود افتاد.

با دیدن آن دختر احساس خوبم پرکشید و ته دلم خالی شد.

به زور نگاه از دخترگرفتم و به کیان چشم دوختم.

نمیدانم کیان در چشمان آماده باریدنم چه دید که گفت:

روژان  
\_خو بید؟

خوب! در آن لحظه ن م بدانستم چه حالی دارم. نگاه از او گرفتم و در حالی که سعی م یکردم بغض صدایم را تغ

پیر ندهد گفتم:

بِقلم: زهرافانمی  
niceroman.ir

\_سلام استاد. ممنون م

نگاهی دوباره به دختر که کمی عقب تر ایستاده بود کردم و گفتم:

\_سلام خان م استاد به

دختر گفتم:

\_زهر جان

آن دختر جانش بود و خودش جان من شده بود.

دخترک در حالی که لبخند میزد به سمتم آمد و گفت:

\_سلام بان و

#ادامه دارد

#لطفاً کانال را به دوستانتان معرفی کنی د



♡ رمان روژان ♡

#پارت\_بیست\_هشتم

نویسنده: #زهرا\_فاطمی

قلم: زهرا فاطمی  
niceroman.ir

کیان سر به زیر انداخت و گفت:

یادم رفت معرفت کنم، ایشون زهرا خانم خواهرم هستن د

با پایان حرفش به سرعت سر بلند کردم و به او نگاه کردم.

نمیدانم چرا ولی احساس کردم او میداند در دلم چه خبر است، برای همین تا نگاهم را دید نقش لبخند بر لبش نشست.

با صدای زهرا به او نگاه کردم

از آشنایی باهاتون خوشبختم بانوی زیبا

همچون زهرا خانم

کیان به ن میکت اشاره کرد و گفت:

خب اگه موافقت کنی منم و شما بگید سوالی که ذهنتون رو درگیر کرده چیه؟

بله بفرماید بشی نید

زهرا در حالی که چادرش را مرتب می‌کرد و روی نیمکت کنارم مینشست، گفت:

— راحت باش جانم. بگو چی باعث شده شما نگران بشید و داداش من هم از نگرانی شما شدید نگران بشه و تا اینجا با سر ب یاد!!!

با چشمانی گرد شده به زهرا نگاه کردم.

زهرا نگاهی به چشمانم کرد و آهسته خندی د.

کیان در حالی که خجالت کشیده بود با سرزنش گفت:

— زهرا!!!

زهرا دستش را روی لپش گذاشت و گفت:

— سکوت می‌کنم که سکوت منطقی تره!!

با شنیدن لحن بامزه اش بلند خندیدم.

کیان با خنده گفت:

— از دست تو. ببخشید خانم ادیب شما بفرماید مشکل کجاست؟

— راستش امروز داشتم با دوستم در مورد امام زمان عجب صحبت می‌کردم وقتی بهش گفتم این روزا دلم میخواد آقا زودتر ظهورکنند تا ببینمشون، دوستم گفت..

نتوانستم ادامه جمله را بر زبان بیاورم. بغضم شکست و به گریه افتادم کیان با

نگران ی نگاهم کرد و گفت:

چرا گریه م یکنید؟ بگ ید دوستتون چی گفت؟

گفت من با داشتن یک گذشته سیاه و پر گناه، آلوده ام. آگه امام ظهور کنه حاضر نیست منوب بینه و بخاطر گناهانم گردنم رو میزنه. گفت بعدا بخاطر دعای ظهور پشیمون میشم

زهرادستم را فشرده و گفت:

ای جانم، عزیزم واسه همین داری مثل ابر بهار اشک میریزی. خوش به حالت عزیزم. شک نکن آقا خیلی دوست

داره. تو روحت خی لی پاکه. ظاهرهت هم که خی لی محجبه است حتی از بعضی از چادری ها هم با حجاب تری!

ولی من قبلا ظاهرهت این مدلی نبود. استاد میدونن د

کیان که انگار تا به اون لحظه متوجه ظاهرهت نشده بود دوباره نگاهم کرد و این بار برخلاف همیشه که سعی میکرد لبخندش را نبینم، لبخندی از سر رضایت زد و گفت:

حق با زهراست. شما روحتون پاک بوده که عیب ظاهرهتون رو هم درست کردید. میدونید انسان وقتی توبه م یکنه مثل

زمانی که متولد میشه پاک میشه. شما الان از همه ما پاکترین، پس بخاطر این حرفها خودتون رو ناراحت نکنید. حالا م یرسیم به گردن زدن توسط امام،

ببینید در این ق ضیه توطئهای وجود داره و م یخوان افکار عمومی را نسبت به آقا تخریب کنن!!!

یعنی چی این توطئه است؟

\_ب بینید این توطئه اثراتی را به دنبال داره و اون، مهدویت زدایی و انتظار زدای ی هستش ، یعنی اگر جامعه ای معتقد شد که امام زمان(عج)قراره بیاد تا هر کسی را که مرتکب گناه شده گردن بزنه، پس آمدنش توجیه نداره و کسی نباید منتظر حضرت مهدی(عج) باشه و با این تفکر اصل انتظار که افضل اعماله، از بین میره. تا اینج ا متوجه شدید؟

\_بله

\_یه جایه تح قیقی خوندم که خی لی جالب بود تو اون تحقیق اومده بود که در دهه هفتاد یکی از دانشجویان در تهران پایان نامه ای

در رابطه با امام زمان(عج)داشته که در آن پرسیده شده بود آیا دوست دارید حضرت مه دی(عج)در زمان زندگی شما ظهور کنه؟ ،

74 درصد افراد پاسخ منفی داده بودن و دلیلشون این بود که اگر امام(عج) بیاد هر کسی را که گناه کرده باشه از بین میبره. امام زمان(عج)ظهور نمیکنن تا گردن گناهکاران را بزنن چرا که اگر قرار بود کسی که گناه انجام داده توسط حجت خدا مجازات بشه ،

پیامبر اسلام(ص) برای انجام این کار اولویت داشت و مسئله دوم اینکه اگر امام(عج) بخواد چنین کاری انجام بده، پس چرا خدا روز قیامت را قرار داده؟ اگر منجی عالم بشریت بخواد افراد گناهکار را نابود کنه پس چرا خدا توبه را تا زمان مرگ قرار داده؟ یادتون نره که وظیفه امام زمان(عج) اینکه ناامید را امیدوار کنه ، یعنی دست گناهکاران را بگیره و راه درست را نشون بده و این عمل تنها برای شیعیان نیست بلکه همه ادیان و فرقه ها را شامل میشه

ایشون اومدنند تا راه راست را به آنها نشان بدهند ولی با کسانی که در قرآن از آنها به عنوان فاسقین(افرادى که حجت را دیدند و نپذیرفتند و آن را باطل خواندند) نام برده شده، به مبارزه بر میخ یزند.متوجه شدید؟



بِ قَلَمِ: زهرا فاطمی  
niceroman.ir



♡ رمان روژان ♡

#پارت\_بیست\_نه\_م

نوویسند ه: #زهرا\_فاطمی

در حالی که با فیه میدان واقعیت دلم گرم شده بود, لبخند زدم و گفتم:

\_بله. خی لی ممنون استاد. ببخ شید که به زحمت انداختمتون

\_این چه حرفیه خوشحالم که تونستم پاسخ سوالتون رو بد م

زهرا لبخندی زد و گفت:

\_خب دختر خوب حالا که فهمیدی آقا گردنتو نمیزنه حداقل یکم بخند. نترس آگه بخندی کسی نمیگه زشت میشی

خندیدم و گفتم:

\_خی لی خوشحالم که باهاتون آشناشدم زهرا خانم

\_من بیشتر خوشحال شدم. از این به بعد هم بهم بگو زهرا، نه زهراخانم. احساس پیری میکنم نه. من هنوز اول چلچ لیمه!!!

با تموم شدن حرفش خندید و مرا هم به خنده انداخت گفتم:

\_باشه زهرا جون

\_آفرین دختر خوب راستی اسمت چیه بانو؟

\_اسمم روژان عزیزم

\_چه عالی. شمارم رو بهت میدم هر موقع دوست داشتی بهم زنگ بزن. البته اگه منو به عنوان دوستت قبول داری

\_باعث افتخاره عزیزم من از خدایه یه دوست مهربون مثل شما داسته باشم

. کیان از روی نیمکت بلند شد و گفت:

\_خب با اجازتون مادیگه بریم

\_اختیاردارید اجازه منم دست شماست. باز ممنون استاد به زحمت افتادید. و ممنون که باعث آشنای من با زهراجون شدید.

\_زحم تى نبود شما رحمتید. امیدوارم بعدها بخاطر آشنایی با زهرا پشیمون نشید!! یه سفردرپ یش دارم دعا کنی خدا کمک کنه و بتونم به این سفر برم

\_امیدوارم کارهاتون رو به راه بشه و سلامت برید و برگردید.

\_هرچی خدا بخواد، برگشت مهم نیست مهم اینه خدا این بنده گنهکارش رو قبول کنه .

زهرا با شنیدن حرفهای کیان با گریه گفت:

\_کیان توقول دادی حرفی از رفتن دیگه نزن ی



با اتمام حرفش در حالی که گریه میکرد از ما دور شد.

من که از رفتار زهرا مات و مبهوت مانده بودم، گفتم:

زهرا جون چرا گریه کرد؟ مگه کجا میخواید برید؟

زهرا جان ال کی شلوغش میکنه. سعادتتم ش اید تو این سفر بشه. آگه قسمت شد برم، این هفته که اومدید کلا بهتون میگم. شما فقط دعا کنید همه چیز درست شه.

امیدوارم به قول خانجونم هرچی خیره پش ب یاد براتون.

به دلم افتاده با دعای شما گره کارم باز میشه پس لطفا همیشه موقع نماز دعایم کنید.

چشم براتون دعایم یکنم فقط امیدوارم بعدا بخاطر دعایم پشیمون نشم!

کیان برای اولین بار بلند خندید و من در دل قربان صدقه خنده هایم شدم.

کیان در حالی که هنوز آثار خنده بر لبانش بود گفت:

خب دیگه با اجازه من برم بینم زهرا کجا رفت. آگه وسیله ندارید برسو نیمتون؟

ممنونم وسیله هست شما بفرمایید. از طرف من با زهرا جون هم خداحافظی کنید. لطفا شماره اش رو واسم

بفرستید. ممنون. چشم، خدا نگهدار یاعلی

خدا نگهدار

کیان رفت و دل مرا هم با خود برد. روی نیمکت نشستم و زیر لب گفتم:

ای بی خبر ز دلم به خدا میسپارم ت ای ماه

شبهایم به خدا میسپارم ت

#ادامه\_دارد


#لطفاً\_کانال\_را\_به\_دوستانتان\_معرف\_ی\_کنید


قلم: زهرافاطمی  
niceroman.ir

zahr



♡ رمان روژان ♡

#پارت\_سی\_ام 

نویسند ه: #زهرافاطمی 

# روژان

امروز سه شنبه بود کلاس سه شنبه های مهدوی بر پا بود.

دیگر اختیار دلم را نداشتم مدتی از آخرین دیدارم با کیان در امامزاده گذشته بود و دلم بی قراری میکرد برای دیدارک  
س ی که میدانستم هیچ گاه دلش با دلم گره نمیخورد. هرچه با دلم کلنجار رفتم که بی خیال دیدار شود سودی  
نداشت.

مانتو عبایی بلندم را پوشیدم. روسری ام را مدل جذابی بستم. مدله ای جدید روسری بستن را در گوگل سرچ کرده بودم و بارها امتحان کرده بودم تا بالاخره توانسته بودم هربار روسری را مدل جذابی ببندم که دیگران به انتخاب پوششم گیر ندهند. با همین حجاب هم میخواستم خاص باشم.

حال باورم شده بود که با حجاب زیباتر میشوم. نگاهی در آینه به خودم انداختم، لبخندی به سادگی و در عین حال زیبایی ام زدم و راهی دانشگاه شدم تا شاید بتوانم با دیدن کیان قلب بی تابم را آرام کنم.

ماشین را جلوی دانشگاه پارک کردم و در حالی که کیف کوچکم را برمیداشتم با عجله وارد دانشگاه شدم و به سمت سالن همایش پاتند کردم. وقتی پشت در رسیدم احساس می کردم نفسم بالانمی آید چند نفس عمیق کشیدم و وارد سالن شدم

نزدیکترین صندلی به کیان را پیدا کردم. قبل از نشستن روی صندلی به کیان گفتم:

سلام. ببخشید استاد تو تراف یک مونده بودم

کیان مثل همیشه سربه زیر لبخندی زد و گفت:

سلام خانم ادیب بفرمایید بشی نید ایرادی نداره

ممنون استاد

روی صندلی نشستم چشمم خورد به محسن همان دوست بی ادب کیان که با چشمانی گرد شده زل زده بود به من. میدانستم بخاطر پوششم متعجب شده است چون او مرا تا به حال با این پوشش ندیده بود. با صدای کیان از او چشم گرفتم و به کیان نگاه کردم. او گفت:

خب دوستان توجه کنید. من یه سفر چندماهه درپیش دارم که...

نا خوداگاه با صدای بلند و متعجب بی گفتم:

چندمااااا

با صدای خنده بچه ها سالن را برداشت با خجالت دست روی دهانم گذاشتم و در دل به خودم بخاطر این واکنش بچگانه ام لعنت فرستادم. در حالی که گونه هایم از خجالت گر گرفته بود گفتم:

\_\_ ببخشید استاد بفرم ایید

کیان نگاه از من گرفت و گفت:

\_\_ بله عرض م یکرد م , با اجازتون یه سفر چندماهه در پیش دارم این جلسه آخریه که قبل از سفرم در خدمتتون بودم امیدوارم آگه

خوبی و یا بدی دیدید به بزرگی خودتون ببخشید و حلالم ک نید . در نبود من و ظ یفه اداره سه شنبه های مهدوی باشماست . خب آگه سوالی هست در خدمتتون هستم ؟

صدای همهمه بچه ها بلند شد . غم به دلم سرازیر شد .

انگار رمق از پاهایم رفته بود . همه بچه ها بعد از خدا حافظی با ک یان و آرزوی سلامتی کردن برای کیا ن از سالن خارج شدند و لی من همچنان روی صندلی نشسته بودم . دلم میخواست گریه کنم ولی غرورم اجازه ن میداد

سالن خالی شده بود و من مانده بودم و کیا ن . کیا ن در حالی که کیفش را به دست گرفته بود , به سمتم آمد و گفت:

\_\_ خانم ادیب حالتون خوبه ؟

گیج به استاد نگاه کردم و نا خود آگاه گفتم

\_\_ همیشه به این سفر چندماهه نرید ؟

کیان نگاهش را به نگاه شرمنده ام دوخت , لبخندی زد و گفت:

\_\_ مثل زهرا حرف م یزن ید . همیشه نرم آرزوم رفتن به این سفره . هنوزم باورم ن میشه همه چی ز جور شد و من دارم راهی

میشم . فکر میکنم بخاطر دعاه ای شماست که گره کارم باز شده .

برعکس ه میشه که کیا ن نگاهش را به زمین میدوخت من نگاه گرفتم و به دستهایم دوختم .

روژان

با غمی که در صدایم مشهود بود گفتم:

\_ همیشه مدتسفر تون رو کمتر کنید؟

\_ واقعا دست من نیست

\_ ببخشید استاد جسارتا کجا میخوایی ن برید؟

\_ اگه قول میدید به کسی نگید میگم به

چشمانش زل زدم و گفتم:

\_ قول میدم استاد

#ادامه دارد

#لطفا کانال را به دوستانتان معرفی کنید



نایس رمان



قلم: زهرافاطمی  
niceroman.ir

روژان

قلم: زهره فاطمی  
niceroman.ir

zahra

کیان نگاهش را به زمین دوخت و گفت: \_اگه خدا قسمت کنه میخوام برم سوریه

روژان با نگاهی ترسیده به او زل زد.

حرف زدن برایش سخت شد آهسته گفت:

\_اونجا که الان جنگه . خطرناکه چرا میخوای د برید؟

\_چون جنگه میخوام برم. یادتونه جلسه دوم سواتون چی بود؟

روژان که سر از حرفهای کیان در نمی آورد ک می فکر کرد و گفت:

\_بله یادمه .سوال کردم گفته شده وقتی زمینی ن پراز ظلم بشه حضرت میاد پس چطور با کارهای خوبمون باعث

زودتر شدن ظهور بشیم؟

\_آفرین ه مین سوال بود .من چه جوابی دادم بهتون؟

\_فرمودید بعضی ها میگن که نباید جلو ظلم رو گرفت خودمون هم باید ظلم کنیم تا جامعه پراز ظلم بشه تا آقا ظهورکنند .شما گف تید این حرف غلطه .پرشدن زمین از ظلم به معنای پرشدن زمین از ظالمان نیست .گف تید یک سری آدمهای مستکبر هستند که زمین

رو پراز ظلم کردند و همین هم باعث شده مردم اعتراض کنند و خواهان عدالت باشند. درسته؟

کیان لبخندی زد و گفت:

\_ احسنت! مشخص شد کامل جواب سوالاتتون رو فه میدید. دقت ک نید الان مردم از ظلم اون آدمهای مستکبر خسته شدند و دنبال گرفتن حق و اجرای عدالت هستند. واسه همین هم امثال من میرن سوریه و با اونها میجنگند تا عدالت رو برقرار کنند. تا خون انسانهای بیگناه که خواهان عدالتن ریخته نشه. الان و وظیفه ام حکم میکنه که تو این مسیر قدم بردارم. مس یری که امیدوارم اخرش به شهادت ختم بش ه

با تصور شهادت کیان نا خودآگاه چشمهایم بارانی شد. باگریه گفتم:

\_ استاد نگید اینجوری. زهرا حق داشت که همش گریه م یکرد

\_ اخه چرا گریه م یکنید؟ خانم ادیب شما دیگه لطفا گریه نکنید. این جلسه آخر نزارید خاطرات تلخ برامون بمونه. من تازه میخواستم ازتون بخوام هوای زهرا رو داشته باشید و بهش حتما روزی چندبار بگید بادنجون بم آفت نداره داداشت داعشیا رو به درک م یفرسته و برمیگرده!!

درحالی که هنوز اشک میریختم گفتم:

\_ دوراز جونتون

کیان دوباره از همان خنده های نادرش که جانم را میگرفت , کرد و گفت:

\_ الان یعنی دوراز جون که زنده برگردم با

چشمانی گرد شده, گفتم:

\_استاد من کی چنین جسارتی کردم بهتون کیان

خندید وگفت:

\_خانم ادیب دعا کنید هراتفا قی که به صلاحم هست ب یفته .همیشه یادتون باشه بهتره واسه بهترین دوستانمون  
آرزوی شهادت کنیم .انسان یه روز به دنیا م یاد و یه روز هم از دنیا میره .حیف نیست آدم شهید نشه و کم سعادت  
باشه و ب میره

با تخ سی گفتم:

\_دعا م یکنم شهید بش ید البته ان شاءالله بعد صدسال!!!!

\_الان دیگه دارم به این نتیجه م یرسم زهرا تو این چندوقت شمارو شبیه خودش کرده

\_دعا کنید که همینطور باشه و من زهرا رو مثل خودم نکن م

کیان نگاهش را به چشمانم دوخت وگفت:

\_شماذاتتون پاکه و این بهترین ویژگیه که شما دارید .شما نقض ظاهرتون رو برطرف کردید و کلی ویژگی های خوب دار  
ید . من از خدامه زهرا شبیه شما بشه.

دوباره در چشمانم نم اشک نشست و دلم لرزید برای کیان و چشمه ایش .اگر او را از دست میدادم نمیدادم چگونه باید  
دل بی قرارم را آرام م یکردم .کیان از داخل کیفش پاکت نامه ای درآورد و به سمتم گرفت وگفت:

\_میشه انقدر رفتن رو سخت نکنید؟؟؟ یه حرفایی هست که باید خدمتون عرض م یکردم ولی فرص تی نیست .تو این  
نامه نوشتم براتون .اگر خدا خواست و شهید شدم میتونید نامه رو بخونید و اگر سالم برگشتم لطفا بندازیدش دور  
اون موقع خودم حضوری خدمتون عرض م یکنم .لطفا قول بدید که به حرفم گوش بدید

\_من هیچ وقت نم یخونمشباید خودتون برگردید و حرفاتون رو بزیند .من بی صبرانه منتظر اون روز می مونم



\_ ممنونم . خب ديگه وقت رفتنه!

مواظب خودتون و زهرا باشيد . مطمئنم براي هم دوستان خوبي م يشيد

\_ چشم من مواظب زهرا هستم تا برگرديد و لي شما هم قول بديد كه برگرديد, باشه؟

\_ تا ببينم خدا چي ميخواد ان شاءالله هر چي خيره اتفاق ميافتد ه

در حالي كه اشك م يريختم بي خيال شرم و حيا شدم و گفتم:

\_ من ان شاءالله نم يفهمم . بايد قول بديد كه برميگرديد

كيان كه از بي قراري من شوكه شده بود گفتم:

\_ روژان خانوم

\_ تو رو خدا قول بديد؟ برميگرديد مگه نه؟

\_ اگه خدا نخواست من چطوري ميتونم برگردم . هميش دست خداست . پس ان شاءالله

\_ خدا ميخواد من انقدر التماسش م يكنم كه بخواد . ميشه شما هم بخواين كه برگردين . حالا قول بديد برميگرديد؟؟؟

كيان كه با ديدن بي قراري و اشك هاي من مستأصل شده بود گفتم:

\_ قرار بود گريه نكنيد!!! . چشم من قول ميدم برگردم . راضي شديد؟ حالا اشكها تون رو پاك ك نيد . الان اگه كسي ب ياد فكرم

يكنه من چي بهتون گفتم كه اينجوري مثل ابر بهار اشك م يريزيد .

اشكهايم را پاك كردم و گفتم:

روژان

\_ مواظب خودتون باش ید. امیدوارم به سلامت برگردی د

\_ چشم.

\_ با اجازه. خدانگهدار

قبل از اینکه کیان حر فی بزند به او نگاهی کردم و به سمت در رفتم. دستم روی دستگیره بود که گفت:  
[ قلم: زسرافاطمی  
niceroman.ir ]

\_ روژان خانوم

حالا که میخواست برود برایش شده بودم روژان. با چشمانی که بر ای هزارمین بار میباری د

به سمتش برگشتم و به چشمانش زل زدم. چشمان او هم انگار آماده باریدن بود. با چند قدم خودش

را

به من رساند.

تسب یح شاه مقصود ش را از جیب ش خارج کرد و به سمتم گرفت.

دستم را به سمتش دراز کردم. تسب یح را کف دستم گذاشت و گفت:

\_ یادگاری بمونه برای شم ا

اشکم روی گونه ام جاری شد. در حالی که سعی میکردم صدای گریه ام بلند نشود گفتم:

\_ امانت می مونه پیش م .

روژان

به چشمانش نگاه کردم اولین قطره اشک که روی گونه اش ریخت سر به زیر انداخت و گفت:

\_ مواظب خودتون باش ید. خدانگهدار

\_ به امید دیدار

دستی که تسبیح در آن قرار داشت را به قلبم چسباندم. به او پشت کردم که از سالن خارج شوم.

زمزمه پر از غم کیان را شنیدم که گفت:

\_ عشق یک سینه ی پر از آه و یک دل بی قرار میخواید خواب راحت برای

عاشق نیست عاشق حال زار میخواید دیدن یارگرچه شیرین است نیست

عاشق کسی که خودبین است حرف عشاق واقعی این است هرچه میل

نگار میخواید

با سرعت از او و عاشقانه هایش دور شدم. با قلبی که یکی در میان میزد و چشمانی که بی توجه به نگاههای دیگران  
میبارید از دانشگاه خارج شدم.

#ادامه دارد

#لطفاً کانال را به دوستانتان معرفی کنید



zahra

بِ قَلَمِ: زهرا فاطمی  
niceroman.ir

♡ رمان روژان ♡

#پارت\_سی\_دوم

نویسند ه#زهرا\_فاطمی

نگرانی به جانم افتاده بود. فکر و خ یال کیان و سفر پرخطرش لحظه ای از ذهنم خارج نمیشد.

روژان

با صدای راننده که صدایم میزد به خودم آمدم:

\_ خانم ..... خانم کرایه اتون

\_ بله؟؟

صدای روهام را کنار گوشم شنیدم که به راننده گفتم:

\_ بفرمایید

روژان

\_این زیاده اق ا

\_ایرادی نداره .ممنون م

ماشین که از مقابل دیدگانم محو شد .به روهام نگاه کردم .نمیدانم در چشمانم چه دید که با نگرانی گفتم:

\_خوبی عزیزم ؟

\_هاااا

\_روژان جان تصادف کردی؟ ماشینت کو ؟

\_ماشینم ؟

\_اره .مگه با ماشینت نرفتی بیرون ؟

تازه به یاد آوردم که ماشینم را جلوی درب دانشگاه پارک کرده بودم.

انقدر در فکرک یان بودم که به یاد نداشتم ماشینی هست.

حتی باورم نمیشد با تاکسی به خانه آمده ام.

ذهنم خالی بود از هر اتفاقی .

به روهام گفتم:

\_داداشی ماشینی رو جلو در دانشگاه جا گذاشتم همیشه بری واسم بیاری؟؟

\_ماشینت سالمه و تو با تاکسی اومدی ؟

\_فکرم مشغول بود .میشه بری بیاری؟لطفا ؟

\_میرم ولی به شرط اینکه برگشتم بگی چی فکرتو اونقدر مشغول کرده که ماشینتو یادت رفته

\_چشم .بفرما اینم سوئیچ!

روهام خداحافظی کرد و رفت.

وارد خانه شدم.

حوصله هیچ کس و هیچ چیز را نداشتم فقط از خدا میخواستم ک سی داخل خانه نباشد تا من بتوانم مدتی را در اتاقم فقط فکر کنم ولی دعایم مستجاب نشد.

هنوز اولین قدم به سمت اتاقم را برنداشته بودم که با صدای مادرم به عقب برگشتم:

سلامت رو خوردی ع زیزم

سلام مامان

روژان ب یا بشین میخوام باهات حرف بزنم

مامان جان میشه بزارید واسه یه وقت دیگه. الان حالم خوب نیست.

نه نمیشه، باید الان حرف بزنی م

با ناراحتی به سمت مبل رفتم و روبه روی مادرم نشستم و بی حوصله گفتم:

بفرمایید من سرو پا گوشم

امشب مهمونی خونه هیلدا دعوتیم.

خب به سلامتی بهتون خوش بگذره

تا ایستادم به سمت اتاقم بروم مادرم با عصبانیت گفت:

من اجازه دادم به اتاقت بری؟! بشین حرفم هنوز تموم نشده!

جانم مامان. بفرمایید؟

\_میری اتاقت و آماده میشی. ن بینم مثل دفعه پیش لباس بپوشی

\_مامان جان من نم یا م

\_من نمیام نداریم روژان خانم. میری یه دست لباس ش یک انتخاب میک نی. آرایش م یکنی و موهاتو به بهتری ن شکلی که میتونی درست میکنی. نبینم مثل دفعه قبل آماده بشی. وگرنه من م ی دونم و تو!

\_قبلا هم گفتم من حجاب رو انتخاب کردم و حاضر نیستم بگذارمش کنار

\_با من لج نکن روژان. تو امشب میای و اونقدر خانومانه رفتارم یک نی که فرزاد یک دل نه صد دل عاشقت بشه.

\_ماماااااا. مگه من چقدر سن دارم که گ یر دادید حتما باید بافرزاد ازدواج کنم؟ من خودم ملعبه دست شما و دیگران نم یکنم. من برای پسری که با هزار نفر در ارتباط بوده خودم رو کوچیک نم یکنم!!!

\_منم نگفتم خودتو کوچیک کن. من میگم یکم به خودت برس یکم باهاش بگو و بخند بزار بینه هرجا بگرده بهتر از تو پیدا نم یکنه. همونطور که فکر ن میکنم بهتر از فرزاد واسه تو پیدا بشه.

\_من به اون مهمونی نمیام. من برای اون دلبری نم یکنم. دست از سر من بردار مامان.

\_من مادرتم و تا وقتی تو این خونه زندگی م یکنی باید هرچی میگم قبول کنی! من خیر و صلاح رو میخوام چرا نم یفه می؟

در حالی که عصبانی شده بودم و گریه م یکردم گفتم:

\_بس کن مامان. من از این خونه م یرم. چرا نمیزاری به درد خودم بمیرم!!!

کیفم را برداشتم گریان از خانه خارج شدم و بی هدف شروع به قدم زدن کردم.

#ادامه\_دارد

#لطفًا\_کانال\_را\_به\_دوستانتان\_معرف\_ی\_کنی\_د



ساعت ها در خیابان قدم زدم . با شنیدن صدای اذان به خودم آمدم.

دلم هوای خانم جون را کرده بود فقط آغوش او می توانست مرا از این همه سردرگمی و درد نجات دهد.



دستم را برای اولین تاکسی دراز کردم و به سمت خانه ی کودکی ها یم به راه افتادم.

خانه ی خانم جون در یکی از محله های باصفای قدیمی شهر است. محله ای که هنوز برج های سر به فلک به آن راه پیدا نکرده بود.

خانه های ویلایی پر از دار و درخ تی که نبض زندگی در آن میزند.

تا دستم را روی زنگ گذاشتم در باز شد و خانم جون با همان چهره مهربانش روبه رویم ایستاد.

لبخندی زد و گفتم:

سلام خانجون م

سلام به روی ماهت دختر م

خان جون مهمون ناخونده نمیخوای ؟

قدمت رو چشمم عزیزم .الهی دورت بگردم چقدر ماه شدی با این حجاب دخترجانم

کاش بقیه هم مثل شما فکر م یکردند؟یه قطره اشک بر روی گونه ام جاری شد . عزیز با گوشه روسری سفید ش اشکم را پاک کرد و گفت:

چی شده عزیزم ؟

درمونده و حیرونم خانجون

بیا بریم داخل ب بینم چی شده عزیزکم

شما جایی میرف تید ؟

میخواستم برم سرکوچه شیر بخرم

شما بفرمایید داخل من میخرم و م یام خدمتتون

برو عزیزم زود ب یا

روژان

به سمت سوپری سرکوجه رفتم و بعد از گرفتن یک پاکت شش بر برگشتم.

وارد حیاط شدم.

روی تخت چوبی گوشه حیاط نشستم و به آسمان شب زل زدم.

با یادآوری کیان و نگاه آخرش دوباره 1 اشکها یم جاری شد.

خانجون با سینی چای کنارم نشست و گفت:

دخترکم این مرواریدا واسه چی میریزه؟

خانجون خیلی دلم گرفته. خانجون دلم میخواد مثل بچگ یام سرمو بزارم رو پاتون.

بیا عزیزم سرتو بزار گلکم

سرم را روی پای خانم جون گذاشتم. درحالی که اشک میریختم گفتم:

خان جونم همیشه دیگه نرم خون ه

تو تا ابد میتونی اینجا بمونی گلکم

خانجون بده که من تغییر کردم؟

نه فدات شم خیلی هم خوبه، مثل ماه شدی دخترکم

پس چرا مامان انقدر اذیت م یکنه؟

بابا مامانت دعوات شده

قلم: زهرافاطمی  
niceroman.ir

روژان

\_ خانجون مامان م یخواد که من خودم حق یر و ذلیل پسر مردم کنم. دلش میخواد برم واسه یه پسرطنازی کنم. خانجون من نمیتونم؟ چرا درکم نمیکنند؟ چرا تا حالا که با یک پوشش باز میگشتم واسشون مهم نبود ولی حالا که ارزش خودم رو میدونم باعث آبروریزی خانواده هستم. خانجون خسته ام. دلم گرفته

\_ تو قویتر از این حرفا بودی که بخاطر خواسته اونا اینطور اشک بریزی. اونی که تو دلته و غمش از چشمت م یریزه

چیه؟ \_ چیز خاصی نیست

\_ چیز خاصی نیست و تو دلت انقدر پره ؟

\_ اوهوم

\_ به من نمی گی چیشد که این همه تغییر کردی؟ با ه

یجان نشستم و گفتم:

\_ میدونی خانجون تازه فهمیدم امام زمان عج واقعا وجود داره. تازه فهمیدم اونایی که خی لی ارزشمند هستن زیبایی هاشون رو به نمایش نمیگذارند. میدونی خانجون! تازه فهمیدم یک زن چقدر ارزشمنده

\_ خی لی عالیه که باورات انقدر تغ یر کرده. کی باعث شده که این باورها تغییر کنه؟

با یادآوری کیان، اشکه ایم جاری شد. نگاهم را از چشمان خانم چون گرفتم و به گلهای شمعدانی اطراف حوضه آب انداختم و گفتم:

\_ یه آدم خی لی خوب. کسی که مستقیم نگات نمیکنه. کسی که بخاطر پوشش بدت سرزنشت ن میکنه. کسی که میگه پوشش ولنگارت بخاطر ذات بدت نیست

\_ پس عاشق شدی!!!!

احساس کردم خون زی رگونه هایم دوید و از خجالت سرخ شدم. با شرم و ح یایی دخترانه به خانم جون گفتم:

\_ ا خانجون. این چه حرفیه ؟

روژان

یعنی م یخوای انکارک نی ؟

خانجونم از کجای حرفم اینو برداشت کردید که من عاشق ک یان شدم

پس اسمش آقا ک یان .خدا واسه خانواده اش حفظش کنه.

باش نیدن این حرف چشمانم لبالب از اشک شد .دست های خانم جون را گرفتم و با عجز گفتم:

خانجون ,واسش دعا کن .دعاکن خدا حفظش کن ه

روژان جان چرا بیقرار شدی گلکم

خانجون داره م یره سوریه .آرزوش شهادته.

پس خیلی مرد و با غیرته .ان شاءالله خدا به دل نگر و عاشق تو نگاه کنه و برات حفظش کن ه

دعا...

با صدای موبایلم ادامه حرفم را نزد م و به گوشی ام نگاه انداختم .اسم پدرم روی گوشی خودنمایی میکرد .تماس را وصل کرد م

#ادامه دارد

#لطفا کانال را به دوستانتان معرفی کنید

نیکو  
👤👤👤

👤👤👤

♡ رمان روژان ♡

#پارت\_سی\_چهارم

نویسنده: #زهرا\_فاطمی

بِقلم: زهرا فاطمی  
niceroman.ir

\_الو

\_سلام

\_سلام باباجون

\_کجایی باباجان؟

\_من اومدم پ پش خانجون

\_روژان جان حاضر باش میام دنبالت , باید بریم مهمونی

\_باباجون شرمنده ولی من به مامان هم گفتم من به اون مهمونی نم یام

\_یعنی م یخوای حرف منو زمین بندازی

\_من غلط بکنم باباجون.

\_دوراز جونت پس آماده شو میام دنبالت.

\_اما

اما و اگر نداریم روژان خانم. مامانت از وقت ی رفتی ک لی حرص خورده. باید بخاطر این که خانم من رو اذیت کردی تنبیه ت کنم

خانمتون بهتون گفت از من چه تقاضایی کرده؟

نه.

بابا جون شما هیچ وقت منو بخاطر پوششم توبی خ نکردید همیشه میگفتید هرمد لی دوست دارم بپوشم و رفتار کنم و لی شخصیت خودمو نابود نکنم. درسته؟

درسته.

ولی مامان خانم به من میگه برای به دست آوردن دل پسر مردم شخصیتم رو له کنم. بابا جون من تو خونه شما اضافی ام؟

معلومه که نه دخترم. تو تاج سرمی. روژان جانم آماده شو میام دنبالت م یریم مهمونی بعد اون مهمونی میشی نیم و باهم دونفری در مورد تقاضای مامانت صحبت میکنیم

شما جدیداً حجاب من رو دیدید. من الان آگه بیام با این حجاب میام. بعداً بهم نمیگید که مایه خجالتتون هستم

این چه حرفیه عزیزم. چه اون موقع که حجاب ان چنانی نداشتی و چه حالا که حجاب این چینی داری مایه خجالتم نبودی و نیستی. دل پاکت برای من از هر چیزی مهمتره.

حالا گل بابا آماده شو من دارم میام

چشم. منتظرتون م

باشه عزیزم فع لا

بعد از پایان یافتن تماس لبه حوض نشستم و با سر انگشتانم به آب داخل حوض ضربه میزدم و به حرکت آب نگاه میکردم.

خانم جون درحالی که زیر لب ذکر میگفت از روی تخت پایین آمد و گفت:

روژان جان من امشب نمازم رو به تاخیر انداختم. تا تو چاییت رو عوض کنی و بخوری منم نمازم رو خوندم و اومدم

روژان

\_ای وای منم نماز نخونده ام . کلا یادم رفته بود

\_از بس عاشق مادر جان



نویسند ه: #زهرا فاطمی

با توقف ماشین مقابل ویلا، از ماشین پیاده شدم.

روهام و مادرم را دیدم که منتظر من و پدر را استاده بودند.

به سمتشان رفتم و گفتم:

سلام

مادر با دیدن لباسهایم اخمی کرد و گفت:

باز که این مدلی لباس پوشیدی. قصد کردی آبروی خانواده رو ببری؟

اگه فکر میکنی باعث بی آبرویی میتونم میتونم برم خونه مامان جان. لازم نیست بخاطر من خودتون رو ناراحت کنید

و... .

روهام وسط حرفم پری د و گفت:

روژان ساکت باش لطف ا

مگه من مقصرم!!! تا دیروز که مایه افتخار خانواده بودم ولی حالا شدم مایه آبروریزی اونم فقط بخاطر پوششی که انتخاب خودمه.

پدرم دست مادر را گرفت و گفت:

بیا بریم عزیزم. چیکارش داری بزار هرچور دوست داره بگرده. قرار نیست بخاطر بقیه اعصاب خودمون رو خورد کنیم.

با رفتن پدر و مادرم به داخل به ماشین روهام تکیه دادم و به آسمان چشم دوختم.



دلم گرفته بود از حرف مادرم که مرا باعث آبروریزی خود میدانست.

روهام دستم را گرفت و گفت:

\_\_ بیا بریم آب جی کوچ یکه .نگران نباش مامان هم بالاخره یه روزی متوجه میشه که تو همه جوهره مایه افتخار خانواده

ای.اون موقع اسمت رو عوض میک نیم میزاریم مفتخر خان م

با دست مشتت به بازوی مثل سنگش زدم و گفتم:

\_\_ اسم دختر خودتو بزار مفتخر.

\_\_ اونم به چشم .ولی باید اول یه قولی بدی بهم

\_\_ چه قولی ؟

\_\_ قول بده اول واسش یه مامان خوشگل تو دل برو و ناز پیدا کنی که دخترم به مامانش بره و مایه افتخارم بشه .اون

موقع اسمشو میزارم مفتخر باب ا

\_\_ چشم امری باشه

خندید و گفت:

\_\_ عرضی نیست عزیزم

با هم وارد ویلا شدیم .

صدای آهنگ همه جا شنیده میشد .

تا وارد ساختمان شدم .

خاله هیلدا به استقبالمون اومد و گفت:

\_\_ سلام خیی لی خوش اومدید.

روژان

اول از همه با روهام دست داد و احوالپرسی کرد.

سپس دستش را به دستم دراز کرد و گفت:

خوبی روژان جون؟ کم پیدا شدی عزیزم.

ممنونم خاله جون. شما خوبید؟ شرمنده یکم درگیر دانشگاه هستم

ماهیم خوبیم از..

هنوز حرفش را کامل نکرده بود که فرزند با یک لبخند بزرگ روی لبهایش به ما نزدیک شد و گفت:

سلام بر بانوی زیبا

سلام آقا فرزند.

دستش را به سمتم دراز کرد. دلم نم یخواست مثل گذشته ها به او دست بدهم. روهام که انگار متوجه حالتی شده که دست در دست فرزند گذاشت و گفت:

سلام فرزند جان مشتاق دیدار

فرزند نگاه بهت زده اش را از من گرفت و با یک لبخند مصنوعی در جواب روهام گفت:

سلام روهام جان. لطف دارید خیلی خوشحالم که اومدید بفرمایید داخل.

با اجازه اتون.

از کنار خاله و فرزند گذشتیم.

روهام آهسته در گوشم گفت:

\_ حال کردی چطوری نجات دادم.

با یادآوری قیافه فرزند آهسته خندیدم و گفتم:

\_ دیگه عمرا دستش رو سمت من دراز کن ه

\_ نکنه ناراحتی

\_ وایا مگه دیوونه ام ناراحت باشم اتفاقا اگه این اتفاق بیافته تا آخر عمر مدیونت م

\_ پس یادت بمونه یه روزی لازم میشه ه

\_ چی؟

\_ اینکه به من مدیونی

\_ غصه نخور یادم می مونه. از قدیم گفتن هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره؟

\_ الان منظورت اینه من گربه ام

خندیدم و گفتم:

\_ دور از جون گربه ه

با نزدیک شدن به م یز پدر و مادرم، رو هام چشمکی به من زد و به بحث خاتمه داد.

#ادامه دارد

#لطفا کانال را به دوستانتان معرفی کنید



رومان روژان

#پارت\_سی\_هفتم

نویسنده: #زهرا\_فاطمی

به دوستان پدر و مادرم که همگی کنار هم دور یک م یزنشسته بودند, سلام کردیم.

روهام صند لی برایم عقب کشید و من با لبخند کنار پدرم نشستم.

به دختر و پسرهایی که دورهم نشسته بودند, نگاه میکردم که فرزند همچون اجل معلق روبه رویم ایستاد و در حالی که نگاهش به روهام بود, گفت:

—روهام جان چرا اینجا نشستید بیاید پیش بچه ها. این ور سالن جشن واسه بزرگترهاست, بهتره بزرگترها رو به حال خودشون بگذاریم.

پدرم خندید و گفت:

\_ پاشی د, پاشید برید, بزارید ماهم دو دقیقه نفس راحت بکشیم از دستتون .

با اتمام حرف پدرم همه بزرگترها خندیدند.

من و روهام با لبخند از آنها فاصله گرف تیم و به جمع جوانها ملحق شدیم.

فرشته دختر یکی از دوستان مادرم گفت:

\_ به به روژان جون چه عجب ما شما رو زیارت کردیم.

\_ سلام فرشته جون . ببخشید دیگه یکم درگی ر دانشگاه هستم .

فردین برادرش با لحن ی پر تمسخر گفت:

\_ دقیق بگو سرگرم درسهایی یا سرگرم استادای خوشتیپ دانشگاهتون؟؟

در حالی که سعی م یکردم عصبانیتم را بروز ندهم , به اجبار لبخندی زدم و گفتم:

\_ همه که مثل شما نیستن با استاداشون ت ی ک بزین جناب فخارا !

صدای خنده جمع بلند شد.

روهام دستش را دور شانه ام حلقه کرد و رو به فردین گفت:

\_ فردین جون تخم کفتر لازم شدی !!

روژان  
آزیتا گفت:

\_روهام جان تخم کفتر واسه چی؟؟

\_واسه باز شدن دهنش دیگه !! میتروسم بچم لال از دنیا بره.

دوباره صدای خنده ه ای جمع بالا رفت.

فردین با عصبانیت بلند شد و گفت:

\_جواب ابلهان خاموشیست!

قبل از اینکه روهام جوابش را بدهد از جمع دور شد.

فرزاد به شانه روهام زد و گفت:

\_داداش امشب اومدی طوفان به پاک نی و بری؟

\_نه بابامن نس میم نیستم چه برسه به طوفان. بی خیال اینا، چه خبر از اون ور؟

\_خبرای خوب خوب!!

\_چه خبر از دوست دخترای خوشگلگت؟

\_اون دلموزدن. بی خیال اوناروهام ایران رو بچسب که دخترش حرف ندارن. هر جای دنی ا بگردی دخترایی به این

ملوسی رو نمیتونی پیدا کنی!

\_نه بابا، دخترای ایران ی چندان هم ملوس نیستن. چون من یک نمونه اش رو نام ببر

همه نگاهها به فرزاد بود که در حالی که به من نگاه میکرد گفت:

دختر با اخم به من چشم دوختند. با عصبانیت به فرزند نگاهی انداختم و از کنار روهم بلند شدم و جمع را ترک

کردم.

به سمت مادر میرفتم که گوشی تلفن در دستم لرزید. به صفحه که خاموش و روشن میشد، چشم دوختم.

با دیدن اسم کیان وسط سالن خشکم زد!!

با نشستن دستی روی شانه ام به خودم آمدم و به پشت سرم نگاه کردم.

روهم گفت:

\_عزیزم چرا اینجا ایستادی؟

\_هاااان؟ هیچی هیجی

دوباره گوشی لرزید و بازهم کیان بود. از سالن خارج شدم و تماس را وصل کردم

#ادامه دارد

#لطفاً کانال را به دوستانتان معرفی کنید



♡ رمان روژان ♡

#پارت\_سی\_هشتم

نویسنده: #زهرا\_فاطمی

\_ سلام

\_ سلام خانم ادیب خوب هستید؟

\_ ممنونم شما خوبید؟

\_ خدا روشکر. مزاحمتون که نشدم

\_ نه اصلا. امری داشتی د

\_ میخواستم ازتون یه خواهشی کن م

\_ جان م

از خجالت لبم را گزیدم.



مدتی هردو سکوت کردیم تا اینکه کیان گفت:

من فردا عازم. میخواستم آگه میشه شما هم بیاید

نفسم گرفت. باورم نم یشد فردا میرفت و آمدنش با خدا بود.

باز هم اشکم چکی د, دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدای هق هقم به گوشش نرسد ولی رسید و مستأصل صدایم کرد

روژان خان م

.....

میشه گریه نک نید و به حرفم گوش بدید ؟

بله

یادتونه بهتون قول دادم که برگردم. من این قول رو به زهرا ندادم ولی به شما نتونستم. لطفا اشک نریزید فردا تشریف بیارید هم برای خداحاف طی و هم کنار زهرا باش ید.

هیچ چیزی ن میتونه شما رو منصرف کنه از رفتن؟

یه خواسته های فراتر از عشق و علاقه زمی ن یه. اون خواسته باعث شده چشم روی دلم و صاحبش ببندم و برم.

صاحب دلش!!! کی میتونست صاحب دلی باشه که من بهش دل داده بودم!!!

با غمی که در وجودم ریشه دوانده بود به او گفتم:

امیدوارم خدا شما رو واسه صاحب دلتون و خانواده اتون حفظ کنه!

دیگر توان حرف زدن با مردی که دلم را برده بود نداشتم بدون اینکه منتظر پاسخش باشم تماس را قطع کردم.

کمی که گذشت صدای رسیدن پ یامک به گوشم رسید.

پیامک را باز کردم. کیان آدرس و ساعت قرارفردا را برایم نوشته بود.

به خانم جون زنگ زدم تا با او برای بدرقه ک یان برویم.

سلام خانجون

سلام گلکم. خوبی ؟

ممنونم. خانجون یادتونه گفتید دلتون میخواد استادم رو ببینید ؟

منظورت از استادت همون اقا کیان هستش دیگه؟

بله خانجون منظورم ایشونه. راستش فردا م یخوان برن به اون سفری که بهتون گفته بودم. اگه میتونید, بیاید باهم بریم واسه بدرقه کردنشون؟

باشه دخترم , میام .چه ساعتی ؟

صبح ساعت 10 .خودم میام دنبالتون

باشه عزیزم صبح منتظرت م

خانجون با من امری ندارید؟من باید برم

روژان جان بسپارش به خدا .خدا خودش هوای دل بنده هاش رو داره.

نیمروزان

بغض کرده گفتم:

چشم خانجون .خدانگهدار

تماس را قطع کردم. همان جا رو به آسمان سرم را بلند کردم و گفتم:

\_خدایا به خودت میسپارمش مواظبش باش.



نفس عمی قی کشیدم و به سالن برگشت م

#ادامه\_دارد

#لطفًا\_کانال\_را\_به\_دوستانتان\_معرف\_ی\_کنید



نفسِ روان  
رومان روزان

#پارت\_سی\_نه\_م

دیگر حوصله مهمانی را نداشتم به سمت پدرم رفتم و گفتم:

باباجون من یه خورده سردرد دارم با اجازه اتون میرم خون ه

چی شده عزیزم؟ میخوای بریم دکت ر

نه بابا جون، خوبم. م. یرم خونه میخوابم خوب میشه

مادرم در حالی که مشخص بود تمام سعی اش را می کند تا کسی متوجه عصبانیتش نشود گفت: \_روژان جان م یخوای از هیلدا واست قرص بگیرم بخوری تا سردردت آروم بشه؟

نه ماما جون. من فقط نیاز به خواب دارم. ممنون میشم از طرف من از خاله معذرت خواهی کنید. با اجازه من

میرم. خوش بگذره. شب خوش

قبل از اینکه به آنها اجازه حرف زدن بدهم با عجله به سمت روهام رفتم. هنوز هم در آن جمع جوانها نشسته بود و برای دخترها سخنرانی میکرد. دستی روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

\_دختر! ببخشید من داداشم رو قرض بگیرم. سریع میاد خدمتتون

روهام خندید و گفت:

\_با اجازه اتون.

روژان

کمی که از جمع دور شدیم به او گفتم:

میشه لطفا سویچ ماشین رو بدی؟ م یخوام برم خون ه

هنوز که اول مهمو نیه عزیزم

میدونم. ولی سردرد دارم میخوام برم.

میخوای منم باهات بیام

با دست به دخترها اشاره کردم و گفتم:

نه عزیزمن. بعدا نمیتونم جواب این عاشقان دلخسته ات رو بدم.

صدای خنده اش بلند شد. گونه ام را کشید و گفت:

الحق که آجی کوچیکه منی.

افتخار بزرگی ه

مطمئن میخوای تنها بری

اگه اجازه بدی اره

باشه عزیزم. اینم سویچ. مواظب خودت باش اگه سردردت آروم نشد زنگ بزن پیام بری م دکت ر

سویچ را گرفتم. گونه اش را بو سیدم و گفتم:

چشم داداشی جون. خوش بگذره

بدون توجه به نگاه دیگران از سالن خارج شدم و به سمت خانه به راه افتادم

بعد از نماز صبح دیگر خواب به چشمانم ن یامد .

بی قرار بودم و نگران.

نگران برنگشتن مردی که مریدش شده بودم.

تا طلوع آفتاب همانند مرغ سرکنده بال بال میزدم و دستم به جایی بند نبود.

به آشپزخانه رفتم و به بهانه آماده کردن صبحانه ذهنم را از کیان و سفرش دور کردم.

در حال چیدن م یز صبحانه بودم که پدرم سر رسید و گفت:

\_سلام بر گل بابا.

\_سلام بر سحر یزتری ن پدر دنی ا

\_آفتاب از کدام طرف در اومده شما صبحانه آماده میک نی ؟

\_ا بابااا .من که قبلا هم براتون صبحانه آماده میکردم

\_بزار فکر کنم.آهان یادم اومد دقیقا سه ماه و چهار روز قبل بود

خندیدم و گفتم:

\_بله حق با شماست .ببخشید دیگه دخترتون تنبله.

\_ولی این صبحانه خوردن داره.اگه گفتمی چرا ؟

چرا

\_ چون دختر تنبل بابا آماده کردن.بیا تا پسر مامانت سر نرسیده ترت یب این صبحونه رو بد یم.

روژان

خندیدم و روبه روی بابا نشستم.

#ادامه\_دارد

#لطفًا\_کانال\_را\_به\_دوستانتان\_معرفی\_کنی\_د

قلم: زهرافاطمی  
niceroman.ir

zahr



🔗 رمان روژان 🔗

#پارت\_چهل\_م

نویسنده: #زهرافاطمی

روژان

\_میب ینم که پشت سرم داره حرفایی زده میش ه

به پشت سرم نگاه کردم. روهام درحالی که حوله ای دور گردنش بود به دیوار ت کیه زده بود و ما را نگاه میکرد. پدر خندید

و گفت:

\_داشتیم از خوبی های پسر مامان میگفتیم. مگه نه روژان؟

\_بله دقیقا. بابا میگفت ت روهام بیش از حد پسر لوس مامانش شده و باید براش کم کم آست ین بز نیم

روهام در حالی که نیشش باز شده بود گفت:

— جون من راست می گی؟ دیگه کم کم داشتم ازتون ناامید میشدم. حالا برام کی میرید خواستگاری؟

من و پدر پقی زدیم زی ر خنده.

پدرم گفت:

— نیشتو ببند پسر بی حیا. تحویل بگ یر روژان خانم. اینم از پسر لوس بابا بی بی ن چه دردسری درست کردی حالا من از کجا واسه این دختر خوب پ یدا کنم.

در حالی که میخندیدم از میز فاصله گرفتم و گفتم:

— خب دیگه من پدر و پسر رو تنها میگذارم تا به تفاهم برسید.

صدای خنده آنها به گوش م یرسید.

به اتاقم رفتم تا برای دیدار اخر باک یان آماده شوم

به روزهای خوبی که با کیان گذراندم فکر میکردم.

به اینکه چیشد که من دل بسته و دل داده شدم.

سوار ماشین شدم و به راه افتادم.

بین راه به یاد حرف خانم جون افتادم که هم یشه میگفت برای سلامتی آیت الکرسی بخوانم. دلم میخواست با این دعا کیان را بدرقه کنم.

تصمیم گرفتم به او آیت الکرسی هدیه بدهم.



راهم را به سمت مرکز خرید کج کردم. وارد او لین مغازه زیور آلات که به چشمم خورد، شدم.

به فروشنده گفتم:

سلام. خسته نباشید

سلام. خی لی خوش اومدید. بفرمایید

ببخشید یه هدیه میخواستم که آیت الکرسی داشته باشه.

زنانه باشه یا مردانه؟

مردانه لطف ا

ب بینید انگشتر، پلاک و دستبند چرم دارم کدوم رو بیارم خدمتون؟

انگشتر لطف ا

فروشنده برایم یک انگشتر نقره با سنگ عقیق سرخ آورد که روی نگینش به زیبایی آیت الکرسی حکاکی شده بود، آورد.

انگشتر بسیار زیبایی بود با تصور قرارگرفتن آن روی دستک یان، لبخند زدم و گفتم

همینو میبرم ممنونم

بعد از حساب کردن انگشتر که قیمت قابل توجهی شده بود از مغازه خارج شدم. و به دنبال خانم جون رفتم.

روبه روی در ایستادم و با خانم جون تماس گرفتم:

سلام خانجون. من دم در منتظرتونم.

سلام عزیزم. الان میام

هنوز نیم ساعتی به زمانی که با کیان قرارداداشتم مانده بود.

دوباره غم به دلم سرازیر شد و با یادآوری سفرپر خطر کیان بغضم بی اختیار شکست و اشکهایم سرازیر شد.

از ترس شنیدن صدایم به گوش رهگذران دست هایم را روی دهانم گذاشتم و سرم را به فرمان ماشین تکیه دادم و اشک ریختم و از خدا خواهم کردم که او را به دل بی قرار من ببخشد.

با دست های خانم جون که روی سرم نشست سر بلند کردم. خجالت زده اشکهایم را پاک کردم و گفتم:

— سلام خانجون ببخشید متوجه اومدنتون نشدم

— سلام به روی ماهت عزیزم. بهتره بریم گلکم

از اینکه خانم جون بی قراری ام را به رویم نیاورد و حرفی نزد ممنونش بودم.

راس ساعت ده به آدرسی که کیان داده بود رسیدم.

ماشین را پارک کردم و با خانم جون از ماشینی پیاده شدیم.

به جمعیت نگاه می انداختم.

بعد از چند دقیقه چشمم به کیانی افتاد که به ساعت مچی اش نگاه می انداخت.

بی اراده به او زل زدم و اشک ریختم.

انگار متوجه سنگی نی نگاهم شد که سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد

#ادامه دارد

#لطفا کانال را به دوستانتان معرفی کنید



\_ حواست کجاست گلکم .میگم کدوم سمت بریم؟ با دست به

سمت کیان اشاره کردم و گفتم:

از رو به رو شدن با خانواده کیان دلهره داشتم. نمیدانستم رفتن من وجهه خوبی دارد یا نه؟ وقتی به اور سیدم ک یان

لب به سخن گشود:

\_سلام خانم ادیب.

\_سلام.

نگاهی به خانم جون انداخت و ادامه داد:

\_سلام مادر جان خوب هستید

رو به خانم جون کردم و گفتم:

\_خانجون ایشون استادم هستنداقای شم س

خانم جون لبخندی زد و گفت:

\_سلام پسر.

\_راضی به زحمتتون نبودم

\_زحم تی نیست. خیل ی مشتاق بودم از نزدی ک بب ینمتون. تغ بیرات دخترم رو مدیون شما هستم.

\_نفرمایید. اگه تغ بیر ی هم صورت گرفته بخاطر پاکی خودشونه. باعث افتخارمه که با ایشون و البته شما آشنا شدم

با نشستن دستا نی ل ط یف روی چشمانم دستم را بردم بالاو دستش را گرفتم و با خنده گفتم:

دستانش را از روی چشمانم برداشت و گفت:

\_سلام بر روژان جون خودم. خی لی خوبه که اینجا پی.

غم تو صدش چشمانم را پر اشک کرد ناخودآگاه نگاهم به سمت ک یان کشیده شد, نگاه از او گرفتم و گفتم:

\_فدات بشم ن بینم ناراحت باش یا. خودم از فردا میام وردلت میشینم.

با دست به خانم جون اشاره کردم

\_زهرا جون ایشون خانجون خوشگل من هستند

زهرا نم اشک چشمانش را گرفت و با خانم جون احوال پرسید کرد.

کم کم پدر و مادر و برادر کیان هم به جمع اضافه شدند و باهم آشنا شدیم .

وقتی زهرا مرا به مادرش معرفی کرد او لبخندی زد و گفت

\_پس روژان خانم معروف شمایی. خوشحالم که دیدمت عزیزدل م

من دچار حس های متضادی شده بودم خوشحال از برخورد صمیمانه خانواده و علی الخصوص مادر کیان و ناراحت از راه ی شدن عشقم به سفر ی پر خطر.

یک رب عی گذشته بود که خبر دادند همگی آماده رفتن شوند.

زهرا دوباره بی قرار ی میکرد و مادر کیان, ثریا جون, اشک م پریخت.

روژان

خانم جون به انها دلدارى میداد.

رو به ک یان کردم و گفتم:

ببخشید همیشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم.

بله حتما.

کمی از جمع فاصله گرفتیم. هدیه ام را از کیفم درآوردم و به سمتش گرفتم. لبخندی زد و گفت:

این چیه روژان خانوم؟

نا قابله واسه شماست!!

جعبه را گرفت و بازش کرد. انگشتر را درآورد و به آن نگاه کرد.

درحالی که بغض کرده بودم و صدایم کمی م یلرزید گفتم:

روی نگینش آیت الکرسی نوشته. خانجون همیشه میگفت آیت الکرسی خطر رو دفع م یکنه. لطفا اینو دستتون

کنید تا همیشه خدا مواظبتون باشه

خی لی زیباست. چشم قول میدم تا آخرین لحظه ای که زنده ام از دستم خارج نکنم.

چشمتون بی بلا. همیشه الان دستتون کنید ام یدوارم اندازه باشه.

لبخندی زد و انگشتر را به دستش کرد. اندازه اش بود خدا رو شکر کردم که کوچک نبود.

دستی روی نگین کشید و گفت:

یه قولی بهم میدید؟

\_قول بدید هیچ وقت چشماتون ابری نشه. صداتون مثل الان از بغض نلرزه و هراتفاقی که برای من افتاد این اعتقادی که بهش رسیدید رو از دست ندید. کلاس های سه شنبه رو هم ادامه بدید!

\_قرار بود فقط یک قول بدم نه این همه. قول میدم سعی کنم کمتر اشک بریزم و بغض کنم. قول میدم اعتقاد رو هیچ وقت از دست ندم ولی قول نمیدم سه شنبه ها کلاس برم!!

\_میتونم بپرسم چرا؟

\_چون تحمل اون کلاس رو بدون شما ندارم.

خجالت زده از حرفم سریع از او دور شدم و به کنار زهره رفتم.

همه مسافرها در حال سوار شدن بودن. مدافعانی که از همسر و فرزندان شان بخاطر اعتقادی والا میگذشتند. پدرانی را می دیدم که دل از فرزند کوچکشان مپیریدند و فرزندان را دیدم که در آغوش مادر اشک میپریختند و همسرانی که سعی میکردند لبخند بزنند تا همسرشان را با خیالی آسوده راهی کنند، هرچند عمیقاً در قلبشان ترس بزرگشتن عشقشان را داشتند.

ترسی که آن لحظه به جان من هم افتاده بود و باعث شده بود همه تن چشم شوم و رفتار و حرکات کیان را تا لحظه آخر ببینم و بخاطر بسپارم رنگ نگاه و لبخندش را.

چشم دوخته بودم به کیانی که در آغوش مادر جای گرفته بود و از مادرش میخواست دعا کند که هرچه خیر است برای ش اتفاق بیفتد.

مردانه به آغوش پدر رفت و از او بخاطر زحماتش تشکر کرد و حلالیت طلبید.

به آغوش برادرش رفت و مادر و خواهرش را به او سپرد و خواست که جای خالی اش را برای آنها پر کند.

زهراراه به آغوش کشی د و قربان صدقه دردانه خواهرش رفت و التماس کرد که بی قراری نکند و اشک نریزد تا باخ یال آسوده راهی شود.

از خانم جون بخاطر آمدنش تشکر کرد و از اوهم خواست تا برایش دعای عاقبت به خیری کند و در آخر روبه روی

من ایستاد.

متوجه شدم که همگی خودشان را حرف زدن مشغول کردند تا ما معذب نشویم. کیان درحالی که لبخند بر لب

داشت و نگاهش به انگشتر بود گفت:

\_خب دیگه وقت خداحافظیه. امیدوارم اگر تو این مدت حرفی یا رفتاری داشتم که ناراحتون کرده حلالم کنید. من

سر قولی که قبلا بهتون دادم هستم شما هم سر قولی که الان به من دادید باشید.

هوای زهرا رو داشته باشید. دلم میخواس ت این انگشتر رو به خودتون بدم تا دستتون کنی د تا خدا همیشه

مواظبتون باشه ولی میدونم قبول ن میک نید پس لطفا ه میشه واسه خودتون آیت الکرسی بخونید من هم م

یخونم براتون.

روژان خانوم حلالم کن ید. خدا نگهدار.

\_به امید دیدار

با همه خداحافظی کرد و سوار اتوبوس شد.

زهرا در آغوشم اشک ریخت و من دلداری اش دادم و بخاطر قولی که به کیان دادم مقابل نگاهش نه اشک ریختم و نه

بغض کردم فقط تا لحظه ای که از جلو چشمانم دور شود نگاهش کردم.

#ادامه دارد

#لطفا کانال را به دوستانتان معرفی کنید





قلم: زهرا فاطمی  
niceroman.ir

رومان روژان

#پارت\_چهل\_دوم

نویسنده: #زهرا\_فاطمی

کیان در برابر دیدگانم محو شد و من هنوز چشم به راه دوخته بودم.

با صدای زهرا به او نگاه کردم

\_روژان هنوز نرفته دلتنگشم چطوری 3 ماه دوریش رو تحمل کنم, دق میکنم

\_این روزها هم میگذره عزیزم. مگه من مردم که تو دق کنی خوشگله

\_خدانکنه



خانم جون صدایم زد

\_روژان جان

به سمتش چرخیدم \_ جانم

خانجون

\_ بهتره بریم عزیزم

ثریا جون اشکهایش را پاک کرد و به خانم جون گفت:

\_ کجا حاج خانوم؟ بفرمایید بریم خونه

\_ ممنونم دخترم ولی بهتره بریم

ان شاءالله بهتون سر میزنم شماهم حتما با زهراجون تشریف بیاری د خوش حال میشم.

\_ چشم حاج خانوم حتما مزاحمتون میشی م

\_ رحم تید مادر. ان شاءالله پسر دسته گلتون هم به سلامتی برگردن د

خانم جون من را مخاطب قرارداد

\_ بریم گلکم

\_ بریم خانجون

دست زهرا را گرفتم

\_ زهرا جونم شماره ام رو که داری هر موقع کاری داشتی یا دلت گرفته بود زنگ بزن حتما میام پیشت

روژان

.آدرس خونه خانجون و خونه خودمون روم یفرستم واست حتما بی ا. نبینم غصه بخوریا تا وقتی داداشت

برگرده قول میدم تنهات نزارم.



اشکهایش را پاک کردم و او را به آغوش کشیدم

زهره جونم مثل خواهر دوستت دارم پس قول بده دیگه اشک نریزی

روژان دوستت دارم. از خدا ممنونم که با تو آشنا شدم. ممنونم که امروز اومدی. چشم دیگه گریه نمیکنم. تو هم قول

بده بهم سر بزنی

چشم حتم ا

به سمت ثریا جون و حسین آقا رفتم

ان شاءالله آقای شمس به سلامتی برمیگردند. با اجازه اتون منم یرم

آقای شمس نگاه پدران به من کرد

ممنونم دخترم که امروز زهرا رو تنها نگذاشتی و کنارش بودی. برو باباجان به سلامت

لبخندی زد م

خواهش میکنم وظیفه بود. خدانگهدارتون

ثریا جون بغلم کرد

روژان

\_خی لی خوش حالم که دیدمت عزیزم. ک یانم از شما خیلی برام گفته بود. حتما به ما سر بزن خوشحال میشم بیشتر ببینم ت

در حالی که از خجالت گونه هایم رنگ گرفته بود از او جدا شدم

\_استاد شمس به من لطف دارند. چشم خانم شمس مزاحمتون میشم

\_دوست دارم از این به بعد بهم بگی ثریا یا خاله

\_چشم خاله جون.

\_قربونت برم. برو عزیزم حاج خانوم روزیادی سرپا نگه داشتیم.

\_با اجازه اتون.

به برادر کوچکتر کیان نگاه کوتاهی کردم

\_با اجازه اتون خدا نگهدار

ثریا جون رو به من گفت:

\_دخترم آگه وسیله نیست ک میل جان شما رو برسونه

لبخندی زد م

\_ممنونم خاله جون و سیله هست با اجازه اتون. خدا نگهدار

\_خدابه همراهات عزیزم.

قلم: زهرافاطمی  
niceroman.ir

zohra

روژان

در کنار خانم جون قرار گرفتم و باهم به سمت ماشین رفتیم درب جلو را باز کردم تا خانم جون بنشینند و بعد خودم سوار شدم و با دلی پر از غم و چشمانی پر از اشک به راه افتادم.



ماشین را مقابل خانه خانم جون نگهداشتم

بفرمایید خانجون اینم قصرتون

شما تشریف ن میاری به کلبه خرابه م ن خندیدم

حالا شده کلبه خرابه ؟

وقتی میگی قصر چی بگم بهت گلک م

چشم من نمیگم قصر شماهم نز نید تو سر مال , اینجا خونه امید منه.

حالا زیون نریز بیا پایی

خانجون منو چند ماه تو خونت راه میدی. مزاحم قبول م یکنی ؟

خونه خودته عزیزم. این چه حرفیه اخه؟ حالا چیشده که منو قابل دونستی و م یخوای بیای چندماه وردل من پ

یرزن بش یی

چیزی نیست ولی ج دیدا با مامان زیاد دعوا م میشه . این روزها هم حوصله اونجا رو ندارم . دلم یه جای آرام و

ساکت م یخواد. اگه امتحانات دانشگاهم نزدیک نبود و بابا اجازه میداد میرفت م ویلا می موندم

اگه بابات هم اجازه میداد من نمیگذاشتم تنها بری اونجا. در این خونه همیشه به روت بازه . من مگه جز تو کی دارم که

بهم سر بزنه. از دار دنیا یه دختر دارم که اونم از این خونه دلبریده. سالی ماهی شاید یکبار بهم سریزنه یانه. قدم تو روی دوتا

چشم. برو عزیزم وسایلت رو جمع کن و بیا .

ممنونم خانجونم. پس با اجازه اتون من برم . تا شب برمیگردم

برو خدا به همراة .

منتظر شدم تا خانم جون به داخل رفت. با بسته شدن در به راه افتادم.

دلم عجیب گرفته بود سد مقاومتتم در برابر اشکهایم شکست و گونه هایم خیس شد از اشک ی که بی اجازه م پریخت. از

توی کیفم ، تسبیح ک یان را برداشتم و به قلبم چسباندم تا کمتر برای صاحبش بی قراری کند.

بارها و بارها حرفهای آخرش را مرور کردم و اشک ریختم.

وقتی به خود آمدم روبه روی دانشگاه بودم . بی اختیار پ یاده شدم و به سمت سالن کنفرانس رفتم. جایی که برای اول این بار به صبح بت های دلنشین کیان گوش دادم.

روی اولی ن صند لی نشستم و به یاد آوردم که روز اول روبه رویش ایستادم و او را به مبارزه طلبیدم و چه آسان شکست خوردم در برابر استدلالهای درستش و در برابر قلب عاشقم.

اشکهایم را ریخته بودم، خاطراتم را مرور کرده بودم و حال سبکبال قدمی به عقب برداشتم تا از سالن خارج شوم و لی چشم در چشم با مردی شدم که روزی مرا به استهزاء گرفته بود، محسن، چشم از او گرفتم تا از کنارش بگذرم و لی با حرفش خشک شدم و نفس کشیدن یادم رفت

\_ این همه ریا و تزویر فقط برای به دست آوردن کیان بود و بس. امکان نداره دختری مثل تو که اینهمه بی بند و بار بوده یکهو شبیه مریم مقدس بشه. درست نمیگم خانم ادیب ؟

تزویر؟ ریا؟ من کی متهم شدم به ریاکاری بودن؟ منی که با تحقیق و عشق و علاقه تغییر کرده بودم ریاکار بودم یا اوپی که یقه پیراهنش را تا آخر بسته بود و همیشه تسبیح به دست داشت و ادعای متدینی میکرد و لی به راحتی مرا مورد تهمت و قضاوت قرار میداد. به سمتش برگشتم و زل زدم به چشمانش و پوزخندی زدم \_ خداگو با خداجو فرق دارد حقیقت با هیاهو فرق دارد

بسا مشرک که خود قرآن بدست اس ت نداند

در ح قیقت ب ت پرست است اینه حکا یت

شما آقای به ظاهر با خدا

\_ همه سعیت رو کردی که کیان رو اس یر خودت ک نی ول ی نتونستی از فردا که نقاب از چهره ات برداشتی

بهت سلام م یکن م

\_ اره اصلا من بد، من همونی ام که تو ذهنت ساختی، توچی؟ توپی که ادعات گوش فلک رو کرده اونی که نشون میدی هستی؟ توپی که سد راه ناموس مردم می شی و به راحتی قضاوتش میک نی تو خدا رو میشناسی؟ نه اخوی تو خدا رو نمیشنا

سی که اگر میشناختی راحت تهمت ن میزدی؟ت و همون دینی که سنگش رو به سینه میزنی گفته شده آگه دیدی کسی شب گناه کرد روز با چشم گناهکار نگاهش نکن چون ممکنه توبه کرده باشه.

محض رضای همون خدایی که ادعای بندگیش رو میکنی برو برای یکبار دینت رو مرور کن.



همین زمان

♡ رمان روزان ♡

#پارت\_چه\_ل\_چهارم



حال که به خودم قول داده بودم به نامردهایی مثل محسن ثابت کنم که همه آدمها میتوانند عقاید اشتباهشان را

جبران کنند و متحول شوند، احساس سب کی م یکردم.

به خانه رسیدم، با حس خوبی وارد خانه شدم

سلام بر اهالی خونه. من او دمدا!!! کسی نیست ب یاد پیشواز

مادرم در حالی که ک یفش را روی دستش جابه جام یکرد از پله ها پ این آمد و گفت:

علیک سلام . چیه خونه رو گذاشتی روی سرت!

سلام بر بانوی اعظم، سوده بان و

من دارم م یرم خونه هیلدا شب فرزاد میاد دنبالت بیای اونجا. بابات و رو هام هم از سرکار مستقیم میان اونجا

مامان جون شرمنده روی گلتم ولی من ن میتونم بیام

چرا اون وقت؟

چون حوصله مهمونی رو ندارم. مامان جان من چندروز میرم خونه خانجون. فصل امتحاناته، میخوام فقط درسم رو بخونم

حوصله بحث کردن با تو رو ندارم روژان. هرکاری دوست داری کن جدیداً زیادی گستاخ شدی.

با اتمام حرفش با عصبانیت از کنارم گذشت و از خانه خارج شد.

دیگر به این بحث ها عادت کرده بودم به سمت اتاقم رفتم و همه وسایل مورد نیازم را جمع کردم و به سمت خانه خانم جون به راه افتادم.

شاید چندروز دوری فرصتی میشد برای مادرم تا مرا با هم یین عقاید قبول کند.

با کمک خانم جون در اتاقم مستقر شدم.



اگر مادرم مرا اینگونه میدید، که بدون توجه به آداب غذا خوردن، دولپی و حریصانه غذا میخورم قطعاً مورد شماتتش قرار می‌گرفتم.

روژان

بعد از مدتها دلی از عزا درآوردم.

بعد از شستن ظرفهای نهارم و مرتب کردم م ی ز به اتاقم پناه بردم.

روی تخت دراز کشیدم و به هوای رسیدن به آرامش چشمانم را بستم.

تصویر لحظه آخر کیان پشت پلکهایم جان گرفت و دلم لبریز شد از حس دلتنگی و از چشمانم سرازیر شد به روی گونه هایم .

اشک هایم را بارها پاک کردم ولی دوباره روز از نو روزی از نو!!

هراسان به سمت کیفم هجوم بردم.

تسب یح یادگار او را برداشتم و دوباره روی تخت دراز کشیدم و تسب یح را درمستم نزد یک به قلبم نگاه داشتم تا آرامش به وجودم برگردد.

حال منی که مدتی کوتاه او را می شناختم و به او دل داده بودم اینگونه بود، وای به حال دل زهرا که تمام عمرش را درکنار او گذرانده بود.

بارها زیر لب ذکرگفتم

\_علی به ذکرالله تطمئن القلوب

کم کم خواب به چشمانم دوید و به عالم خواب پرواز کردم.

نیمه رمان

#ادامه دارد

#لطفاً\_دوستانتان\_را\_به\_کانال\_دعوت\_کنید



قلم: زهرا فاطمی  
niceroman.ir



رومان روژان

#پارت\_چهل\_پنجم

#نویسنده\_زهرا\_فاطمی

# روژان

با صدای زنگ گوشی از خواب پریدم. باگ یج ی تماس رو برقرارکردم

کیه؟

صدای خنده به گوشم رسید عصبانی گفتم:

مگه نمیشنوی؟

سلام روژان جون

صدای چقدر برایم آشنا بود.

ذهنم شروع کرد به پردازش کردن صدا.

روژان

با شناختن صدای زهرا خواب از سرم پرید \_ سلام

زهراجون . ببخشید خواب بودم

\_ کاملاً مشخص بود. یه جور ی گف تی کیه ، احساس کردم اومدم درخونتون.

خندیدم و گفتم

\_ شرمنده تا ویندوزم ب یاد بالا طول م یکشه. خوبی خانوم

\_ قربونت خدا روشکر سعی میکنم خوب باش م

\_ خدانکنه گلم. خانواده خوبن . از استاد شمس خبر دارید. رسیدن ؟

\_ خوبن ممنونم سلام میرسوندن . کیان یک ساعت پیش زنگ زد گفت ان شاءالله فردا م یرن و ممکنه نتونه زود به زود تماس بگیره.

\_ ان شاءالله به سلامت ی میرن و بر میگردن

\_ ان شاءالله. روژان جون مامان فردا میخواد آش پشت پا بزنه . زنگ زدم شخصاً ازت دعوت کنم با مادر بزرگ مهربونت تشریف ب یارید.

\_ مهمونی دارید ؟

\_ مهمونی به اون شکل مرسوم نه. خاله ها و دختر خاله هام م یان واسه کمک . آش رو میدیم در خونه همسایه ها. تو مهمون ویژه من ی

\_ من مزاحمتون نمیش م جمعتون زیادی خودمونیه

\_ مگه تو غریبه ای دختر خوب . فردا میای یا باکمیل پیام دنبالت

\_ فدای مهربونیت چشم میام .

\_ عزیزمی. من برم مامان صدام میکنه . فردا صبح بیا منتظرت م

با ش نیدن خبر جدید از کیان دلم بی قرارشد.

به حیاط رفته و لبه حوض نشستم و به حرکت ماهی ها چشم دوختم و در خاطرات دوران کودکیم غرق شدم.

آن روزها دخترکی بودم سربه هوا که همراه با روهام در این ح یاط ه یاهو به پا م یکردم و آقا بزرگ همیشه هوای مرا داشت و سوگ لی میخواند و خانم جون همیشه هوای روهام را داشت و او را تاج سرش م یخواند.

چه روزهای شیری نی بود دوران کودکی ، بدون دغدغه و نگرانی از آینده پیش رو.

با صدای خانم جون از خاطرات کودکی به ب یرون پرتاب شدم.

خانم جون با ل یوان شربت به سمتم آم د

\_ بیا بخور عزیزم . واست شربت بهارنارنج درست کردم . کمتر به مشکلات فکر ک ن

\_ ممنون خانجونم . راستش به دوران کودکی فکر میکردم . خانجون یادته هربار من و روهام تو این خونه باهم دعوا میکردیم شما میگفتی آت یش پاره تاج سرمو اذیت نک ن

\_ اخیه آقا بزرگت تو رو روی سرش جا میداد . سوگی این خونه بودی . حساب تو از کل خانواده سوا بود از بس شیرین زبون بودی .

\_ واسه همین روهام رو بیشتر دوست داشتی د ناراحت بودید عشقتون رو با من تقصیم کرده بودید

خانم جون با شنیدن لفظ عشق خندید و گفت

\_ از دست تو . طفلک روهام غریب می موند اگه منم تو رو تحویل م یگرفتم . نمیخواستم بچم به دلش بیا د

\_ یه جور ی میگی بچم انگار دوسالش بود

\_ الهی فداش بشم . چقدر دلم براش تنگ شده

اشک از گوشه چشم خانم جون روی گونه اش چکید . سریع با دست اشکش رو گرفتم و گفتم

\_الهی من فداتون بشم اخه اون اورانگوتان ارزشش رو داره که بخاطرش اشک م ییزی د

\_اینجوری نگو به پسر م . حتما سرش شلوغه که یادی از من نم یکنه

\_بی خود کرده سرش شلوغه الان زنگ میزن م بیا د

سریع با روهم تماس گرفتم

#ادامه دارد

#لطفا دوستانتان را به کانال دعوت ک نید



نیمه رمان

♡ رمان روژان ♡



قلم: زهرافاطمی  
niceroman.ir

روژان

روژان

#پارت\_چهل\_ششم

#نویسنده\_زهرا\_فاطمی



تماس برقرار شد و صدای شاد روهام به گوشم رسید

\_سلام بر فرزندیانی خانواده ادیب!!

\_میبندی یا خودم ببندمش؟؟

\_بلا به دور! خیر سرت دختریا، این چه وضع حرف زدنه عزیزم، یکم لطیفتر باش.

\_وقتی میگی یاغی با یدهمینجور جوابتو بدم دیگه. تو وجدان نداری روهام؟ تو انسان نیستی؟ تو عاطفه نداری؟

\_یا ایزد منان!!! باز چی شده منو به توپ بس تی؟؟

\_تو شرم نمیکنی باعث میشی یه بانوی زیبا بخاطر توئه بی لیاقت گریه کنه؟

با خنده به خانم جون که بهم اخم کرده بود نگاه کردم و گوش به حرف روهام سپردم

\_هاااااا!!! چچی میگی واسه خودت؟ منظورت کدوم دختره؟

\_یه بانوی خوشگل نانا که الان کنار من نشسته و از بی معرفتی شما داره اشک میریزه!

میرزا

صدای خانم جون بلند شد

\_ورپریده چرا پسرمو اذیت میکنی

\_عه خانم جون حالا شدم ورپریده و این نامرد شد پسرت؟!



روهام که صدای خانم جون رو شنیده بود گفت

\_ الهی من فدای اون بانوی دلبر بشم که دلم براش یه ریزه شده .روهام قربونت بره الان میام دستبوس بانو!

خندیدم و گفتم

\_ خودش یرین .اومدی واسه دستبوس ،واسه خواهر دسته گلت هم سرراه پفک بخ ر

\_ چشم.ازخانجون پیرس چیزی ن میخواد واسش بخرم ؟

\_ باشه اگه لازم بود پ یامک میزنم به ت

\_ باشه عزیزم.فعلا خداحاف ظ

رو به خانم جون کرد م

\_ خانجونم شازده ات داره میاد ! چیزی لازم داری بگم روهام سرراه بخره ؟

درحالی که باشنیدن خبر آمدن روهام شادشده بود با ذوقی که درصدا ایش پیدا بود گفت \_ نه عزیزم .من

پاشم برم واسه شام فسنجون بزارم ،بچم خی لی فسنجون دوست داره.

آی آی من دارم حسودی میکنم.خانجون من قرمه سبزی م یخواااااا .چرا انقدر پستو دوس داری؟

\_ ش یطونی نکن من هر دو تون رو دوست دارم .هر دو غذا درست م میکنم!

\_ الهی قربون دل مهربونتون بشم. شوخی کردم خانجون. همون فسنجون بزارید. تا شما برید تو آشپزخونه منم  
اوادم کمکتون

\_ کمک ن میخوام مادر. تو هرکاری دوست داری انجام بده عزیزم

خانم جون به آشپزخانه رفت و من روی تخت دراز کشیدم و به آینده نامعلوم اندیشیدم.

یک ساعتی گذشته بود که سر و کله رو هام پیدا شد. با سر و صدا وارد حیاط شد و گفت

\_ سلام خانجوونم. تاج سرم مهمون ن میخوای؟

\_ یه وقت به من سلام نکنی ا

\_ چشم سلام نمیکنم

هرهر به حرف بی مزه اش خندید. خانم جون ملاقه به دست جلو پنجره آشپزخونه ایستاد و گفت:

\_ سلام به روی ماهت مادر. میدونی چندوقته چشمم به این دره تا ب یای و خونه رو بزاری رو سرت

\_ هرچی بگی حق داری خانجون. گردن من از مو نازکتر

\_ واسه من زیون نریز بچه بدو بیا اینجا یکم بغلت کنم دلم اروم بگ یره

با اتمام حرفش دوباره اشکهایش جاری شد. رو هام سرش رو پ ایین انداخت و گفت

\_ من روس یام خانجون. الهی من فدای چشم ای خوشگلت بشم، به قرآن من ارزش این اشکها رو ندارم

. غلط اضافه کردم چشم از این به بعد زودتر میام

رو هام با عجله به سمت خونه رفت و من اشکم که بی اخ تیار روی گونه ام ریخته بود را پاک کردم و به مهربونی خانم

جون فکر کردم.

#لطفا\_دوستانتان\_را\_به\_کانال\_دعوت\_ک\_نید

romanrozhana@



خانم جون جزء مادرا نی است که اگر هرروز فرزندش را نب یند اشک میریزد. گاهی فکر میکنم با این همه احساسی که او به فرزندانش دارد چرا مادرم شبیه او نیست.

چرا برای مادرم ما در اولویت های چندم قرارداریم و عشقش به نقاشی در اولویت اول و اگر بخواهم

منصفانه تر نظر بدهم پدرم در اولویت دوم او قراردارد

ولی جایگاه من و روهام کاملا مشخص نیست گاهی خود را در اولویت های دوم و سوم میبینم و گاهی در آخر.

دلم میخواهد من از لحاظ رفتاری شبیه خانم جون باشم، ک سی که به فرزندانش و فرزندان آنها بی منت عشق

میورزد و در تلاش است برای آرامش کل خانواده و نه صرفا خودش.

با صدای بحث روهم و خانم جون از خیالات خارج شد م

\_ خانجون کی واسم آستین بالا میزنی. سوده جون که همش دنبال آرزوهای خودش من به امون دشمن رها کرده

\_ خجالت بکش ک سی به مامانش میگه سوده جون؟ درثا نی هر موقع عاقل شدی واست آس تین بالا میزنم.

\_ دست شما درد نکنه یعنی من الان بی عقلم

\_ ای بگی نگی یه نموره شیری ن میزنی جان م

\_ خاااانجون

با صدای بلند خندیدم و گفتم

\_ فقط، خانجون تو رو خوب شناخته و لاغ یر. تمام!

با اتمام حرفم برایش زبان درازی کردم و شکلک درآوردم.

روهم که حرصش گرفته بود با عجله وارد حیاط شد و گف ت

\_ جرات داری واستا تا حال یت کنم

\_ مگه دیوونم .

روهم به سمتم دوید و من جیغ زنان دور حوض چرخیدم و این آغازی شد تا ساعتها باهم داخل حیاط بدویم و با آب حوض یکدیگر را خیس کنیم و به یاد دوران کودکی آتش بسوزانیم.

شب، بعد از نماز مغرب، توی حیاط روی تخت چوبی نشستیم و شام را با شوخی و خنده خوردیم و ساعت ها خاطرات گذشته را مرور کردیم و خندیدیم.

روهم خم یازه کشان گفت:

\_ من فردا صبح زود با ید برم سر قرار کاری. خانجون با اجازه من برم بخواب م

روژان

\_ برو عزیزم .داخل اتاق به یاد قدیما برات رختخواب پهن کرد م

\_ الهی من فداتون بشم که انقدر مهربونی د

\_ خدانکنه برو عزیزم بخواب.

روهام گونه خانجون رو بوسید و از روی تخت بلند شد.

لیم را کشید و گفت

\_ شبت بخیر خواهر کوچولو

\_ شب بخیر بابا بزرگ

روهام به سمت اتاق رفت خانجون از روی تخت بلند شد و گفت:

\_ گلکم تو خوابت نم یاد؟

\_ چرا خانجون الان م یرم. راستی خانجون فردا جایی دعوتی م

\_ کجا به سلامتی!؟

\_ زهرا دوستم زنگ زد گفت فردا میخوان واسه داداشش آش پشت پا بپزن گفت من و شما هم بریم

\_ منظورت خواهر آقا ک یان دیگه

\_ بله خانجون.

\_ باشه عزیزم فردا هر موقع خواستی بری بگو آماده بشم . راستش از وقتی دیدمش مهرش عجیب به دلم افتاده خیلی

آقاست . خدا حفظش کنه واسه هممون

روژان  
با صورتی گلگون شده از خجالت گفت م

\_الهی آمین.

خانم جون به داخل خانه رفت.

سر به آسمان بلند کردم

\_خدا، خودت میدونی که افسار دلم دست خودم نبود که دل بستم به بهترین بنده ات. میدونم من لیاقتش رو ندارم  
ولی لطفا اینبار با دلم راه بیا. دل دادم بهش، واسم حفظش کن. خدایا از خطر حفظش کن. عاشقت م

#ادامه\_دارد

#لطفا\_دوستانتان\_را\_به\_کانال\_دعوت\_ک\_نید

@romanrozhan



#پارت\_چهل\_هشت م

#نویسنده\_زهرا\_فاطمی

با صدای اذان که از مناره های مسجد محل به گوش میرسید، از خواب بیدار شدم.

عجیب دلم خواب میخواست، برش یطان لعنتی فرستادم و به سمت حیاط رفتم.

لب حوض نشستم، تصویر ماه روی حوض افتاده بود با دست مشتی آب برداشتم و با لبخند به تصویر ماه که در برابر چشمانم موج شده بود نگاه کردم، وضو گرفتم به داخل اتاق برگشتم.

چادر نماز را به سر کردم و به نماز ایستادم.

لبریز از حس آرامش کمی قرآن خواندم و از خدا خواستم تا ک یان از این سفر به سلامت برگردد.

جانماز را جمع کردم و روی تخت دراز کشیدم و به امروز که قرار بود به خانه آقای شمس بروم فکر کردم.

کم کم به خواب افتادم با صدای حرف زدن رو هام با خانم جون از خواب بیدار شدم.

دستی به بلوز شلوار عروسکی ام کشیدم و از روی تخت بلند شدم و به آنها ملحق شدم.

خانم جون مشغول چایی ریختن بود

رو هام پشتش به من بود مشغول لقمه گرفتن.

تا دستش را به سمت دهانش برد از پشت سر لقمه را گرفتم و در دهان گذاشتم.

\_ به به عجب لقمه ش ی رینی بود دستت درد نکنه! سلام بر داداش مهربونم. سلام خانجون م

\_ سلام بر آجی کو چیکه. نوش جونت.

خانم جون لبخند زد

روژان

\_ سلام گلکم .بشی ن واست چایی بیارم

\_ چشم

روی صندلی مقابل روهام نشستم .نگاهی به صورتم کرد



\_اره عمو بغلم کن ببر صورتمو بشور

دستانم را از دو طرف بازکردم به نشانه بغل کردن.

روهام نمکدان را به سمتم پرت کرد و گفت

\_ با این لباس خواب و موهای ژولیده الحق که شبیه بچه های، ولی کور خوندی که من ببرم صورتمو بشورم .خرس

گنده پاشوب بینم اشتهامو کور کردی!!

برایش زبان درازی کردم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

دقایقی بعد به آشپزخانه برگشتم و دوباره نشستم.

روهام رو به خانم جون گفت

\_ دستت درد نکنه خانجون خیلی چسبید.با اجازه من برم شرکت.

\_ نوش جونت پسرم .برو به سلامت.

روهام دماغم رو کشید ،گونه ام رو بو سید و گفت

\_ خداحافظ آبی خوشگله



\_مراقب خودت باش عزیزم

\_ای به چشم. شما هم همینطور

بعد صرف صبحانه به اتاقم رفتم تا برای رفتن به خونه پدری کیان آماده شوم.

استرس داشتم، با دقت به مانتوهایم نگاه کردم. از بین مانتوهای بلندم یک مانتو مشکی عبایی برداشتم که سرآستین هایش یک قسمت سفید داشت و کل آستین با مرواریدهای زیبا سنگ دوزی شده بود.

یک شلوار سفید و روسری بزرگ سفید برداشتم که برای دیدار

با خانواده کیان بس یار شیک و مناسب بود. دلم میخواست به

چشمانشان جذاب به نظر بیایم.

به ساعت گوشی نگاهم انداختم، ساعت ده شده بود و من هنوز آماده نشده بودم.

با عجله لباس پوشیدم، کمی آرایش کردم، کیف و کفش مشکی ام را برداشتم و خانم جون را صدا زدم

\_خانجونم آماده اید ب ریم؟؟

\_آره عزیزم تو برو تو ماشین من الان میام عزیزم.

دقایقی بعد خانم جون سوار ماشینی شد و گفت:

\_عزیزم یه جا نگهدار، گل بخریم

چشم خانجون

روژان

جلو اولی ن گل فروشی تو مسیر ایستادم یک دسته گل با رزهای رنگارنگ خریدم و دوباره به سمت خانه پدری کیان به راه افتادم

یک ساعت بعد ما شی ن را جلوی یک خانه وی لایی نگه داشتم.



گل را از صندلی عقب برداشتم و با خانم جون به سمت خانه رفتیم و زنگ آیفون را زدم.

#ادامه\_دارد

#لطفاً\_دوستانتان\_را\_به\_کانال\_دعوت\_ک\_نید



♡ رمان روزان ♡

#پارت\_چهل\_نه\_م

#نویسنده\_زهره\_فاطمی

زهره فاطمی

کمی نگذشت که صدای شاد زهرا به گوش رسید

\_سلام بفرم ایید داخل خیلی خوش اومدی د

وارد ح یاط شدیم ,به اطراف نگاه انداختم حیاطی بزرگ ،که پر از درختهای سربه فلک کشیده بود ،زیبایی منحصر به فردی داشت.

از جلو درب ورودی تا در ورودی عمارت بوته های گل رز و یاس خودنمایی م یکرد .

یک قسمت از راهرو، دالان زیبایی توسط گل های یاس درست شده بود که باید از زیر آن رد میشدی و می رسیدی به حوض بزرگی وسط ح یاط که لبه های آن پر بود از گل های شمعدانی در رنگ های مختلف و آبشار کوچ کی که در وسط آن خودنمایی میکرد و بعد از آن ،عمارت قدی می ولی زیبایی

قرارداشت که از دو طرف پله داشت تا وارد خانه شوی و دوطرف هر پله گلدانهای شمعدانی خود نمایی میکرد..

هرچه در تو صیف آن خانه و زیبایی ها و آرامش آن بگویم کم است ،چرا که انجا بیشترش بیه یک تکه از بهشت بود تا عمارت خانواده شمس!!!.

چنان غرق زیبایی های اطرافم شده بودم که حواسم به زهرا که به سمت می آمد ،نبود.

با صدای زهرا چشم از زیبایی ها گرفتم و به او چشم دوختم

\_سلام حاج خانم .خی لی خوش اومدید بفرم ایید

\_سلام دخترم خوبی ع زیزم ؟ممنونم مزاحم شدیم

\_این چه حرفیه شما مزاح میدخی لی خیلی خوش اومدید.

گل ها را به سمت زهرا گرفتم و گفتم:

\_سلام زهرا جون .خوبی ؟قابلیت رونداره

روژان  
زهرا گل ها را گرفت:

\_ سلام عزیزم . خیلی خوش اومدی . چرا زحمت کشیدین . خودتون گلید

\_ ممنون عزیزم . ناقابل ه

\_ قریونت برم . بفرم ایید داخل

با خانم جون و زهرا به سمت خونه رفتیم.

چندخانم روی تختی چوبی زیر درخت نشسته و مشغول پاک کردن سبزی بودند.

یکی دونفر هم گوشه ای دیگر کنار دیگ بزرگی که روی اجاق گاز بود ، ایستاده بودند.

زهرا رو به انهایی که سبزی پاک میکردند کردوگفت:

\_ معرفی م میکنم دوستم روژان جون و مادر بزرگ مهربونشون . این خانمهای مهربون هم خاله های عزیزمن هستند. خاله زهرا خاله زهره خاله فاطمه

بعد از احوالپرسی ، با زهرا به سمت دوخانم دیگر رفتیم ، که دوباره زهرا گفت:

\_ این دوخوشگل خانم عمه های من هستند . عمه فروغ و عمه مهدخت .

دست مرا گرفت و گفت:

\_ این خوشگل خانم هم دوست من و مهمون ویژه داداش کیانم ، روژان جون هستند و ایشون هم مادربزرگ روژان جون هستند.

مهربون

وقتی زهرا مرا به عنوان مهمان ویژه ک یان معرفی کرد، متوجه نگاه پر تمسخر فروغ خانم شدم و از خجالت لب گزیدم و به اجبار با عمه های زهرا احوالپرسی کردیم و به سمت داخل عمارت رفتیم .

پا روی پله اول گذاشته بودم که خاله ثریا از خانه خارج شد و گفت:

\_\_ به به ب بین کی اومده .سلام حاج خانوم خی لی خوش اومدید

\_\_ سلام ثریا خانم خوبی د .جای آقا کیان خالی نباشه .ببخشید که مزاحم شدیم

\_\_ سلامت باشید .این چه حرفیه .خدا میدونه چقدر خوش حال شدم تشریف آوردید .بفرم ایید داخل .

خاله ثریا مرا به آغوش کشید و گفت:

\_\_ سلام دختر .خوبی عزیزم .خیلی خوش اوم دی .ماشاءالله چقدر خوشگلی عزیزم .زهرا از صبح منتظر اومدنته .بیا داخل عزیزم .

همگی باهم به داخل خانه رفتیم .دکوراسیون داخلی ترکی بی از دکوراسیون کلاسیک و مدرن بود .

زیبایی انجا نشان دهنده خوش سلیقه بودن خاله ثریا بود .

زهرا ما را به سمت پذیرایی راهنمایی کرد و خودش به آشپزخانه رفت .

روی مبل کنار خانم جون نشستم .خاله ثریا روی مبل رو به روی من نشست و گفت:

\_\_ روژان جون خوبی عزیزم .هنوز درست تموم نشده دخترم ؟

\_\_ ممنونم خاله جون ،نه هنوز یک سال دیگه مونده تا درسم تموم بشه

\_\_ به سلامتی عزیزم . اگه راحت نیستی میتونی بری تو اتاق زهرا لباستو عوض کنی ،تا موقع نهار هیچ مردی اجازه

نداره بیاد خونه .راحت باش عزیزم

ممنونم من راحتم

زهرا با لیوان های شربت به سمتان آمد و بعد از تعارف کردن شربت کنارم نشست خاله با خانم

جون مشغول صحبت شد



\_بیا بریم تو اتاقم کمی باهم صحبتای دخترونه کنیم. تا یک ساعت دیگه دخترای فامیل م یان، وقت نمیشه صحبت

کنی م \_باشه عزیزم بریم.

باهم از روی مبل بلند برخواستیم تا به اتاق زهرا برویم که خاله ثریا گفت:

\_زهرا جان ب بین بیرون کسی چیزی لازم نداره؟

\_چشم مامان جون.

زهرا رو به من کرد و گفت:

\_تا تو بری تو اتاقم، منم اومدم. طبقه بالا سمت چپ

\_باشه برو

زهرا به حیاط رفت و من هم با آرامش پله ها را بالا رفتم.

سمت چپ دوتا اتاق قرارداداشت، نمیدانستم کدام اتاق زهراست.

در اتاق اول را باز کرده و وارد شدم.

چشمم افتاد به قاب عکس بزرگی ازک یان که روبه روی در قرارداداشت.

در اتاق بوی عطره همیشه او پ یچیده بود و من با تمام وجود عطرش را نفس ک شیدم تا روزهایی که دلنگشم با یادآوری ب وی عطرش به آرامش برسم.

به دور تا دور اتاقش نگاهی انداختم، دکوراس یون اتاقش س فید و س یاه بود.

یک دیوار، کاملاً مش کی بود.

با گچ سفید رویش شعری را خوشنوی سی کرده بود هرچه دقت کردم نتوانستم شعر را بخوانم.

پایین نوشته هم امضا زده بود و نوشته بود کیان!

چشمم به دیوار مقابلش خورد سفید رنگ بود و روی آن پر بود از قاب عکس های کوچک و بزرگ خوشنوی سی، ز  
یر همه انها امضا و اسم کیان خودنمایی م یکرد.

میخواستم به سمت پنجره اتاقش بروم تا به بیرون نگاهی بیاندازم که چشمم به یک برگه خوشنوی سی  
افتاد که روی میز تحریرش قرار داشت.

بی اراده به سمتش رفتم و شعر را خواندم ای در  
دل من میل و تمنا همه ت و

و ندر سر من مایه سودا همه تو

هرچند به روزگار درم ینگر م امروز

همه تویی و فردا همه تو

زیر شعر دوباره امضا زده بود و تاریخ و ساعت نوشته بود

وقتی به تاریخ و زمانش دقت کردم، متوجه شدم این شعر را بعد آخرین دیدارمان نوشته است. از خوشی اینکه  
ممکن است مخاطب این شعر من باشم دلم بی قراری اش را آغاز کرد.

اشک روی گونه ام جاری شد. بیشتر از قبل دلتنگش شدم به قاب عکسش زل زدم و گفتم

\_من دیگه تحمل این عشق یک طرفه رو ندارم کیان. کاش بودی تا همین الان بهت میگفتم که چقدر عاشقتم و دوریت  
داره منو به جنون م یرسونه. کاش تو هم عاشقم بودی. کاش واقعا مخاطب این شعر من می بودم

\_من عشق رو تو چشم ای داداشم دیدم

باش نیدن صدای زهرا با ترس و دلهره به سمتش برگشتم. سریع اشکهایم را پاک کردم، با خجالت و سربه زیر گفتم

م



\_ببخشید حواسم نبود اومدی.

\_بله میدونم حواستون پیش داداش بنده بود

گونه هایم سریع رنگ عوض کرد.

دلم میخواست از خجالت زم ین دهان بازکند و مرا درخود فرو ببرد

آبرویم رفته بود و دست دلم برای زهرا باز شده بود.

زهرا خندید و گفت:

\_حالا چرا انقدر رنگ به رنگ میشی دختر خوب.

\_من..... راستش من.....

\_نمیخواه عشقتو انکار کنی من خیلی وقته برق عشق رو علاوه بر چشم تو، توی چشم کیان هم دیدم. تا قبل رفتنش امید داشتم که عشق تو باعث بشه که قید رفتن رو بزنه و لی نشد.

به سمت م یز تحریر رفت و کاغذ خوشنویسی را برداشت، درحالی که بغض کرده بود گفت:

\_همیشه وقتی شعری رو مینوشت به من نشون میداد. اون روزی که این شعر رو مینوشت من تو اتاقش بودم. بهم گفت وسایلیش رو بزارم تو ساکش و برای این سفر طولانی آماده اش کنم.

بهبش گفتم

\_داداشی نمیشه نری

خندید و گفت

عزیزم چندبار در موردش حرف بزیم. من م یتونم از اعتقادم بگذرم

روژان

\_از عشقت چی؟ از اون میتونی بگذری

انگار خشکش زده بود باور نم یکرد پ یش من رسوا شده باشه. دست از نوشتن برداشت و با چشمانی مبهوت به من نگاه م یکرد. یکهو دست و پاش رو گم کرد و نگاهش از نگاهم فراری شد



\_منظورت چیه؟ عشق من حضرت زینب س هستش و برای دفاع از ایشون از جونمم دست میکش م

\_میخوای انکارک نی عاشق روژان هستی ؟

\_فکرکنم سرت به جای ی خورده عزیزم. این حرفا چیه میز نی ؟

\_کیان تو چشمام نگاه کن و بگو که به روژان حسی نداری و اون شعر رو برای اون نوشتی ؟

\_اشتباه م یک نی عزیزدل م

\_مگه نمیگی اشتباه م یکنم پس تو چشمم زل بزنی و بگو اشتباه م یکنم چرا به دستات نگاه میک نی !

اول میخواست دوباره انکارکنه ولی نتونست تو چشمم نگاه کنه و بهم دروغ بگه چون کلا آدمی نبود که اهل دروغگویی باشه ، تو چشمم زل زد و گف ت

\_آره حق باتوئه ، نمیدونم کی ولی وقتی به خودم اومدم که دلم براش سریده بود و ن میتونستم کاریش کنم.

\_داداش تو رو جون روژان ...

تا به جون تو قسمش دادم به سمتم اومد و انگشتش رو گذاشت رو لبم و گفت:

\_حالا که فهمیدی داداش دلش رو باخته. حالا که فهمیدی عاشقش شدم خواهش میکنم منو به جون کسی که دوش دارم قسم نده ، پاهام رو برای رفتن سست نکن زهر ا. من به خودش اعتراف نکردم تا تو دوراهی نمونم ، تو هم منو نزار تو دوراهی همینجوری دلم گیر زمی ن شده میدونم تا وقتی دلم گیره ش هید نمیشم ولی دست خودم نیست تو اذیتم نکن. باشه خواهر ی

اشک ریختم و گفتم

بغلم کرد و گفت:

\_قبل تو به ی کی دیگه هم قول دادم برگردم. پس مطمئن باش اول کاری نم یزنم ز یقولم که ازم ناامید بشه

دیگر توان شنیدن نداشتم. حس از پاهایم رفته بود.

اشکهایم روی گونه ام جاری شد. تلو تلو خوران عقب رفتم و روی زمین نشستم.

زهره که حالم رو دید اومد سمتم و گفت

\_روژان منو ببین. ک یان بخاطر تو هم که شده برمیگرده. من ازت ممنونم که شدی عشق

داداشم. میدونم اگه بفهمه

من بهت از احساسش گفتم سرم رو ب یخ تا ب یخ مییره تا درس عبرت ی بشم واسه فضولای محل!!

انقدر بامزه حرفش را گفت که از شوک حرفه ای کیان درآدمم و به خنده افتادم.

مرا به آغوش کشید و گفت

\_قربونت برم که با هم یین خنده های درب و داغونت داداش منو بدبخت کردی با خنده

کمی هلش دادم و گفتم:

\_خی لی روداری به خدا.

اشکهای هردویمان را پاک کرد و گفت:

\_بیا بریم توح یاط دخترای فامیل هم اومدن بالاخره باید با خانواده همسرت آشنا بشی یانه؟

با خجالت صدایش زدم و گفتم:

\_زهرا!!!!. تو رو خدا اینجوری حرف نزن آگه کسی بشنوه چی میگه اخه.

\_باشه بابا نزن منو. مطمئنم کیان ندیده تو چقدر جیغجیغو و زیون درازی وگرنه عمرا عاشقت میشد!! تا خواستم بزنمش فرارکرد و من هم به دنبالش راهی شدم.

niceroman.ir

صدای ج یغ و دادمان باعث شد خاله ثریا بیا د تو خانه و بگوید:

\_چی شده زهرا چرا ج یغ میزنی؟ باز چ یکارکردی آتیش پاره ؟

زهرا برایم چشم و ابرو آمد و گفت:

\_تقصیر من نیست بخدا تقصیر این عر.. ..

سریع دست روی دهانش گذاشتم و گفتم:

\_چیزی نیست خاله جون. من و زهرا باهم شوخی م یکردیم

خاله خندید در حالی که میگفت: از دست شما جوونا از خانه خارج شد.

زهرا هلم داد و گفت:

\_بترکی روژان داشتم خفه میشدم. نمیشد مامانم میفهمید شما قراره عروس گلش بشی هان

\_زهرا عزیزم دلت که نمیخواد موهای خوشگلتو بکن م

دستی به موهاش کشید و گفت:

\_عجب زنداداش خوش نی دارم م ن

\_ببخشید دیگه نمیگم. حالا موافقی بریم بیرون

\_اگه قول بدی آبروم رو نبری حتم ا

\_شصت درصد اصلا شک نکن!

خندیدم و گفتم:

\_از دست ت و

باهم وارد حیاط شدی م

#ادامه\_دارد

#لطفاً\_دوستانتان\_را\_به\_کانال\_دعوت\_کنید



#پارت\_پنجاه\_دوم

#نویسنده\_زهرا\_فاطمی

قلم: زهرا فاطمی  
niceroman.ir

از اینکه میدیدم عشق ی که به کیان دارم دوطرفه است حس عجیبی در وجودم غ لیان پیدا کرده بود. درحالی که لبخند جزء لاینفک صورتم شده بود همراه با زهرا به سمت خانمها و دخترانی که زیر درخت نشسته بودند رفتم.

همه نگاهها به سمت ما برگشته بود. خاله ثری اگفت

بیا عزیزم پیش من بشین رو

به زهرا کرد و گفت:

زهرا جان برو واسه روژان جون شربت بیا تو این هوای گرم میچسبه

چشم. پس تا شما زحمت معارفه رو بک شید من برگشتم برای

من چشم کی زد و به داخل ساختمان برگشت.

خاله ثریا رو به دخترانی که تازه به جمع اضافه شده بودند کرد و گفت:

خب دخترا این روژان خانم مهمون ویژه من هستند.

بعد از معرفی من به دختری که چهره بس یار با نم کی داشت و ک می تپل بود کرد و گفت

:  
ایشون مرجان خانم هستند دختر خواهرم زهره است.

روژان

دستم را به سمتش دراز کردم و گفتم

\_ خوشبختم مرجان جون

\_ منم همینطور عزیزم

خاله به دو دختر دیگر که با غرور خاصی نشسته بودند اشاره کرد و گفت:

\_ این گل دخترا هم سیمین جون و سوسن جون هستند دخترای خواهرشوهرم فروغ جون دستم را به

سمت سوسن که چهره کاملاً شرقی داشت دراز کردم و گفتم:

\_ خوشبختم سوسن جون

\_ همینطور

سپس دستم را به سمت سیمین که نگاهش اصلاً دوستانه نبود، دراز کردم و گفتم:

\_ خوشبختم

\_ همینطور

تا خاله دهان باز کرد دو دختر دیگر را معرفی کند یکی از آنها سریع گفت

\_ وای خاله چقدر مهمونتون ناز و تو دل بروئه. من که عاشق خودش و حجابش شدم.

خاله به رویم لبخند زد و زهرا که تازه به جمع ما اضافه شده بود گفت:

\_ مهمون ویژه خان داداشم زیادی ملوس و تو دل بروئه. طفلک د... ..

سریع پریدم وسط حرفش و گفتم

\_ شما لطف دارید به من.



یپس چشم غره ای به زهرا رفتم و نگاهم را ت وی جمع چرخاندم .همه مشکوک به من نگاه میکردند زهرا که دید بخاطر حرفش زیادی معذب شدم رو به همان دو دختر کرد و گفت:

\_این دو تا خوشگل خانم هم دوقلوهای افسانه ای خاله زهرا هستند یسنا جون و حسنا جون

با لبخند با هر دو دست دادم و خوش و بش کردم.

خانم جون که تا ان لحظه ساکت نشسته بود و به حرفهای بقیه گوش میداد رو به من کرد و گفت:

\_روژان عزیزم من یاد م رفت به روهام بگم ظهر نیس تیم خونه برو بهش زنگ بزن بچم نره پشت در بمون ه

\_چشم به گل پستون خبر میدم

در حالی که گوشی را به دست گرفته بودم به جمع گفتم

\_با اجازه اتون

و از جمع فاصله گرفتم تا با روهام تماس بگ یرم .

زمانی که من مشغول حرف زدن با روهام بودم ،هرکسی مشغول به کاری شد.

بعد از تماس به سمت زهرا رفتم گفتم:

\_زهرا جان من چ یکار کنم

\_بیا بریم اول دیگ رو هم بزنیم و حاجتمون رو از خدا بخوای م

با صدای صلواتی که بلند شد به سمتخاله ثری ا و خانم جون نگاه کردم که کنار دیگ ایستاده بودند و رشته های آش را داخل دیگ می ریختند .

\_باشه بری م

باهم به سمت خاله ثریا رفتیم کم کم دخترها هم به جمع اضافه شدند.زهرا با خوشحالی گفت:

\_مامان خانم بزار روژان هم آش رو هم بزنه یه درخواست بزرگ از خدا داره

در حالی که با چشمانم برای زهرا خط و نشان میکشیدم ملاقه را از خاله گرفتم و چشمانم را بستم. دلم میخواست اول برای امام زمانم دعا کنم و بعد برای سلامتی کیان.

در حال صلوات فرستادن بودم که سیمین با تمسخر گفت:

موقع دعا کردن مواظب باشی خواستتون بزرگتر از ظرفیتتون نباشه. از قدیم گفتن لقمه رو اندازه دهننتون بردارید مگه نه مرجان جون

یک لحظه احساس کردم سیمین خبر دارد که من قبلاً چقدر بدحجاب بودم و یا اینکه من باهمه بدی هایم عاشق کیانی شده ام که به زلالی آب است. دستم لرزید لب گ زیدم تا اشکم نریزد زهرا که متوجه دگرگون شدن حال شده بود با عصبانیت و متلک گونه گفت:

از الان داری به خودت یادآوری میکنی سیمین جان؟ چون همه ما میدونیم چی از خدا بخواهیم که اندازه ظرفیتمون باشه.

از اینکه باعث ناراحتی شده بودم غمگین بودم دعا کردم و بعد از دادن ملاقه به خاله ثریا لبخند کمتری زدم و از جمع دور شدم.

روی صندلی نشستم کمی که گذشت زهرا هم پیشم نشست و گفت:

روژان جون ناراحت نشو. سیمین کلا اخلاقش اینجوریه

میخوام یه چیزی بگم نمیدونم گفتنش درسته یا نه. راستش سی مین دوسالی از کیان کوچیکتره. بچه که بودن بابا همیشه میگفت سیمین عروس خودمه. سیمین هم با همین باور بزرگ شد. سیمین هجده سالش که بود واسش خواستگار اومد. بابا به کیان اصرار داشت که اجازه بدن پاپیش بزارن ولی کیان میگفت من سنی ندارم که بخوام ازدواج کنم. سیمین هم بخاطر کیان خواستگارش رو رد کرد و از اون به بعد به بهانه های مختلف خواستگارش رو رد میکرد به امید اینکه کیان بره

خواستگاریش. از این طرف هم ک یان در برابر اصرارهای بابا همش بهونه میاورد و از بابا م یخواست به عمه بگه که کیان سی م یں رو مثل خواهرش م یدونه و اگه خواستگار خوب داره ازدواج کنه و آخرش هم وقتی دید کسی به عمه نمیگه خودش رفت سراغ سیم ین .

بهبش گفت نه تنها قصد ازدواج نداره بلکه اصلا نمیتونه به اون به چشم همسر آینده اش نگاه کنه.

سیمین هم در جواب حرف های کیان گفته بود که چون دوسش داره پس منتظرش می مونه تا وقتی که به اون علاقه پیدا کنه . کیان هم وقتی دی د هرچی میگی فایده نداره . کلا بی خیالش شد و تو خونه هم اتمام حجت کرد که دیگه کسی در مورد ازدواج اون و سی مین حرف نزنند و هرموقع خودش خواست ازدواج کنه به همه میگه .

واسه همینه که سیمی ن هر دختری رو که از خودش بهتره می بینه سع ی میکنه تحق یرش کنه . الان از حس حسادتشه که اینجوری بهت گفت جون من از حرفش ناراحت نشو

\_مهم نیست . زهرا جون فکرکنم بهتره من بر م

نگاهی به سی مین که با اخم به من نگاه میکرد انداختم و ادامه دادم

\_اومدنم اشتباه بود . ن میخواستم باعث ناراح تی کسی بشم.

\_اصلا حرفشم نزن . کجا بری من و تو باید بریم آش بدیم به همسایه ها تا برای اومدن داداش کیانم دعای خ یر کنند.

مگه میزارم بری . اصلا کی میخواد جواب داداش کیانمو بده . مهم ت یست ب قیه چی میگن مهم اینه داداشم واسه اولین بار عاشق شده

گونه هایم رنگ گرفت و با خجالت با ناخنهایم بازی کرد م زهرا

دستم را گرفت وگفت ت

\_پاشو عزیزم بریم آش ها رو پخش ک نیم .

\_باشه بری م

#ادامه دارد



کیان پشت خط بود و قلب من ع جیب میت پید و هر لحظه احساس میکردم ممکن است از درون سینه ام بیرون بیاید و مرا رسوا کند.

روژان

همه ی هوش و حواسم را به حرفهای زهرا دادم

\_اره عزیزم همه خوبن .خاله ها و عمه ها هم اینجا هستند . نه عزیزم مامان رفته به همس ایه ها آش پشت و پای شما  
رو بده .قربونت بشم من .اتفاقا مهمون ویژه شما هم اینجاست

نمیدانم کیان پشت خط چه گفت که زهرا به من نگاه کرد و زد زیر خنده.

با تصور اینکه ک یان متوجه منظور زهرا شده گونه هایم از شرم رنگ گرفت .دوباره حواسم را دادم به زهرا

-من فدای تو و ایکس جان بش م و

دوباره زد زیر خنده

نمیدانم کیان در جواب زهرا چه گفت که زهرا به من چشمکی زد و گفت

-اتفاقا روژان جون با تو کار داره .با من امری ندار ی عزیزم .مواظب خودت باش .چند لحظه گوش ی

با چشمانی گرد شده به زهرا که گوش ی را به سمت گرفته بود ، نگاه کردم و لب زدم

-به خدا می کشم ت

زهرا هم نامردی کرد و بلند گفت

-روژان جون خان داداشم منتظره مگه کارشون نداشتی

با دستی لرزان گوش ی را گرفتم

-سلام

-سلام خوبی د

روژان

-ممنونم شما خوبید ؟

-الان واقعا خوب م

از این اشاره غ یر مست قیمش قلب بی جنبه ام بی قرارترش د

-الو روژان خانم هست ید؟

به خودم آمدم دستم را روی قلبم گذاشتم و با بغضی که ن میدانم از کجا بر گلویم چنبره زده بود گفتم

هستم.

-زهرا میگفت با من کاری دارید من در خدمتم

با عصبانیت به زهرا نگاه کردم و با من من ادامه دادم

-راستش..راستش من کاری باهاتون نداشتم زهرا دروغ گفت

صدای خنده ک یان ،باعث شد لبخند به لب بیاورم و با حرفش اشک به چشمم دوید

-شاید اونم میدونسته که من نیاز دارم قبل قطع شدن ارتباطم صدای کسی رو که تو زندگی یم قدم گذاشته رو

بشنوم تا یادم بمونه به ک سی قول دادم سالم برگردم .میدونید اون کیه درسته ؟ اشکم روی گونه ام جاری شد و

با صدایی لرزان گفتم

-نمیدونم .

-پس ممکنه من اشتباه کرده باشم و چنین قوی به کسی نداده باشم.

دستپاچه شدم و با گریه گفتم

-به من قول دادید.

روژان

-اگه من بفهمم شما خانمها چرا تا تقی به توفی میخوره گریه م یکنی د عالی میشه.روژان خانم من باید برم الان ممکنه تماسم قطع بشه میشه گریه نکنید و به حرفهام گوش بدید ؟ اشک هایم را پاک کردم  
-ببخشید دیگه گریه ن میکنم بفرمایید

-میخواستم بگم اولاً دیگه دوست ندارم هی چ وقت گریه کنید دوما حتما به تحقیقتون در مورد امام زمان عج ادامه بدید و حتی اگه ممکنه

تو کلاس های سه شنبه های مهدوی شرکت کنید .باشه؟

-چشم

-چشمتون بی گناه .روژان خانم تا حالا مشهد رفتید ؟

-وقتی خیلی کوچیک بودم رفتم

-پس اگه من برگشتم و شما به حرفم گوش داده بودید پاداشتون یک سفر به مشهد با صدای بلند و با

تعجب داد زدم

-دونفره!

خندید

-من دیگه باید برم روژان خانم به همه سلام برسونید.مواظب خودتون باشید.امری نداریدب ا من؟

-شما هم مواظب خودتون باشی د

\_چشم.به مامانم بگید شب تماس میگ یرم قولتون یادتون نره

-چشم . قولم یادم نم یره

\_چشمتون بی گناه .خدانگهدار

تا چشمم به دیگران افتاد متوجه نگاههای متعجب انها علی الخصوص نگاه عصبانی فروغ و دخترش سیمین شدم.

روژان

با خجالت گوشی را به زهرا دادم و به سمت خانم جون رفتم



کنار خانجون نشستم که دستم را گرفت



\_مجنون چی میگفت که هی سرخ و سفی دم میشدی جان ماد راز طرز

نگاه بازجویی خانم جون زدم زیر خنده

\_خانجونم بازجویی م یکنی ؟

\_بازجویی بمونه واسه خونه.ب بین چقدر واسه خودت دشمن درست کردی

\_وا خانجون من چ یکه ر به اینا دارم اخ ه

\_یه نگاه بنداز متوجه میشی

نگاهی به سمت خاله های زهرا انداختم.هرسه با لبخند خاصی نگاه میکردند حتی دخترخاله های زهرا هم بیچ میگردن و میخندیدند .

به سمت دیگه نگاه کردم .مهدخت خانم مشغول گذاشتن کاسه های آش تو سی نی بود ولی فروغ خانم در حالی که اخم کرده بود زهرا را مخاطب قرارداد

\_زهرا جان حداقل اول گوشه روی دادی من باک یان صحبت م یکردم نا سلامتی من مثل مامان دومش می مون م  
\_مامان دومش!!!

\_ان شاءالله وقتی برگردی و اگه سیمین جان موافقت کنه دومادم م یشه .از قدیم گفتن مادرزن مثل مادر آدم می مون ه

زهرا با چشمانی گرد شده به فروغ خانم و س یمین که لبخند بر لب داشت،نگاه کرد

\_چشم عمه جان تماس گرفت بهش میگم باهاتون تماس بگ یره.باور الان هم من مقصرت نبودم .کیان خودش خواست از اومدن مهمونش تشکر کنه

در دل خدا خدا کردم فروغ خانم متوجه کل کی که زهرا به من و کیان زده بود نشده باشد وگرنه الان حتما آبروی من و زهرا را باهم م یبرد.

با آمدن خاله ثریا بحث تمام شد و زهرا با هیجان از تماس کیان برای خاله صحبت کرد و به او گفت که کیان دوباره شب تماس میگ یرد.

خاله که خ یالش راحت شده بود روبه زهرا کرد  
زهرا جان برو سفره رو پهن کن.

چشم مامان خانم.روژان جان بیا بریم

با زهرا به داخل خانه رفتیم وقتی دیدم تو دید نگاه دیگران نیستیم از دست زهرا نیشگون ی گرفتم  
بترکی زهرا که منو تو عمل انجام شده قرارم یدی .

آی دستم بترکی دیوونه معلوم هست چته؟

آبروم جلو فامیلاتون رفت . الان معلوم نیست با خودشون چه فکری در مورد من و استاد کردند. حالا با چه رویی تو صورتشون نگاه کنم

من میخوامم دل دوتا عاشق رو که از دور ی هم تنگ شده بازکنم . خوب بود خواهرشوهربازی در میاوردم

زهرااااا تو رو خدا بیشتر از این آبروریزی نکن الان اگه مامانت ب یاد تو خونه و بشنوه من چه خاکی به سرم  
بریزم. همینجوری فروغ خانم تا کید کرد که سیمین تو زندگی داداشته و الان بامن دشمن شده . به نظرم بهتره دیگه از این حرفا نزن ی بغض کرده ادامه دادم

ان شاء الله آقای شمس و سی مین هم باهم خوشبخت میشن . آق ای شمس به من لطف دارند ولی بهتره خیالپرداز

ی نک ن ی چون چیزی که تو ذهن تو میگذره غ یر ممکنه \_روژان منو دیوونه نکنا خوبه بهت گفتم کیان قبل رفتنش  
چی گفته

روژان

\_زهرا خواهش میکنم ادامه نده ممنونم. از اول هم اشتباه بود که من نتوانستم ادامه

بدهم درحالی که اشک میریختم به سمت اتاق زهرا رفتم



وارد اتاق شدم و پشت در نشستم.

بعد از مدتها که خانه قلبم خالی از هرکسی بود ، کیان میهمان قلبم شده بود و حال دیگران میخواستند آن را از چنگم در بیاورند .

حال با شنیدن صحبت‌های فروغ خانم باید ریشه‌های درخت نوپای عشقم را قطع می‌کردم تا بیشتر از این در وجودم رخنه نکند.

با صدای ضربه‌هایی که به در می‌خورد از پشت در برخاستم ، اشکهایم را پاک کردم و در را گشودم.

زهرا با نگرانی نگاهم کرد

\_روژان جان باور کن حرفهای عمه فروغ هیچ‌کدوم درست نیست من که بهت گفتم کجایان حتی قبل از اینکه با تو آشنا بشه آب پاکی رویخت رو دست سی‌مین و عمه ، حتی اگه تو هم نبودی بازم این وصلت سر نمیگرفت . بخدا کیان تو رو

سریع دست گذاشتم روی دهانش و آهسته زمزمه کردم

\_لطفا ادامه نده . من از اول هم اشتباه کردم . نمی‌دونم چیشد که دل باختم به استادم اونم وقتی که مثل روز روشن بود که ما زمین تا آسمون باهم فرق داریم . من باید جلو احساساتم رو می‌گرفتم . بار اولی بود که چنین احساس ناشناخته‌ای به یک پسر پیدا می‌کردم و فکر نمی‌کردم که این عشق باعث بشه بقیه با تحقیر نگاه کنند . می‌خوام فراموش کنم همه چیز رو این به نفع همه است .

زهرا دستم را کنار زد

\_اما آخه .

\_زهرا من و تو تا ابد دوست می‌مونیم ازت خواهش می‌کنم حالا که از علاقه من با خبر شدی تو رو به دوستیمون قسم میدم . این راز بین من و تو بمونه تا ابد و هرگز هرگز آقای شمس از اون بوی نبره . نمی‌خوام از چشم ایشون بیفتم .

باشه زهرا جان ؟

\_با اینکه میدونم اشتباه میکنی ولی باشه تا وقتی تو نخوای به داداش چیزی نمیگم . بیا بريم نهار بخوريم مامان منتظر مونه

بعد از صرف نهار زیر نگاههای خشم گین فروغ خانم و س یمین با خاله و زهرا خداحاف طی کردم و با خانجون به

خانه برگش تیم.

قلم: زهرافامی  
niceroman.ir

zahra.f

جلو در حیاط ماشین را نگه داشتم

\_ خانجون بفرمایید اینم خونتون. با اجازه اتون من جای کاردارم برم تا شب بر میگردد م

\_ برو گلکم مواظب خودت باش

وقتی خانم جون در را پشت سرش بست به سرعت به سمت امامزاده صالح رفتم.

دلم گرفته بود و تنها انجا بود که میتوانستم بدون خجالت ساعتها گریه کنم.

صحن امامزاده خلوت بود صدای مداحی در حیاط امامزاده به گوش م یرسی د

منم باید برم آره برم سرم بره نذارم

هیچ حروم ی طرف حرم بره یه روزیم

ب یاد نفس آخرم بره منم باید برم

آره برم سرم بره نذارم هیچ حروم ی

طرف حرم بره یه روزیم ب یاد نفس

آخرم بره

حسین آقام آقام ح س ین آقام آقام آقام

حسین آقام آقام ح س ین آقام آقام آقام

باش نیدن مداحی داغ دلم تازه ش د

روی اولی ن نیمکت نشستم و همچون کسی که داغدار عزیزش شده اشک ریختم .

نمیدانم چقدر همانجا نشستم و زجه زدم و لی با بلند شدن صدای اذان مغرب ، سرم را بالا آوردم و به گنبد امام زاده چشم دوختم . حس آرامش به دلم دوید . بی اخت یار به سمت وضوخانه رفتم و بعد از گرفتن وضو به صف نمازگذاران پیوستم .

نماز که به اتمام رسید زیارت کردم و آقا را به جان حضرت زینب س قسم دادم که کیان از این سفر به سلامت برگردد و من از این راه و مسی ر بندگی و عبودیت جدا نشوم و به ب یراهه نروم .

#ادامه\_دارد

#لطفًا\_کانال\_را\_به\_دوستانتان\_معرف\_ی\_کنید



پایس رمان



♡ رمان روژان ♡

چند روزی گذشته بود و من خودم را با درس خواندن مشغول کرده بودم تا مبادا ذهنم به سمت ک یان برود.

هرچند عشق کیان چنان در وجودم ریشه دوانده بود که محال بود به این آسانی بتوانم خودم را از قید و بند این عشق آزاد کنم.

مدتی بود که در خانه خانم جان اطراق کرده بودم ولی در نهایت با

اصرارهای روهام و تماس پدر دوباره به خانه برگشتم

و امید داشتم که مادرم دوباره پای فرزند را به بحثهایمان باز نکند ولی چه امید و آرزوی محالی!

چراکه در او لین روز ورودم به خانه بحث آقای دکتر باز شد.

وقتی سر سفره نهار نشسته بودیم

مادر برای خودش ی ک لیوان آب ریخت و روبه من گفت:

\_\_روژان جان فردا ساعت چند کلاس داری؟

\_\_مامان جان فردا صبح ساعت ۱۰ امتحان دارم. چطور؟

\_\_چیز خاصی نیست. فرزند تماس گرفت گفت میخواد فردا ب یاد دنبالت، برید نهار. منم قبول کردم و گفتم ساعتش

رو بهش اطلاع میدی.

حالا هم بعد نهار برو باهش تماس بگ یر و ساعتش رو مشخص کن.

\_\_مامان جان اینکه شما بدون اطلاع من با فرزند قرارنهار گذاشتید چ یز خاصی نیست؟ ماما ن من دخترتم چه

اصراری داری که هرچه زودتر از شر من راحت بشی هان؟

با عصبانیت از سرم یز بلند شدم.

پدرم که تا آن لحظه ساکت نشسته بود قاشقش را روی ظرفش گذاشت

\_\_ بشین روژان . کسی تا غذاش تموم نشده ج ای نمیره .

دوباره سر جایم نشستم

پدر دست مادرم را که روی میز بود، گرفت:

\_\_ سوده جان چرا ن میزاری روژان خودش انتخاب کنه ؟

\_\_ من که نمیگم همین الان بره با فرزند ازدواج کنه. من میگم یکم با فرزند بگرده شاید از اون خوشش اومد . مشکل اینجاست دخترت سرش خورده به جایی و ن میدونی چی به نفعشه. تو رو خدا ببین اون از پوششش که خودش رو بچه پیچ م یکنه اونم از بی توج هیش به فرزند.

روژان منوب بین .، من کی بدت رو خواستم که الان تا حرف م یزنم جبهه میگیری ؟

در حالی که حرص م یخوردم، گفتم:

\_\_ شما هیچ وقت بد منو نخواستی . مامان خانم آگه به نظرات من هم کمی اهمیت بدی نیست. به حاجبم توهین نکن . مامان من اونقدر عاقل هستم که بتونم نوع پوششم رو خودم انتخاب کنم . تا کی قراره انتخابم رو بزنی تو سرم .

در مورد فرزند هم ، باشه فقط همین یک بار بخاطر قولی که از طرف خودتون دادید فردا باهاش م یرم بیرون ولی آگه بعد از این قرار نظرم در موردش عوض نشد قول بده که دیگه در مورد این اقا حرفی نزنید ؟

\_\_ باشه تو برو آگه پسر بدی بود من دیگه اصرار نم یکنم.

در حالی که با دستمال کاغذی لبهایم را پاک میکردم رو به پدر کردم:



\_اجاره میدید من برم دنبال درسم عالی جناب!

\_زیون دراز خودمی. برو به درست برس.

به اتاقم پناه آوردم دل م از این همه بی توج هی مادر به من و نظراتم گرفته بود و ن میتوانستم کاری کنم.

تلفن همراهم را از روی میز مطالعه برداشتم. تا روشنش کردم کی پی پام برایم آمد.

دوتا پی پام از زهرا ، چندتا پیام تبلیغاتی و یک پیام از شماره غریبه بود.

کنجکاو شدم و سریع پی پام را باز کردم.

فرزاد بود که پی پام داده بود:

\_سلام روژان جان . خاله گفت فردا کلاس داری لطفا ساعت پان کلاست را برایم بفرست تا به دنبالت بیای م

شک ی نداشتم که شماره مرا از مادرم گرفته است.

دلم میخواست بخاطر کارهای مادر سرم را به دیوار بکوبم.

در جواب پی پامش نوشتم:

\_سلام. من فردا ساعت ۱۱ جلو در دانشگاه منتظرتون هستم. خدانگهدار

پی پام را ارسال کردم و روی تخت دراز کشیدم .

چشمانم را بستم ، صدای در وجودم فریاد م یزد که با رفتن به این قرار به کیان خیانت م یکنم و نباید زیر بار این قرار بروم . و از طرفی عاقلم هشدار میداد که این قرار بهترین زمان برای فراموش ی کیان است و با این قرار میتوانم به خودم فرصت بدهم که درست انتخاب کنم و تصمیم بگ یرم



صبح با صدای اذان بیدار شدم. کش و قوس ی به بدنم دادم و با خواب آلودگی به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

وضو گرفتم و خواب از سرم پرید .

به نماز ایستادم و از خدا خواستم اگر خواست او در جدایی از کیان است فکر و محبتش را از ذهن و قلبم خارج کند.

چندساعتی تا امتحان فرصت داشتم. مشغول درس خواندن شدم. با صدای زنگ ساعت از مطالعه کردن دست کشیدم و به آشپزخانه رفتم و م یز صبحانه را آماده کردم. برای خودم یک فنجان چای ریختم و پشت میز نشستم و مشغول خوردن صبحانه شدم. تا لیوان را بالا آوردم که بنوشم دستی از پشت سر فنجان را از دستم بیرون کشی د

قربون دستت آبی کوچیکه.

ای بابا رو هام اون فنجون من بود. خب برو واسه خودت بری ز

جون تو فقط چای که تو میریزی به دلم میشینه

اره جون دوست دخترات. بگو تنب لی م یکن م

به جون اون بدبختا چیکار داری اخ ه

در حالی که بلند میشدم تا دوباره برای خودم چای بریزم

روی شانه رو هام زد م

اره واقعا خیلی بدبختن که با تو زامبی دوست شدن.

اتفاقا اونا خوشبختن که تک پسر خاندان ا دیب واسشون وقت م یزاره

مواظب سقف باش عزیزم

بعد از کلی کلکل کردن با رو هام و خوردن صبحانه به اتاقم رفتم و آماده شدم تا به دانشگاه بروم.

طبق معمول مانتو بلن دی پوشیدم و مقنعه به سر کردم.

تو آینه نگاهی به خودم انداختم، ش بیه همان دختر محجبه هایی شده بودم که یک روزی مسخره شان میکردم و باور داشتم که باطنشان با ظاهرشان یکی نیست ولی حالا همه ی باورها یم تغییر کرده بود.

نگاهی به ساعت انداختم نیم ساعت تا شروع امتحانم وقت داشتم با عجله کوله ام را برداشتم و از خانه خارج شدم.

تا وارد دانشگاه شدم با محسن روبه شدم .تحق یرآم یز به پوششم نگاه کرد،بی توجه به او ،از نگاه پر تمسخرش چشم گرفتم و به سمت سالن امتحانات رفتم بی توجهی به امثال محسن خودش بهترین راه مبارزه بود.

سوالات امتحان بس یارآسان بود با آرامش به یکایک سوالات پاسخ دادم و حدودا بعد از نیم ساعت برگه امتحان را به مراقب سالن دادن و از سالن خارج شدم.

نیم ساعتی تا زمان قرارم با فرزاد مانده بود به بوفه دانشگاه رفتم و برای خودم مثل همیشه قهوه سفارش دادم .منتظر آماده شدن قهوه بودم که مهسا و زیبا هم به من ملحق شدند با لبخند به آن دو نگاه کردم و گفتم:

سلام خوبید ؟

زیبا کنارم نشست

از احوال پرسید های شما خانوم

ببخشید عزیزم یکم درگیر بودم

مهسا طلبکارانه نگاهم کرد

باورنکن زیبا .این خانم خیلی وقته که دیگه عارش میاد با ما بگرده

مهسا این چه حرفیه ؟من مگه به جز شما دوتا باکی دوست شدم و میگردم که حالا فکر میک نی من عارم میاد.مهسا جان ،من فقط پوشش و عق ایدم تغییر کرده قرارن یست کسای که دوست دارم رو هم تغییر بدم .خواهش م یکنم تو دیگه منو بخاطر اعتقاداتم اذیت نکن

کم مانده بود که گریه کنم.از هرچیزی بیشتر از اینکه به ناحق مورد قضاوت قراربگیرم ناراحتم میکرد.زیبا دست روی دستم گذاشت

روژان بچه شدیا حالا مهسا یه شوخی کرد چرا مثل بچه ها بغض میک نی .خرس گنده یه نگاه به قیافه و ه یکت بکن بعد واسه من بشین گری ه کن

\_زیبا جان لطفا تو دیگه کسی رو آروم نکن هرچی از دهنتم درم یاد محترمانه بارش م یک ن ی هرسه بلند

خندیدم .

مهسا گونه ام رو بوس ید

\_ببخشید ناراحت کردم .من همه جوهره م یخوام ت

با قرارگرفتن سه فنجان قهوه روی م یز بحث را عوض کردیم و در مورد امتحان صحبت کردیم مهسا در حال حرف زدن بود که صدای زنگ تلفن همراه بلند شد.فرزاد پشت خط بود

\_سلام روژان جان خوبید

\_سلام آقا فرزاد ممنون .بفرمایید

\_من دم در دانشگاه هستم

\_بله چشم الان میرسم خدمتتون.

گوشی را داخل کوله ام گذاشتم رو به بچه ها کردم

\_ببخشید بچه ها .من باید برم اینجوری نگام نکنید قول میدم بعدا توضیح بدم .فعلا خداحاف ظ

قبل از اینکه سوال پیچم کنند از بوفه خارج شدم

مهسا

#ادامه دارد



درب سمت شاگرد را برایم باز کرد و در حالی که کمی خم شده بود لبخندی زد

روژان  
\_بفرمایید

در حالی که سعی می‌کردم نشان ندهم که از رفتارش متعجب شده‌ام سوار شدم.

در رابست، خودش نیز سوار شد و به راه افتاد

\_روژان جان شما جای مد نظرت هست برای نهار بریم

\_الان؟ خیلی زود نیست؟

\_خب اره دیگه الان. به نظرم بریم جایی که هم کمی اختلاط کنیم و هم نهار بخوریم. خب حالا بفرمایید کجا بریم که

بتونیم هردو کار رو انجام بدیم

\_نمیدونم. هر جا خودتون صلاح میدونی د

\_اوکی. من که جای خاصی رو نمی‌شناسم ولی از دوستانم تعریف می‌کنم رستوران ایتالیایی رو خیلی شنیده‌ام. پس می‌بریم

اونجا. ایرادی که نداره؟ \_نه خواهش می‌کنم هر طور راحتی د

بعد از حرف فرزاد، سکوت در ماشین حکم فرما شد.

هر دو طی قرار می‌نویسید تا رسیدن به مقصد سکوت را حفظ کردیم.

دنج‌ترین قسمت رستوران را انتخاب کردیم و پشت یک میز دونفره نشستیم.

کوله‌ام را روی میز گذاشتم.

فرزاد کتتش را درآورد و پشت صندلی نشست

\_امتحان چطور بود؟

\_خوب بود. شما چه خبر؟ خاله چطور؟

\_منم خوبم. مامان هم خوبه. خی‌لی سلام رسوند

\_سلامت باشن د

روژان

حرفی برای گفتن نداشتم، ترجیح میدادم فقط شنونده باشم.

فرزاد وقتی دید من بحثی را شروع نم‌یکنم، گفت:

\_\_روژان جان نمیدونم خبر دارید یا نه. من واسه مدت کوتاهی اومدم ایران، قصد دارم چندماه آینده برگردم فرانسه

\_\_نمیدونستم. به سلامتی.

\_\_میتونم یه سوال بپرسم ازتون

\_\_بله بفرم ایی د

\_\_شما چرا انقدر خودتون رو پوشوندید؟

\_\_منظورتون پوششمه؟

\_\_بله. چرا باید اینقدر خودتون رو اذیت کنید تو این گرما، این پوشش، سخت نیست؟

\_\_ولی من این پوشش رو خودم انتخاب کردم و اصلا سخت نیست.

\_\_ولی اینجوری خودتون رو هم سطح خانمه ای بیست سال پیش کردید!!!

با چشمانی گرد شده به او نگاه کردم

\_\_یعنی چی؟

\_\_ببینید الان خانمها دیگه این مدلی لباس نم‌پوشند و شاید بهتره بگم خیلی محدود هستن خانمهایی که زیبایی هاشون رو می پوشوند. به نظرم اونا اعتماد به نفس ندارند چون اگه اعتماد به نفس داشتند و باور داشتن که زیبا دیگه انقدر خودشون رو مخفی نم‌یکردند. من معتقدم اونا خیلی از لحاظ سطح فکری پایین هستن.

\_\_منظورتون اینه ادمه ایی که حجاب دارند افراد کوته فکر و بی سواد هستند و دخترانی که آزادانه لباس می پوشند دارا ی سطح فکری بالا هستند.



\_بله دقیقا نظرم ه مین ه و میدونم شما چندماهه این پوشش رو انتخاب کردید.روژان جان این پوشش در سطح تو نیست عزیزم.

\_چی در سطح منه ؟اگه پوششم رو مثل دختران فرانسوی که با اونها ارتباط داشتید، کنم ،میشم یه دختر روشن فکر با کمالات!

میدونید مشکل کجاست ؟مشکل این جاست شما مدتهادر غرب زندگی کردید و با طرز فکر غربی رشد کردید.غرب مدتهاست که دم از تعادل و برابری بین زن و مرد میزنه ولی عملا زن رو مثل یک کالا میبینه و این رو به مخاطبش که شما یید القا میکنه.در فرهنگ غربی که شما قبولش دارید اگر یه دختر خانم بخواد شخصیت پیدا کنه حتما باید زیب ایی های ظاهری خودش رو بروز بده .از نظر امثال شما زن باید جور ی باشه که برای شما چشم گیر و دلنواز و جذاب باشه مثل یک کالای گران قیمت در واقع در فرهنگ مورد نظر شما ارزش زن برابری م یکنه با یک کالا و به اندازه ارزش اون کالا بهش بها داده میشه .همون فرهنگ غربی که برهنگی رو برای زن میخواد بیشترین اهانت رو به زن ها میکنه .شما شان و منزلت خانمها را با این فکرها تون پا بین میارید.اره حق با شماست من چندوقته به این پوشش روی آوردم و دلپش اینه خسته شدم از اینکه من باید جور ی لباس بپوشم که به چشم شما آقایون زیبا باشم.خسته شدم از اینکه انقدر بی ارزش بودم که هر رهگذری منو نگاه میکرد. اگر اینکه من نمیخوام چشمان دریده بعضی از آقایون به اندام من بیفته نشان دهنده عقب افتادگی یه، باشه من سطح فکری پاپی نی دارم و برای اون ارزش قائلم.

آقا فرزاد به قول خانجونم اگه برهنگی نشون دهنده سطح فکری بالا و تشخیص هستش پس قطعا حیوونا از ما متشخص تر و سطح فکری بالاتری دارند.به نظرم شما با این سطح فکر بهتره برید یک خانم همسطح خودتون پیدا کنید و باهاش نهاریخورید.

با عصبانیت کوله ام را برداشتم و بدون توجه به صدا زدن های فرزاد از رستوران خارج شدم و برای اولین تاکسی دست تکان دادم و به خانه خانجون رفتم.

فرزاد

#ادامه دارد

#لطفاً کانال را به دوستانتان معرفی کنید



قلم: زهرا فاطمی  
niceroman.ir

رومان روژان

#پارت\_پنجاه\_نهم

#نویسنده\_زهرا\_فاطمی

از عصبانیت در حال انفجار بودم، چندبار پشت سرهم آیفون را زدم تا اینکه خانم جون در را باز کرد با چشمانی گرد شده به من نگاه میکرد \_ سلام خانجون . مهمون نمیخواهی  
\_ بیا تو عزیزم چرا انقدر ناراحتی  
\_ بزارید اول به مامان زنگ بزنم چشم واستون میگم .

به سمت تخت چوبی رفتم و کوله ام را روی آن پرت کردم و شماره مادرم را گرفتم بعد از چند لحظه صدایش به گوشم رسید

\_ سلام .

\_ سلام . مامان لطفا بی ن من و اون پسره اجن بی خود فروخته یکی روانتخاب کن

میدونید پسر گستاخ به من چی میگه پررو پررو تو چشمم نگاه م یکنه میگه تیپتون ش بیه خانمهای بیست سال پیشه .

صدای خنده مامان که بلند شد از عصبانیت منفجر شد م

اره بایدم بخندید چون یکی رو پیدا کردید که مثل شما به پوشش من توهین کنه . مامانم خانم من حاضریم ب میرم ولی زن مرد بی غیرتی مثل فرزند نشم که روشنفکری رو توی بی حجابی م یبینه . شنیدی مامان! زنگ بزن بهش بگو روژان مرد دیگه هیچ وقت به من زنگ نزنه . تا وقتی حرف اون پسر تو اون خونه است من دیگه پامو اونجا نم یزارم . با ی

بدون اینکه اجازه بدهم مادر حرفی بزند تماس را قطع کردم .

خانمجون دستم را گرفت و به سمت تخت برد

بیا بشین ببینم چی شده که انقدر خودتو عذاب میدی

خودم پرت کردم تو آغوش خانمجون و زار زدم برای غرورم که فرزند نابود کرده بود .

خانمجون من احمق فکر میکردم اگه به ای ن پسر فرصت بدم شاید بتونم کیان رو فراموش کنم

. سعی کردم باور کنم که من میتونم بدون کیان زنده بمونم . فکر کردم حالا که این همه اختلاف

فرهنگی با من و خانواده ام داره میتونم بزارمش کنار . وقتی به اصرار مامان رفتم سرار قرار با این پسر احمق فکر میکردم

میتونم به جای ک یان به اون محبت کنم . خانمجون پسر محترمانه پوشش رو مسخره کرد و منو متهم کرد به عقب

موندگی . دلش میخواست منم مثل بقیه بدون حجاب

باشم . خانجون کیان با حیا و با غیرتی که عاشقش شدم کجا و این پسر کجا . خانجون کاش ب میرم . نه میتونم باک یان

زندگی کنم و نه بی کیان دارم دق میکنم خانجون

گریه ام اوج گرفت خانم جون مرا از آغوشش جدا کرد و اشکهایم را پاک کرد

\_ الهی قربون اشکات بشم من. گریه نکن نازن ینم. به خدا اعتماد کن عزیزم. هرچقدر که بق یه بخاطر پوششت اذیت کنن مهم نیست مهم اینه خدا خریدارته. خدا خودش به عشق پاکت نگاه م یکنه و اگه به صلاحت باشه باکیان ازدواج میک نی. پاشو بریم داخل خونه یکم استراحت کن پاشو عزیزم

\_ چشم. خانجون ببخش ید شما رو هم ناراحت کردم.

\_ خدا ببخشه عزیزم.

با خانم جون به داخل ساختمان رفتم.

عصر با صدای زنگ گوشی از خواب پریدم. درحالی که خم یازه م یک شیدم به اسم زهرا که روی گوشی خودنمایی م یکرد نگاه انداختم.

مدتی از آخرین دیدارمان گذشته بود با اشتیاق شنیدن خبری ازک یان تماس را وصل کرد م صدای شادش

لبخند به لبم آورد

\_ سلام بر بانوی قصه ها

\_ سلام زهرا جونم خوبی ؟

\_ مگه مهمه واست خانوووم

\_ معلومه که مهمه دیوونه.

\_ واسه همین هرروز بهم زنگ میزدی

خندیدم

\_ اره دیگه دقیقا واسه همین بود

\_ رو نیست که. من که از احوالپرسی های شما خوبم. شما چطور ی

\_من همین الان که صداتو شنیدم عالی شدم

\_قربون خودم برم که صدام مثل آرامبخش همه رو آروم م یکن ه

\_آی آی این همه دقیقا کیان ؟

\_مثلا دقیقا ک یا ن

\_چی؟!

خندی د

\_منظورم کیان داداشمه

با ش نیدن اسمش قلبم بی قرارتر از گذشته شروع به ت پیدن کرد

#لطفًا\_کانال\_را\_به\_دوستانتان\_معرف\_ی\_کنید

#ادامه\_دارد



قلم: زهرافاطمی  
niceroman.ir

روژان

نمیخواستم زهرا متوجه تلاطمات درونی ام شود. نفسی گرفتم

\_حالشون خوب بود؟

\_اره خدا روشکر. گفت شاید چندروزی نتونه تماس ب گیره

\_چرا

\_دقیق نفهمیدم ولی اگه اشتباه نکنم گفت م یخوان برن مهمونی

\_مهمونی؟

خندید

\_چیه بابا تعجب کردی؟ فکرکنم منظورش این بود عملیات دارن

باش نیدن اسم عملیات ته دلم خالی شد فکر شهادت کیان قلبم را فشرده کرد بی رمق زمزمه کردم

\_عملیات؟

\_اره. روژان، جلو مامانم نمیتونم حرفی بزنم ولی خودم از وقتی شنیدم قلبم تو دهنم میزنه ولی نمیتونم بروز بدم.

به مامان نگفتم، اخه همش تو هول و ولاست. همش کنار تلفن نشسته و چشم بهش دوخته تا کیان زنگ بزنه. خدا میدونه چقدر اوضاع تو خونه داغونه. جرات ندارم از دلتنگی اشک بریزم از ترس اینکه نکنه مامان ب بینه و بی تاب تر بشه.

\_ الهی فدای دلتنگت بشم عزیزم م یخوای بی ای اینجا ؟

\_ اونجا که نه دلم میخواد یه جای دنج بشینم و اونقدر گریه کنم تا دلم خالی بشه.

\_ میخوای بیام دنبالت بریم امام زاده صالح ؟

\_ کاری نداری؟ مزاحمت نباشم ؟

\_ دیوونه مزاحم چیه! تو تا ابد مراحمی عزیزم. آماده شو میام دنبالت

\_ ممنونم ازت آگه تو نبودی نمیدونستم باکی باید درودل کنم. ممنونم که هستی

\_ قربونت بشم. فعلا کاری نداری ؟

\_ فدات فع لا

فقط تو اون لحظه، امام زاده صالح میتوانست دل نگرانی ام را آرام کند.

سریع آماده شدم و بعد از خداحافظی با خانم جون به سمت خانه آقای شمس به راه افتادم

جلو عمارت آقای شمس توقف کردم.

با زهرا تماس گرفتم

زهرا جان من دم در خونتونم بی عزیزم

باشه عزیزم نم یای تو ؟

نه عزیزم زود بیا سلام برسون به خاله

بزرگیت روم برسونم. اومدم

روژان  
تماس را قطع کردم.

بخاطر نگرانی، سردرد گرفته بودم، سرم را روی فرمان گذاشتم تا کمی آرام شود.

با خوردن چند ضربه به شیشه سرم را بالا گرفتم.

با آقای شمس رو به رو شدم.

با عجله از ماشین پ یاده شدم

سلام آقای شمس خوب هستید خانواده خوبن؟

سلام دخترم خدا رو شکر ما خوبیم. شما خوبی؟ خانم بزرگ چطورن؟

ممنونم ایشون هم خوب هستند سلام رسوندند

سلامت باشند. چرا اینجا ایستادید، بفرمایید بریم داخل

ممنونم، منتظر زهرا جون هستم

با باز شدن درب ح یاط به زهرا چشم دوختم

سلام آقا جون

سلام عزیزم .

آقای شمس رو به من کرد

خوش بگذره بهتون. سلام به خانم بزرگ و خانواده برسونید.

چشم بزرگیتون رو می‌رسونم.



روژان  
\_خدا حافظتون باشه.

بعد از رفتن آقای شمس زهرا سوار ماشین شد و من به سمت امام زاده صالح به راه افتادم #ادامه دارد

#لطفا\_کانال\_را\_به\_دوستانتان\_معرف\_ی\_کنید @romanrozhan

قلم: زهرا فاطمی  
niceroman.ir

zahr



♡ رمان روژان ♡

#پارت\_شصت\_یک م

#نویسنده\_زهرا\_فاطمی

روژان

روبه روی ضریح نشس تیم .

زهره را گرفتم

\_روژان یادته اولین بار همو اینجا دیدیم ؟

روژان

اره ، اون روز من حال خوب نبود . به استاد زنگ زدم ب یاد جواب سوالم رو بد ه \_ اون روز  
قراری بود من و کیان بریم خرید ، وقتی زنگ زدی من کنارش بودم . خدا میدونه وقت ی باهات  
حرف زد چقدر نگران شد . واسه اولین بار میدم که کیان دل نگران یک دختر میشه .

اونقدر نگران بود که اصلا توجهی به سرعت ماشین نم یکرد چندبار نزدیک بود تصادف کن یم . اون لحظه دلم  
میخواست بفهمم چی باعث شده کیان انقدر نگران بشه .

وقتی همین جا دیدمت ، بهش حق دادم که نگران بشه . همونجا حدس زدم که دل داده وگرنه محال بود اینقدر نگران  
بشه . میدونی اونجا چه ح سی داشتیم ؟

\_ چه حسی

\_ حس زیبای حسودی

زد زیر خنده

\_ دیوونه . به چی دقیقا حسادت میکردی به حال و روز خوشم ؟

\_ از این که داداشم واسه یه دختر دیگه بجز من نگران شد ه

\_ این از مهربونی آقا کیان بود و قطعاً هرکسی دیگه هم جای من بود همین حال رو پیدا م یکرد

\_ روژان ؟ ؟

\_ جان م

\_ تو چه اصراری داری که منکر حس کیان به خودت بشی ؟

\_ من میخوام واقع بینانه به قضیه نگاه کنم و نمیخوام مثل تو برای خودم از هر حرکت آقای شمس یک قصیده لیلی  
و مجنون بسازم .

زهرا بغض کرده به چشمانم زل زد و زمزمه کرد:

\_وقتی این روزهای سخت بگذره و داداشم برگرده ، بهت ثابت م یکنم که کیان دلبسته تو بود.

با گریه سر روی شانہ ام گذاشت:

\_کیان برمیگرده مگه نه؟

\_معلومه که برمیگرده دیوونه من.

اشکم چ کید روی گونه ام ، دست روی سر زهرا کشید م

\_برمیگرده، خودش بهت میگه که دوست داره. روژان؟

بغض کرده نالید م

\_جانم عزیز م

\_کیان به تو قول داد سالم برگرده مگه نه ؟اون هیچ وقت زیر قولش نمیزنه. حالا که قول داده برمیگرده

قلبم همچون پرنده ای که در قفس گ یر افتاده خودش را به در و دیوار می کوبید.

اشکهایم بی مهابا روی سر زهرا فرو می آمد و لب هایم بر سر خواهر دردانه کیانم بوسه م یزد.

نگرانی اش را درک میکردم. اینکه بدا نی عزیزترینت در جایی قرارداد که هر لحظه ممکن است جانش به خطر بیفتد جان می گیرد.

سرم را به دیوار ت کیه دادم و چشم دوختم به ضریح

روژان

نمیدانم چند دقیقه اشک ریختم، کم کم پلکه ایم روی هم افتاد.

کیان با همان لبخند همیشگی روبه رویم ایستاده بود و لبخند م یزد با تعجب

نگاهش میکردم.

آهسته لب زد:

سلام روژان خانم

س س سلام شما، اینجا؟

منم مثل شما، هر وقت دلم میگ یره میام اینجا؟ شما اینجا چ یکارم یکنی؟

من با زهرا اومدم. نگران شما بود گفت رفت ید عملیات

قهقه زنان گفت:

واقعا؟ پس کجاست لوس داداش؟

با تعجب به اطرافم نگاهی انداختم ولی هیچ کس تو امام زاده نبود.

فقط من بودم و کیان.

باورک نید باهم اومده بودیم

خندی در میان

نامه ای که دادم رو خوندید؟ مثل زهرا فضولی که نکردید؟

لبخند زدم:

روژان

\_ نه نخوندم .خودتون گفديد صبر كنم تا برگرديد

\_يكي دوروز ديگه بخونيد باشه!

\_صبر م يكنم بيايد، بعد چشم ميخونم

دوباره لبخند زد و من جان گرفتم از لبخندش:

\_روژان خانم ممكنه من بمونم هم پنج ا و ه پنج وقت ن يام.حلالم كن يد

تا به سمتش دويدم وارد ح ياط امام زاده شد دستش را براي خداحافظي تكان داد با تمام وجود

فرياد زدم:

\_نههه ه

با ضربه آرامي كه به صورتم خورد از خواب پر يدم .

هنوز هوش و حواسم برنگشته بود.

با عجله به سمت ح ياط امام زاده دويدم و مثل ديوانه ها اشك ر يزان و سرگردان دنبال ك يان مي گشتم .

با كشيده شدن دستم به زهرا نگاه كردم نگران لب زد:

\_روژان چي شده عزيزم چرا هراسوني ؟

با بلند شدن صدای اذان دو زانو روی زمین نشستم و از ته دل زار زدم:

\_خداااااا مواظبشې مگه نه ؟كيان برميگرده مگه نه؟اون نميزنه زير قولش ، نم يزنه زير قولش!

روژان

زهرامرا به آغوش کشید و هم پای من اشک ریخت.

#ادامه\_دارد

#لطفًا\_کانال\_را\_به\_دوستانتان\_معرفی\_کنید

قلم: زهرافاطمی  
niceroman.ir

zahr



♡ رمان روژان ♡

#پارت\_شصت\_دوم

#نویسنده\_زهرافاطمی

روژان

با کمک خانمهایی که اطرافمان تجمع کرده بودند به داخل امامزاده رفتیم .

خانم جوانی درحالی که لیوان آب در دست داشت رو به رویم نشست و آن را به سمتم گرفت

\_بیا کمی آب بخور. داری از حالی مری عزیزم

زهرا لیوان را گرفت و به لبم نزدیک کرد

\_روژان یکم بخور . خواهش میکنم.

بالاجبار لیوان را گرفتم و جرعه ای آب نوشیدم.

\_روژان جان من میخوام نماز بخونم . عزیزم تو آگه حالت خوب نیست بشی ن تا من بیام

\_ نه منم میخوام نماز بخونم ، الان فقط نماز میتونه دلمو آروم کنه.

\_باشه عزیزم. پس پاشو نماز جماعت شروع شد

هر دو در صف نمازگزاران ایستادیم .

خدا را به اول یاء و ائمه قسم دادم که کیان را صحیح و سالم به من و خانواده اش برگرداند.

نذر کردم اگر کیان سالم از این سفر برگشت چادر بپوشم.

وقتی دلم آرام گرفت با زهرا از امام زاده خارج شده و به سمت عمارت جناب شمس به راه افتادم

\_روژان . نم یخوای بگی تو امامزاده چه خوابی دیدی؟

با یادآوری کیان و خوابش با صدایی لرزان گفتم

\_خانجونم میگه هروقت خواب بد، دیدی واسه هیچ کس تعریف نکن.ن میخوام در موردش حرف بزنم.

دیگر حرفی بینمان زده نشد.

روبه روی عمارت نگه داشم، دست زهرا را گرفتم با خجالت و من من کنان گفتم:

زهرا خواهش میکنم ازت آگه ک یان تماس گرفت خبرش رو بهم بده. فرقی ن میکنه چه زما نی باشه حتی آگه نصف شب باشه! قبوله؟

باشه عزیزم هر موقع تماس گرفت بهت خبر میدم. نم یای بریم خونه؟

نه دیگه دیروقته باید برم، خانجون منتظرمه

ممنون که اومدی. سلام به خانجون برسون

و وظیفه بود عزیزم. باشه چشم. تو هم سلام به خاله برسون خداحافظ

رسیدی خونه زنگ بزن. خدا حافظ

دوهفته از دیدارم با زهرا گذشت. دوهفته ای که برای فرار از فکر و خیال کیان به کتابهایم پناه آورده بودم و خودم را درگ یر امتحانات و دانشگاه کرده بودم.

در این دوهفته فرزند بارها تماس گرفته بود و من یا تماسش را پاسخ نمیدادم و یا رد تماس میزدم.

آخرین روز امتحاناتم بود. انقدر ان کتاب را خوانده بودم که از دیدن متنش حالم بد میشد.

امتحانش مثل آب خوردن بود برایم،

در عرض بیست دقیقه پاسخ دادم و از سالن امتحانات خارج شدم.

روی ی کی از نیمکت ها به انتظار مهسا و زیبا نشستم و خودم را مشغول فضای مجازی کردم.



چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که با صدای سلامی، از صفحه گوشی چشم گرفتم و به سمت صاحب صدا نگاهی انداختم

فرزاد روبه روی من استاده بود.

با چشمانی گرد شده و ابروهایی بالا داده. گفتم

علیک سلام.

میتونم کنارتون بشینم؟

نخیر اصلاً.

نگاه از او گرفتم و به سمت دیگر، در سالن جلسات، نگاه انداختم

نگفتید امرتون؟

امری ندارم. اوادم امروز ازتون خواهش کنم به حرفم گوش بدید

من دلیلی برای شنیدن حرفهای شما نمیبینم

دلیل بالاتر از این که عاشقت شدم

چنان با شتاب گردنم را به سمتش چرخاندم که صدای شکستن مهره های گردنم به گوش او هم رسید.

#ادامه دارد

#لطفاً کانال را به دوستانتان معرفی کنید



قلم: زهرا فاطمی  
niceroman.ir

زهره  
zahra

♡ رمان روژان ♡

#پارت\_شصت\_سوم

#نویسنده\_زهرا\_فاطمی

\_ فکر کنم این شیوه مخ زنی مدتهاست قدی می شده آقای دکت ر

\_ من هیچ وقت نیاز به مخ زنی نداشتم

\_ بله یادم نبود همه واسه شما سرو دست م یشکوندن و خودشون رو آویزون شما میکردن د

\_ دقیقا هم ینطور بوده و تو اولی ن نفری هستی که توجه منو به خودش جلب کرده ،داره برام ناز میکن ه

\_ ناز! اونم من!

مهر رمان  
بی توجه به او خندیدم

\_ آقای دکترا اشتباه گرف تی من اهل ناز کردن نیستم ،حتی اگه بودم هم شما اونی که باید واسش ناز کنم نیستی د

\_ همیشه بگی دقیقا مشکلک بامن چیه؟

\_ من مشکلی ندارم با شم ا

\_ ببین روژان تو از حرف های اون روز من بد برداشت کردی.

\_ نه اتفاقا خی لی هم درست برداشت کردم. از نظر شما دختری خوبه که حجاب نداشته باشه. دختری که موهاش رو به بریزه بیرون. هفت قلم آرایش کنه و برای هرپسری که رسید عشوه بریزه

\_ کی گفته این نظر منه؟ من فقط از اینکه دست و پای دخترا رو بخاطر حجاب و اسلام بستن، بدم میاد. گفتم این پوشش واسه قدیمه نه الان که دنیا مدرنیته شده.

\_ اسلام با فحشا و فساد جنسی و بی بند و باری که الان تو کشورهای غربی که شما شیفت ه اشون هستید، اسم آزادی میگذارن، مخالفه. آگه همه خانمها بدون حیا و عفاف و حجاب به اسم آزادی تو شهر جولون بدهند دیگه هیچ خانواده ای مستحکم نیست.

آقا فرزند اون زنی که ایده ال شماست دو روز دیگه وقتی یکی بهتر از شما ببینه میزاره و میره چون نمیدونه حیا چیه.

البته شما و طرز فکرتون هم مقصید چون مردی که می خواد زنش به چشم همه زیبا بیاد و واسش فرقی نداشته باشه که بقیه اندام زنش روب بینن یا نه، به همسرش این اجازه رو داده.

من اون آدمی که شما دنبالش هستید نیست م. بی خیال من بشی د

\_ من بی غ یرت نیستم ولی دوست ندارم تو کشوری که ساکنش هستم به چشم یک آدم متحجر منو نگاه کنند و قضاوت بشم. در فرانسه زن ها آزادن هرطور که دوست دارن لباس بیوشن و رفتار کنند من که از بحث کردن با فرزند خسته شده بودم پریدم وسط حرف ش

\_حتما واسه همینه که بیش از یک چهارم زن های فرانسوی شب جرات نم یکنند از خونه هاشون تنها بیان بی رون ، چون خشونت ع لیه زنان اونجا بیداد میکنه.

اقا فرزاد اونایی که ای ن فکر رو انداختن تو سر امثال شما فقط به فکر این بودن که جیب هاشون رو پر پول تر کنند.

با رواج بی حجابی باعث شدند فرهنگ مصرف گرایی ایجاد بشه.

علاوه براینکه به جنس زن به عنوان یک کالا نگاه میکردند و ارزش گذاری م یکردند.

اونقدر زنان رو غرق تجملات و نوع آرایش و پوشش کردند که زن ها همه وقت و پولشون رو صرف چیزهای بی خود کردند و یادشون رفت که میتونن از لحاظ علمی هم تراز آقایون باشند. یادشون رفت ارزششون چقدر بالاست و نباید دم دستی باشند.

آقای دکتر بحث کردن بی فایده است در ثا ن ی با اختلاف عقیده ای که من و شما باهم دا ریم بهتره منو فراموش کنید و برگردید همون فرانسه

\_اما

\_ببخشید من باید برم .خدانگهدار

بی توجه به فرزاد از کنارش گذشتم.

به مهسا پیام دادم که من زودتر میروم، سوار ماشین شدم به سمت خانه خانم جون به راه افتادم.دلم عجیب هوای ک یان را کرده بود.

مرد مورد علاقه من که نماد غیرت و پاک دام نی بود کجا و این دکتر غرب زده کجا.

تصمیم گرفتم در او لی ن فرصت با مادر صحبت کنم تا فرزاد را برای همیشه از زندگی من خط بزند.

مهرمان

#لطفًا\_کانال\_را\_به\_دوستانتان\_معرف\_ی\_کنید

#ادامه\_دارد



قلم: زهرا فاطمی  
niceroman.ir

zahra f  
niceroman.ir

♡ رمان روژان ♡

#پارت\_شصت\_چهارم

#نویسنده\_زهرا\_فاطمی

با ورودم به حیات متوجه کفش های زنانه دم در شدم.

نزدیک تر که شدم کفش های مادرم را شناختم.

میخواستم وارد خانه شوم که با شنیدن اسمم از زبان مادر، رادارهایم فعال شد.

بدون هیچ سر و صدایی فال گوش ایستادم.

اگر پدر مرا در این حال میدید قطعاً تکه بزرگم، گوشم بود.

حواسم را دادم به گفته های مامان:

\_ مامان جان، روژان بچه اس عقلش ن میکشه شما باهاش حرف بز ن ید. اخه کی بهتر از پسر هیلدا! هم با کمالاته هم تحصیل کرده و خانواده داره هم دکتره.

\_سوده آگه روژان بچه اس چرا میخوای شوهرش بدی و آگه به سن ازدواج رسیده پس بزار خودش انتخاب کنه .روژان  
اون قدر عاقل هست که خوب و بد رو تش خی ص بده

\_مامان جان اون آگه خوب و بد رو تش خی ص میداد این بلا رو سر پوشش ن میاورد.

\_اینکه اونقدر خانم شده و با اون حجاب برازنده تر شده بده؟به نظراتش احترام بزار چرا کار ی میکنی از تو هم فراری  
بشه ؟من بهت اینو یادادم که خواسته هات رو به بچه هات تحمیل کنی؟سوده دختری هم عاقله و هم بالغ ،پس مثل  
بچه ه ای دوساله باهاش رفتار نکن. واقعا بچم حق داره با این اخلاق تو از خونه فراری بشه

\_واااا مامان

دیگر بس بود به اندازه کافی شنیده بودم.

الان بهترین فرصت بود که با مادرم صحبت کنم و شر فرزند را از سرم کم کنم کمی از در

فاصله گرفتم انگار که تازه وارد حیاط شده ام.

با صدای بلند از همانجا داددم:

\_اهالی خونه نیستید ؟

خانم جون در را باز کرد و با لبخند گفت:

\_بیا تو عزیزم خسته نباش ی.بیا داخل مهمون داریم

\_واقعا!کی هست مهمونمون؟

\_غریبه نیست ،مادرت ه

روژان

گونه خانم جون را بو سیدم و به داخل رفتم.

مادرم روی مبل نشسته بود

\_سلام عرض م یکنم بانو. از این طرفا. نگفته بودید تشریف میارید

\_واسه اومدن به خونه مامانم باید از تو اجازه میگرفتم؟

\_جسارت نکردم خدمتتون، بله شما صاحب اختیارید. گفتم اگر خبر میدادید گاوی گوسفن دی چیز ی جلو پاتون قریونی م یکردیم

\_ماشاءالله چهل گز زیون داری

\_با اجازه اتون من برم تو اتاقم زیونم رو متر کنم بب ینم واقعا چهل گز میشه یانه.

\_من حریف زیون تون میشم

با خنده به اتاقم رفتم. لباسهایم را عوض کردم.

به سرویس بهداشتی رفتم تا وضو بگ یرم، چیزی به اذان ظهر نمانده بود.

با صدای خانم جون که مرا فرامیخواند به پ یش او و مادرم رفت م

\_جانم خانجون

\_عزیزم بیا چایی بخور خسته ای

نگاهی به مادرم کردم که بی تفاوت به من به برنامه تلویزیون چشم دوخته بود.

نیمروزان

\_قربونت بشم که انقدر به فکر می خانجونم. اره واقعا امروز خی لی خستم. بخاطر وجود یه آدم مزاحم که از قضا دکتر

هم بود زیادی خسته شد م

تا اسم دکتر آمد مادرم همچون برق گرفته ها گفت:

فرزاد اومده بود سراغت ؟

بله. مگه واسه همین برنامه کلاسی من رو بهش نداده بودید

به جای این حرفها بگو ببینم چی میگفت ؟

در مورد حقوق زنان تو فرانسه باهم بحث کردیم خواستگاری کرد منم بهشون جواب من فی دادم تموم شد د

خی لی خودسر شدی روژان. توفکر کنم یکنی لازمه نظر من و باباتو پرسی بعد خواستگارت رو رد کن ی

مگه شما و بابا قراره باهاش ازدواج کنید. مامان جان من با آدمی که بی غیرته و ترجیح میده زنش بدون حجاب تو خیابون جولون بده ازدواج نمیکنم. درثانی من اصلا دوست ندارم برم فرانسه زندگی کنم مامان جان ازتون خواهش میکنم دیگه در مورد آقای دکترتون با من حرفی نزنید من حرفام رو با خودش زدم. با اجازه اتون میرم تو اتاقم خانم جون با ناراح تی گفت

چای نخوردی عزیزم

ببخشید خانجون بعدا میخورم

باناراحتی به اتاقم برگشتم. جانمازم را پهن کردم تا قبل از وقت نماز کمی با خدای خودم راز و ن یاز کنم.

نیمروزان

#ادامه دارد

#لطفا کانال را به دوستانتان معرفی کنید

romanrozhana@





♡ رمان روژان ♡

#پارت\_شصت\_پنجم

#نویسنده\_زهرا\_فاطمی

چند روزی از ماجرای جواب رد من به فرزند می گذشت.

مادرم دیگر با من حرفی نزد و مرا به حال خود رها کرد حتی دیگر اصراری برای برگشتم به خانه نداشت.

از اینکه مادر را رنجانده بودم بس یار ناراحت بودم ولی کاری از دستم برن می آمد.

ازدواج من با فرزند به چنددلیل اشتباه بود، مهمترینش تعلق داشتن قلبم به کیانی بود که فرسنگ ها از من فاصله داشت.

تازه از دانشگاه برگشته بودم که متوجه روهام شدم که توی آشپزخانه، پشت میز نشسته بود و طبق معمول برای خانم جان دلبری می کرد.

آهسته با کیفم روی سرش زدم:

\_چشمم روشن! نشس تی واسه دختر مردم دلبری میکنی!

\_ دیوونه تو از کجا پیدات شد. برو مزاحم منو و عشقم نشو.

گوشش را گرفتم و پ یچاندم ، که صدای ش بلند شد:

\_ آی آی. ول کن گوشم دراز شد. جواب دوست دخترامو کی میده ؟

خندیدم :

\_ خودم ، غصه نخور عزیزم

خانجون در حالی که میخندید روبه من کرد:

\_ گوش پسرم نکش ، شبیه دراز گوش شد!

روهام با چشمانی گرد شده به خانم جون زل زد و من بی دغدغه زدم زیر خنده میخواستم از

آشپزخانه خارج شوم که دستم در دستان روهام اسیر شد

\_ بودی حالا. کجا با ای ن سرعت

تا به خودم بیایم مرا کشید و روی مبل پرت کرد و شروع کرد به قلقلک دادنم.

نامرد میدانست من روی پهلوهایم حساسم و از نقطه ضعفم استفاده می کرد.

\_ آنقدر خندیدم که احساس میکردم لازم است سری به سرویس بهداشتی بزنم.

به التماس افتادم:

روژان

\_وای روهام مردم .نکن .جون من، ولم کن

\_تا نگی غلط کردم عمرا ولت کنم، زود با ش

-دل درد گرفتم روهام ولم کنم .باشه میگ م

\_زودبگو منتظر م

\_غلط کردی ولم کن

\_بگو خودم غلط کردم

\_گفتم دیگه خودت غلط کردی

\_باشه پس انقدر قلقلکت میدم که جونت در بیاد

\_ببخشید غلط کردم ولم کن

\_آفرین خواهر عاقلم.

روهام گونه ام را بوس ید و رهایم کرد.

با عجله به سمت سر ویس بهدش تی دویدم .

صدای خنده روهام از پشت سر بگوشم رسید.

لباسهایم را عوض کردم و بعد از خواندن نماز ظهرم به پذیرایی برگشتم.

روهام مشغول بالا پا بین کردن کانالهای تلوی زیون بود.

کنارش نشستم:

\_دنبال چی میگردی دقیقا؟

\_دنبال یه برنامه درست و حسابی، که نداره.

\_بی خیال اون. چه خبر از مامان و بابا؟ حالشون خوبه؟

\_مگه مهمه؟

\_معلومه که مهمه، این چه حرفیه؟

\_اگه مهم بود بر میگشتی خونه.

\_خودت میدونی بخاطر اصرارهای مامان بر ای ازدواج با فرزند برن میگردم. حوصله بحث کردن و توییح شنیدن

رو ندارم

\_حالا که فرزادی درکار نیست چرا نم یای؟

\_یعنی چی؟

\_یعنی سه روزی میشه برگشته فرانسه

با ذوق به چشمانش زل زدم \_جون روژان

راست م یگی؟

\_به جون تو

با دستانم سرش را گرفتم و چندین بار بوسه به گونه اشم زدم.

مرا از خود دور کرد



\_\_ برو اون ور دختره چندش ،حالم بد شد.عه عه گونه ام همش خ یس شد باید برم صورتمو بشورم

\_\_خی لی هم دلت بخواد، صورت مثل جوجه ت یغیت رو بو سیدم و. ..

با ش نیدن صدای زنگ گوشی ام به حرفم ادامه ندادم و به سمت اتاقم رفتم.

اسم زهرا روی گوشی خودنمایی م یکرد

\_\_سلام.زهرا جون

\_\_سلام روژان جونم.خوبی

\_\_فدات بشم تو خوبی؟خانم کم پیدایی؟نزدیک یک ماهه ازت بی خبرم

\_\_ببخشید عزیزم راستش ،مامان بیمارستان بستری بود درگ یر مامان بودم

دلشوره به جانم افتاد ،انگار یک نفر داخل دلم رخت می‌شست.

\_\_خدا سلامتی بده عزیزم حال خاله چرا بد شده؟

زهرا زدگریه و هق هق کنان نا لید:

\_\_یک هفته بیشتر ازک یان خبری نداریم .هیچ کس خبر نداره فقط گفتن محاصره شدن و ممکنه.

دیگر نشنیدم چه گفت ،نفس ک شیدن یادم رفت برای ذره ای اکسیژن دهانم را باز و بسته کردم و دستم را به سمت یقه لباس بردم تا ک می راه نفسم باز شود.

صدای گریه زهرا روی اعصابم بود با صدای یاخدا گفتن روهم چشمانم بسته شد و من در سیاهی مطلق فرو رفتم و دیگر چیزی نفه میدم



وقتی چشمانم را باز کردم درون اتاقم بودم و سر می به دستم بود.

با یادآوری کیان و اتفاقی که ممکن بود برایش ب یفتد دوباره چشمانم بارانی شد.

تصویر نگاه آخرش، تصویر خنده های از جلو چشمانم کنار ن می رفت.

وحشت داشتم از خبرهایی که ممکن بود به گوشم برسد.

برای یافتن گوشه ام چشم گرداندم و گوشه ی را کنار بالش دیدم.

سرم را از دستم بیرون کشیدم،

گوشه را برداشتم و بعد از وصل کردن نت، بلایی که داعشی ها بر سر مدافعان اسیر شده می آورند را سرچ کردم.

اشک به چشمانم دوی دوقتی سربریده مدافع می را در دستان آن مرد منحوس س یاه پوش دیدم.

دروغ نیست اگر بگویم جان دادم با تصور سربریده ک یان در دستان آن مرد.

مردم و زنده شدم وقتی تصاویر بیشتری را باز کردم و به چشم دیدم که چگونه وحشیانه قلب پدری را در برابر چشمان دخترش از سینه خارج کرده بودند.

همچون دیوانه ها ویدئوها را باز کردم، انگار قصد داشتم خودم را بیشتر شکنجه دهم.

نفسم گرفت با دیدن فیلم جوانی که دست و پایش را به چند ماشین بسته بودند و انقدر در جهات متفاوت حرکت کردند که دست و پایش جدا شد.

با دیدن آن جوان زجه زدم از بی رحمی آنها.

در اتاق با شتاب باز شد و روهم به سمت شتافت و من فرو رفتم در آغوش گرم برادرم.

چی شد عزیزم. چی شده خواهی ؟

چه میگفتم به برادری که چشمانش پر از اشک شده بود برای خواهرش. چگونه به زبان می آوردم که اسیر چشمان مردی شده ام که حال ممکن است خودش اسیر نامردان شده باشد.

چگونه میگفتم میترسم از رسیدن خبر شهادت عشقم، رسیدن خبر ب ریده شدن سرش توسط داعشی ها!

نمیتوانستم حرفی بزنم انگار کلمات را گم کرده بودم.

بی تاب از بی قراری من سرم را محکمتر به سینه فشرد و من جان دادم برای برادرانه های تک برادرم!

\_ الهی فدات شم من .خواهری بگو چته اخه؟ دارم دق میکنم عزیزکم؟

با صدای ضربه ای که به در خورد، سرم را به سمت در اتاقم چرخاندم.

زهرا پریشان جلو در ایستاده بود تا نگاهم را متوجه خود دید گفت:

\_ سلام.

با چشمانی لبالب از اشک لب زد م

\_ سلام

\_ ببخشید آقای ادیب میتونم چند لحظه با روژان جان تنهایی صحبت کنم؟

روهام نگران بود، از لرزش مردمک هایش که به چشم من دوخته بود کاملاً مشخص بود.

در دل قربان صدقه مهربانی هایش رفتم

\_ نگرانم نباش داداشی.

روهام از اتاق خارج شد و زهرا به سمتم آمد و مرا به آغوش کشی د



\_چطوری عزیزم؟ این چه حالیه واسه خودت ساختی من جواب برادر عاشقم را چی بدم؟

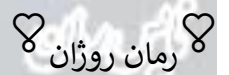
با یادک یان دوباره اشکم سرازیر شد.

با صدایی که می لرزید آهسته نجوا کردم

\_ازش خبر داری؟

#ادامه\_دارد

#لطفًا\_کانال\_را\_به\_دوستانتان\_معرفی\_کنید



#پارت\_شصت\_هفتم

در حالی که از نگاه به چشمانم فراری بود لبخندی دروغین زد

کیان حالش خوبه نگران نباش.

دستش را گرفتم، چشمان فراری از چشمانم دروغ بودن حرفش را به سرم می کوبی د

زهرا تو چشمات نگاه کن و بگوک یان حالش خوبه؟ بگو عملیاتشون موفقیت آمیز بوده؟

چشمان مشکیش را که زیادی ش بیه چشمان کیانم بود، به من دوخت.

کیان خوبه. من مطمئنم

ولی چشمات داره داد میزنه که دروغ میگی! آگه راست میگی چرا چشمات پر اشکه؟ زهرا نترس نمیم یرم فقط بگو  
کیان کجاست و در چه حال یه؟

سدچشمانش شکست، دوزانو روی زمین افتاد

خبری ازش نیست روژان. هیچکس خبر نداره. فقط میگن محاصره شدن راه ارتباطیشون قطع شده. میدونی چه حالی دارم؟ دلم میخواد ساعت ها برای بی خبری از برادرم گریه کنم ولی چشمم به مامان که میفته، که از ترس شهادت کیان سخته رو رد کرده، به دلم مهیب م یزنم که مبادا بی قراری کنی. جلو مامان لبخند میزنم و به دروغ میگم کیان خبر داده حالش خوبه. بابا م یفهمه دروغ میگم. کمیل میدونه جون م یکنم تا مامان حرفمو باور کنه تا سراپا بشه. ولی وقتی شب میشه غم سرازیر میشه به دلم. آهسته تو خلوت خودم زجر م یکشم از بی خبری کیان و دم نم یزنم. بخاطر

خانواده ام. روژان تو دیگه غمی نشو رو غمای دیگه ام. تو نیاز خودتو. من ام یددارم که خدا به دل عاشق تو، به نگرانی های مادرانه مامانم نگاه میکنه و خبر سلامتی کیان به گوشمون میرسه. تو رو به جون کیان قسمت میدم، تو بی قراری نکن. تو باور نکن که کیان رفته. بزار با کمک تو سرپا بمونم و بتونم تحمل کنم سنگینی و غم تو خونمون رو. تو که با من باشی، تو که مثل من امیدداشته باشی به برگشتش، همه چیز درست میشه.

باشه روژان؟ قول بده کم نیاری. بخاطر عشقت به کیان باشه؟

صورت خیس از اشکم را پاک کردم و زل زدم به چشمان خواهر عشقم.

تمام سعیم را کردم تا متوجه بغض صدایم نشود

باشه قول میدم. داداشت حق نداره خودخواه باشه و به شهادتش فکرکنه. اون باید برگرده جوابگوی قلبی که عاشق کرده باشه.

خوبه که هستی روژان. باتو تحملش آسونتر میشه. بریم توح یاط، خونه خانجونت زیادی وسوسه انگیزه

بریم عزیزم. هرچند عمارت شما هم کم از اینجا نداره خانوم.

هر دو از اتاق خارج شدیم

#ادامه دارد

#لطفاً کانال را به دوستانتان معرفی کنید

@romanruzhan



♡ رمان روژان ♡

#پارت\_شصت\_هشتم

#نویسنده\_زهرا\_فاطمی

قلم: زهرا فاطمی  
niceroman.ir

روی تخت چوبی نشسته بودیم و چشم دوخته بودیم به ماهی قرمزهای حوض آب و غرق شده بودیم در فکر کیان.

زهرا که چیزی به ذهنش رسیده بود ، به سمتم چرخید

— روژان به نظرت اگه حضوری بریم پیش فرمانده سپاه جواب درس تی بهمون میده ؟

— آره به نظرم بهتر از اینکه دست رو دست بگذاریم.

خوش حال از تصور پیداشدن ردی از کیان با عجله ایستادم

— پاشو زهرا . پاشوالان بری م

لبخندی زد و دستم را گرفت

— بشین روژان جان الان که کسی جواب گو نیست باید ساعت اداری بری م

— باشه . پس تا فردا صبر م یکنیم.

خانم جان با سینی چایی به سمتمان آمد.

سینی را روی تخت گذاشت.

چشمم افتاد به غنچه های گل محمدی شناور روی چای. عجب یب دلم میخواست کیان را مهمان چای با طعم گل محمدی کنم.

امید داشتم که یک روز این خواسته ام برآورده میشود.

دستتون درد نکنه خانجون. ببخشید مزاحمتون شدم.

خی لی خوش اومدی دخترم. تو مراحمی عزیزم. خانواده خوب هستند؟

با مکالمه خانم جون و زهرا از فکر کیان خارج شدم

خوبن ممنونم سلام رسوندند.

کاش مامان رو هم میآوردی. از آقا کیان چه خبر کی به سلامتی برمیگرده؟

باش نیدن اسم کیان چشمانم بارانی شد سر به زیر انداختم تا خانم جون متوجه نشود.

زهرا بغض کرده، گفت:

مامان یکم کسالت داره تازه دیروز از بیمارستان مرخص شده

ای وای من. خدا سلامتی بده چرا حالش بد شده؟

خبری از کیان نیست خانجون. میگن...

زهرای عزیزمن نتوانست بیشتر از نبود برادرش بگوید.

روژان

صورتش را با دستانش پوشاند و گریه کرد

خانم جون او را به آغوش کثی د

گریه نکن عزیزم . ان شاءالله تا فردا خبر سلامتی م یرسه بهتون . تو باید قوی باشی عزیزم .

خانجون دعا کنید داداشم حالش خوب باش ه

خدا بزرگه عزیزم . من دلم روشنه که حالش خوبه . تا شما چاییتون رو بخورید من برم آماده شم . بیام باهم بریم دیدن

مامانت . روژان مادر پاشو تو هم حاضر ش و

زهرا با عجله گفت

راضی به زحمتتون ن یستم خانجون

زحم تی نیست عزیزم . و وظیفه اس ت

با رفتن خانم جون به داخل خانه ، دست زهرا را گرفتم \_ اشکاتو پاک کن

عزیزم . تا تو چایی بخوری من اومدم

\_ باشه ممنونم

زهرا را تنها گذاشتم و به داخل خانه رفتم . با صدای روهم به سمتش برگشتم

\_ روژان این دوستای خوشگل تو کجا قایم کرده بودی کلک

با عصبانیت غریدم

\_روهام دور و بر زهرا ببینمت کشتمت.زهرا از اون دخترایی که فکر میکنی نیست

\_باشه بابا نزن منو.از اون چادر چاغچور کردنش معلومه.

چشم غره به او رفتم و بی توجه از لبخند روی لبانش به سمت اتاقم چرخیدم.



خانم جون و زهرا حاضر و آماده توی حیاط به انتظار من ایستاده بودن.

\_ببخشید زیاد منتظر گذاشتمتون بفرمایید ب ریم



در سمت کمک راننده را برای خانم جون بازکردم و کمکش کردم تا سوار شود.

زهرام عقب نشست.

بسم اللهی گفتم و خودم نیز سوارشدم.

سکوت فضای ماشین را پر کرده بود.

دستگاه پخش ماشین را روشن کردم.

آهنگ ماه و ماهی به گوش رسید.

در تصوراتم که این ماه بود و من ماهی برکه کاشی بودم.

آنقدر غرق آهنگ و غم نهفته در شعر بودم که متوجه جاری شدن اشکهایم نشدم.

دلم عجیب هوای یار کرده بود.

با نشستن دست روی شانهم به سمت خانم جون برگشتم

\_ب بین با این آهنگ غمگینتم هم اشک خودتو درآوردی و هم اشک این بنده خدا رو

به زهرام نگاه کردم که صورتش پوشیده از اشک بود

\_ببخشید دست خودم نبود



ان شاء الله خدا دل هر جفتون رو شاد کنه. با این قیافه بریم عیادت ب بیمار که اون بنده خدا بیشتر حالش بد میشه. جمع کنید خودتون رو

تازه بیاد آوردم که به خانم جون نگفتم که خاله فکرم یکنه ک یان تماس گرفته و حالش خوبه

خانجون حواستون باشه اونجا حرفی از نبود آقاکیان نز نید. اخه زهرا به خاله گفته آقا ک یان تماس گرفته و حالش خوبه.

خاله نمیدونه هنوز خبری ازش نشده

خوب شد گفتمی مادر. باشه عزیزم نگران نباش حواسم هست

قربون مهربونیتون بشم من.

خدانکنه، به جای قربون من رفتن این آهنگ رو عوض کن همه غم ای عالم ریخت تو دلمون

ای به چشم شما جون بخواه عزیزم

آهنگ شاد دلارام حامد زمانی را گذاشتم و لبخند به لب خانم جون و زهرا آوردم.

روبه روی یک گل فروشی ایستادم

تا شما از این آهنگ زیبا مست فیض میشید من برم به دسته گل بخرم و بیام

زهرا با عجله گفت

\_روژان جان لازم نیست زحمت بکشی هم این که مامان ب بینتت ک لی خوشحال میش ه

\_زحم تی نیست. چیه حسودیت میشه میخوام واسه خاله خوشگلم گل بخرم ؟

خنده کنان از ماشین پ یاده شدم و به سمت گل فروشی رفتم.

یک سبد گل رز و مریم به علاوه دو شاخه گل مریم خریدم و به سمت ماشین رفتم.

سبد گل را به زهرا سپردم.

یک شاخه گل مریم را به خانم جون و ی ک شاخه را به زهرا داد م

\_تقدیم به شما گل ه ای خوشگل خود م

صدای خنده در فضای ماشین پی چی د

ماشین را روبه روی عمارت پارک کردم دسته

گل را از زهرا گرفتم.

زهرا زنگ خانه را فشرد.

درباصدای ت یکی باز شد.

با تعارف زهرا همگی وارد شدیم.

اقای شمس جلو درب ورودی به استقبال آمده بود.

با دیدن خان جون لبخندی زد

\_سلام حاج خانم قدم رنجه کردید ،بفرم ایید داخل

\_سلام آقای شمس شما لطف دارید. خوب هستید ان شاء الله

\_خدا روشکر شما خوب هستید؟

\_سلامت باشید .

سربه زیر انداختم

\_سلام

\_سلام دخترم. خوبی؟ کم پیدایی بابا جون ؟

\_ممنونم . ببخشید درگ یر درس های دانشگاه بودم

\_ببخشید یه لنگ پا دم در نگهتون داشتم بفرمایید داخل از همانجا بلند

گفت:

\_حاج خانوم مهمون داریم

همگی وارد خانه شدی م . با تعارف زهرا به سمت پذیرایی رفتیم و نشستیم.

#ادامه\_دارد

#لطفًا\_کانال\_را\_به\_دوستانتان\_معرف\_ی\_کنید



رومان روژان

#پارت\_هفتاد م

#نویسنده\_زفاطم ی

قلم: زهرا فاطمی  
niceroman.ir

لحظاتی بعد خاله به سمتمان آمد و بعد احوال پرسید با خانم جون مرا به آغوش کشید

چطوری عزیزم؟ میدونی چندوقته به دیدنم نیومدی؟ نزدیک دوماهه. کیان که رفت ما روی ماه شما روز یارت کردیم

الان هم که کمتر از دو هفته دیگه کیانم میاد واسه باردوم م یبینمت. بیشتر به ما سریزن عزیزم. دلتنگت می شیم

با یادآوری کیان بغض به گلویم نشست. تمام سعیم را کردم تا صدایم لرزشی نداشته باشد لبخندی بر لب آوردم که

خودم بهتر از هرکسی میدانستم که تلخند است نه لبخند

ممنونم خاله جون. شرمنده اتونم بخدا. درگیر دانشگاه بودم. باورکنید من بیشتر دلتنگتون میشدم

حالتون رو همیشه از زهرا جون می پرسیدم

لطفم یکردی عزیزم. بشین دخترم

کنار خانم جان نشستم. زهرا سبد گل را به خاله نشان داد

ماماں جون این گلای زیبا رو روژان جون زحمت کشیدند واستون خریدن د

خی لی قشنگن چرا زحمت کشیدی عزیزم

لبخندی زد م

قابل شما رو نداره خاله جون.

خانم جون رو به خاله کرد

شرمنده زودتر خدمت نرسیدیم. ما امروز متوجه شدیم کسالت داش تید. الان حالتون چطوره؟

دشمنتون شرمنده خانجون. شما یه مادرید درک م یکنید چقدر سخته وقتی میدونی پاره تنت جاش امن نیست و هر لحظه ممکنه زیونم لال براش اتفاقی ب یفته. وقتی ش نیدم محاصره شدن قلبم طاقت نیاورد. کارم کشید به بیمارستان ولی وق تی زهرا گفت کیانم زنگ زده قلبم به تپش افتاد الان خداروشکر خوبم روز شماری م یکنم این دوهفته تموم بشه کیانم صبحی ح و سالم برگرده به خونش. خانجون شما پیش خدا ارج و قرب دارید دعا ک نیدک یانم به سلامت برگرده

خانم جون که باش نیدن حرفهای خاله چشمانش پر از اشک شده بود با گوشه چادرش اشکش را پاک کرد

ان شاءالله به سلامت میاد عزیزم. به خدا بسپار ش

من که دیگه تحمل ان فضا را نداشتم به زهرا اشاره کردم به حیاط برویم.

زهرا بعد از پذیرایی کردن از خانم جون رو به مادرش کرد

ماماں جان من و روژان میریم تو حیاط کاری داشتی صدام ک ن

باشه عزیزم برید .

همراه با زهرا به حیاط رفتیم.

\_روژان فردا حتما باید بریم سپاه. مامان امیدواره تا دوهفته دیگه کیان برگرده میترسم اگه بعد دوهفته خبری از ک یان نشه ،بفهمه من دروغ گفتم و داداشم جونش تو خطر بوده

دستش را فشردم و اهسته لب زدم

\_نگران نباش آقا ک یان برمیگرده مگه نمیگفت ی کیان سرش بره قولش نمیره. پس نگران نباش اون به من قول داده که سالم برگرده. از فردا خودمون دوتا میف تیم دنبال پیدا کردن خبری ازش. مگه شهر هرته که یه خانواده رو بزارن تو نگرانی و بگن خبر ندارند. فردا مجبورشون میک نیم خبری بهمون بدهند.

\_ان شاءالله

ساعت ها من و زهرا توی حیاط نشستیم و زهرا از خاطراتش با کیان گفت. اصلا در تصورم نمیگنجید که کیان،استاد سربه زیر دانشگاه انقدر درخانه شیطنت کند و دلبری کند برای خواهر و مادرش.

هرچه بیشتر میشناختمش بیشتر دلم میخواست خدا دل او را با دل من گره ای ناگسستی بزند با غروب آفتاب با خانم جون به خانه برگشتیم .

همهی شب ذهنم پر شده بود از کیان

فردای آن روز بعد از نماز صبح دیگر خواب به چشمانم نیامد.

دلهره و نگرانی در دلم بیداد میکرد .

از نگرانی نمیتوانستم لب به چیزی بزنم و ه مین عام لی شده بود تا بارها بخاطر حالت ته وع به سرویس بهداشتی تی پناه ببرم و نگرانی هایم را عق بزنم.

ساعت هشت بود که سر و کله زهرا پیدا شد.

آماده شدم و همراه با او راهی سپاه شدیم تا شاید بتوانیم خبری از کیان پیدا ک نیم.

آدرس را از زهرا گرفتم و به راه افتادیم. ماشی ن را کنار خ یابان پارک کردیم و به سمت در ورودی ساختمان سپاه رفتیم.

سریازی از اتاقک نگهبانی اش بیرون آمد

بفرمایید با کی کاردارید

زهرا که حالش از من بدتر بود پس مجبور شدم من پاسخ بدهم

سلام ببخشید ما می خواهیم فرمانده سپاه و یا جان شینشون رو ببینیم .

خانم هم اینطوری که همیشه وارد بشید وقت قبلی گرفتی د

نه. ببین آقا برادر این خانم مدافع حرم هستند الان ده روزی هست ازش خبری ندارند. ما اومدیم ببینیم خبری دارند یا نه

زهرا به گریه افتاده بود

آقا تو رو خدا یه کاری کن من ببینمشون

سریاز که انگار تحت تاثیر قرار گرفته بود نگاه ی به ما کرد . چند

لحظه صبر کنید تماس بگیرم بهتون خبر میدم

بارقه امید در دلم روشن شد . چند دقیقه بعد سریاز صدایمان زد.

با عجله به سمتش رفتیم.

گوشیاتون رو تحویل بدید بعد بفرمایید داخل.

با خوشحالی گوشی ها را به او تحویل دادیم و به داخل مجتمع سپاه رفتیم بعد از پرس و جو به دفتر فرماندهی رسیدیم .

با اجازه ورود سر دفترش به داخل رفتیم.

وارد اتاق که شدیم با مردی روبه رو شدم که موها و محاسنش جوگندی بود به نظرم آمد چهره اش نورانی بود. همیشه در جامعه به من القا شده بود که سپاهی ها آدم های خشک و متعصب بی هستند ولی وق تی آن مرد به احترام ما ایستاد و با لبخند به ما خوش آمد گفت کلا ذهنیتم در موردش تغ ییر کرد.

خی لی خوش اومدید بفرم ایید من در خدمتم



من و زهرا کنار هم نشستیم. زهرا با صدایی که به وضوح بخاطر بغض می لرزید لب باز کرد

ممنونم. راستش داداش من نزد یک دوماهه سوریه است حدودا ده روز پیش وقتی تماس نگرفت نگرانش شدیم. یک آق ایی از سپاه تماس گرفتن بهمون گفتن که تو یک روستا محاصره شدن. از اون موقع هم دیگه کسی جواب درستی بهمون نداده

چند لحظه اجازه بگ یرید من تماس بگ یرم.

سردار که مشغول گفت و گو با تلفن شد من و زهرا همه وجودمان گوش شده بود تا بغه میم سردار پای تلفن چه میگوید ولی فقط جمله منتظر هستم را فهمیدیم.

تماس را که قطع کرد. رو به ما کرد

الان خبر قط عی بهتون میدم نگران...

با صدای تقه ای که به در خورد، صحبت سردار نصفه مان د

بفرمایید

سردفتر در حالی که لبخند میزد برگه ای را به دست سردار سپرد.

سردار با دقت برگه را خواند. چشمانش از خوشحالی درخشید با لبخند

به زهرا نگاه کرد



\_دخترم نگران نباش. سردار سلیمانی و ن یروهاش رفتن کمکشون ان شاءالله تا چند روز دیگه از محاصره خارج میشن  
خیالتون راحت هرجا سردار رفته کمک امکان نداشت شکست بخورند. توکل کنید به خدا ان شاءالله به زودی  
دلاورمون بر میگردد



#ادامه دارد

#لطفا کانال را به دوستانتان معرفی کنید



نایس رمان

♡ رمان روژان ♡

#پارت هفتاد یک م

به محض اینکه داخل ماشین نشس تیم زهرا با آقای شمس تماس گرفت و گوشی را روی آیفون گذاشت

\_سلام باباجون مژدگونی بده خبر خوب بدم به ت

-سلام به روی ماهت بابا جان. شما خبرت رو بگو، به روی چشم

\_شما بگو مژدگونی چی به من و روژان می دی. من خبر دست اولم رو میدم

با تعجب به زهرا که خواهان گرفتن مژدگانی برای من بود نگاه کردم، چشمکی زد

\_شما الان با روژان خانم هستی؟

\_بله باباجون، اتفاقا الان کنارم نشسته

لب زد م

\_سلام برسون

\_باباجون روژان جون سلام میرسونه

-سلامت باشه. سلام منو هم برسون بهشون

\_چشم. حالا میگی مژدگونی چی میدید؟

\_شما خبرت رو بده. مژدگونی هر چی خواستید تقدیم میکنم

\_باشه قبوله، پس هر چی خودمون خواستیم. عرضم به حضور انورتون که به زودی داداش ک یانم صحیح و سالم

برمیگرده.

\_راست میگی بابا؟ از کجا شنیدی؟

روژان

\_ ما رو دست کم گرفت ی حاجی جون. الان از پ یش سردار اومدیم . گفتن که سردار سلیمانی و نیروهاشون رفتن کمک داداششون . ان شاءالله تا یکی دو هفته دیگه برمیگردند.

\_ الهی ش کرت . ان شاءالله همیشه خوش خبر باشی باباجون

صدای گریه آقای شمس به گوش رسی د

\_ الهی من پیش مرگتون بشم چرا گریه میکن ید اخه.

\_ از خوشحالیه بابا. زهرا جان با روژان خانم واسه نهار بیا خونه. مژدگونیتون هم محفوظ ه

\_ چشم من و روژان تا نهار میایم خونه . حاجی جونم به کم یل چیزی نگیدا من خودم میخوام ازش مژدگونی بگ یرم . امری ندارید با من

\_ باشه عزیزم نمیگم خودت این خبر خوش رو بهش بده . مواظب خودتون باشید. خدانگهدارتون باش ه

\_ چشم خدانگهدار

زهرا دوباره مشغول تماس گرفتن شدو طبق تماس قبل، گوشی را روی آیفون گذاشت

\_ سلام داداشی، کجای ی؟

\_ سلام عزیزم بیرونم، چطور؟

\_ داداش میخوام بهت یه خبر خوب بدم

\_ ای جانم، بگو بب ینم چیه این خبر خوب؟

\_ نه دیگه عزیزم . خبر خوب خرج دار ه

روژان

\_باشه بابا .خرجش پ ای من

\_پس بیا کافه نخلستان منومهمون کن خبر رو هم همونجا میگم

\_الان؟

\_اره دیگه پس کی .جون تو روده کوچ یکه روده بزرگه رو خورد

\_شکموی داداشی دیگه .چشم الان میام

\_پس تا نیم ساعت دیگه میبینم ت

\_یاعلی

\_صدای بوقی پاییان به گوشم رسید.زهرا شادمان خ ندید

\_روژان جون بزن بریم کافه باران که حسا بی گشمنه.

\_تورو میسونم بعد خودم میرم خون ه

\_اون وقت چرا؟

\_چون چ چس بیده به را

\_نه بابا خوب شد گف تی عزیزم.بیی ن روژان جون من نمیام ن میفهمم باید ب یای بری م  
\_زشته اخه.آقا ک میل ن میگه چرا اینو دنبال خودت راه انداختی

\_نه نمیگه خ یالت راحت .برو به آدرسی که میگم .زود تند سری ع

به اصرار زهرا به سمت کافه باران رفتیم .ماشین را کنار خیابان پارک کردیم و هردو باهم به سمت کافه رفتیم.

وارد کافه نخلستان که شدم توجهم به زیبایی های خاص کافه جلب شد.محیط انجا آرامشی خاص را به من القا کرده بود با لبخند به اطراف نگاه انداختم.

با دیدن کمیل پشت یک میز به سمتش رفتم

میز انتخابی که حوض فیروزه ای داخل کافه قرارداداشت.

کمیل با دیدن ما از ج ای خود برخواست. سر به زیر انداخت

\_سلام خانم ادیب خوب هستید؟

لبخندی به این سر به زیر و چشم پاکی ک میل زدم بی شک رفتار او نشان دهنده شخصیت و اعتقاد بالای او بود.

\_سلام. ممنونم شما خوب هستید

\_ممنونم. بفرم ایید

\_سلام خواهر ی

زهرا در حالی که می نشست چشم کی به من زد و رو به کم یل کرد

\_سلام داداش. زودی واسم سفارش بده که کم مونده از گشنگی میز رو بخورم

کمیل مردانه خندید و من با خودم م یگفتم خنده های بی نظ یرک یان کجا و خنده های برادرش کجا؟

\_چشم خواهر ی شما انتخاب کنید من سفارش مید م

\_باشه پس بده به من این منو رو بب ینم چی داره؟روژان جون تو هم سریع انتخاب کن. تعارف هم نکن. سعی کن گروه رو انتخاب کنی تا جیب کاپیتان را خالی ک نیم.

با چشمانی گرد شده به زهرا نگاه کردم

\_کاپیتان؟

زهرا در حالی که سعی میکرد صدای خنده اش به گوش مردان نرسد، خندی د \_حق داری تعجب

کن ی اخه داداشم بیشترش بیه هنرمنداست تا یک کاپیتان

روژان

کمیل به تعریف زهرا لبخندی زد

زهرا خانم مگه گشنه اتون نبود انتخاب ک ن زهرا

به من چشم غره ای رفت \_ مگه واسم آدم حواس

میزارن

قلم: زهرا فاطمی  
niceroman.ir

zahr

کمیل رو به من کرد

\_ شما هم انتخاب کتی د. از اونجایی که حدس میزنم بار اولتون باشه که به این کافه میاید، پیشنهاد میکنم ک یک های

خون گی اینجا رو از دست ن دید

لبخندی زد م

\_ بله حتما. من یک فنجان قهوه با کیک میخورم

زهرا نالان به ک میل گفت:

\_ کل منو خوشمزه است منم مثل روژان قهوه و کیک م یخوام.

کمیل به گارسون سفارشات رو داد.

\_ خب زهرا خانم حالا خبر خوبت رو بده

\_ خبر خوش این که تا دوهفته دیگه کیان بر میگردد

کمیل با تعجب لب زد

همین که ش نیدی . سردار سلیمان نی رفته کمکشون تا دوهفته دیگه برمیگردن

والای خدای من . خدایا شکرت .

کمیل با شتاب ایستاد . زهرا نگران به ک میل چشم دوخته بود

چی شد؟ چرا پاشدی

کمیل از داخل کیف پولش کارتش را درآورد و به سمت زهرا گرفت

بیا خواهری خودت حساب کن . من باید برم .

کجا اخه . بمون بعدبرو

نه باید همین الان برم نذر رو ادا کنم . ممنون بخاطر خبر خوشت خواهری . تو کارتم پول کافی هست بعد اینجا خواستی

برو هرچی خواستی بخر هدیه من به تو

کمیل با عجله خدا حافظی کرد و رفت .

من مسیر رفتنش را نگاه می کردم زهرا آهسته نجوا کرد

پسر دیوونه .

عشقی که همه خانواده به کیان داشتن برایم عجیب بود برادری که از خوشی خبر سلامت ی برادرش از دست و پا

درآمده بود . پدری که بعد از ش نیدن خبر سلامتی پسر بزرگش از خوشحالی اشک

میریخت . مادری که بی تاب دیدار پسرش بود به انتظار روز موعود نشسته بود و خواهری که به چشم خود شاهد بودم

برای دیدن دوباره برادرش زمین و زمان را بهم می دوزد .

#ادامه دارد

#لطفا کانال را به دوستانتان معرفی کنید



نهار مهمان خانواده شمس بودم.

انقدر خانواده خوش سخن و خوش برخوردی بودند که بی نهایت از کنار آنها بودن لذت بردم.

هرچند گاهی، نبودک یان عجیب دلم را غمزده میکرد..

وقتی رفتار پدرانه آقای شمس را دیدم دلم بر ای پدرم ضعف رفت.



چندوقتی بود که بخاطر بحث و جدل هایم با مادر، به خانه نرفته بودم.

عصر که فرارسید از خاله بخاطر مهمان نوازی اش بس یار تشکر کردم و قول دادم به زودی به دیدنشان بیایم.



بوسه ای کوتاه به گونه اش زدم \_ حمیده

جونم، کسی خونه نیست؟

\_ آقا روهام خونه است دیشب تا صبح مهمونی بود از وق تی اومده خوابه. آقا هم که رفتن سرکار. خانم هم رفتن با دوستانشون بیرون و گفتن شام بیرون می موندن.

\_ پس من برم سراغ روهام. شما هم واسه شام خورش قرمه سبزی بزار که عجیب هوس کردم

\_ چشم عزیزم. چیزی می خوای بیارم بخوری ؟

\_ بعدا با روهام میام یه چیزی میخورم ممنون

دلم برای دیدن روهام و اذیت کردنش پرک شید .

عجیبی دلم هوس شیطنت کرده بود. یک پارچ آب سرد از یخچال برداشتم و به طبقه بالا رفتم.

جلو در اتاق ایستادم ، از هیجان زیاد قلبم با شدت می تپید .

دستم را روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. آهسته در را باز کردم و به داخل اتاق سرکی کشیدم

چشمم به روهام افتاد که روی تخت به طور خنده داری به خواب رفته بود.

دهانش بازبود ، دست هایش دوطرف تخت افتاده بودند و یک پایش از تخت آویزان بود.

بالشت هم روی زمین افتاده بود. اول میخواستم بیدارش کنم ولی بعد تصمیم عوض شد.

حیفم آمد این ژست های خاصش را ثبت نکنم. گوشی ام را از جیب مانتو ام در آوردم آهسته کنار تختش ایستادم با صورتم شکلکهای خنده دار در می آوردم و عکس می گرفتم.

وقتی در حالت های مختلف از روهام عکس گرفتم.

با یک دستم دور بین گوشی را آماده عکس برداری نگه داشتم و با دست دیگرم پارچ آب را از روی میز برداشتم.

در دل تا ۳ شمردم و آب روی روهام خالی کردم.

روهام طفلک با وحشت روی تخت نشست و من سریع از قیافه مبهوتش عکس گرفتم.

روژان

با بهت نگاهی به من کرد و ناگهان اسم را فریاد زد و به سمتم خیز برداشت. باخنده از اتاق فرار کردم و به اتاقم پناه بردم و قبل از اینکه دستش به من برسد ک لید را در قفل چرخاندم. پشت در نشستم از ته دل خندیدم .

صدای مشتم های روهمام به در اتاق به گوش رسی د

\_\_روژان می کشمت. درو باز کن . دختره دیوون ه درو باز کن تا نشکستم

\_\_منم دلم برات تنگ شده بود داداشی

با حرص کوبید به در اتاق

\_\_من غلط م یکنم دلم واسه تو امازونی تنگ بشه.

عکس های خنده دارش را برایش فرستادم و بلند زدم زیر خنده.

\_\_داداشی یه نگاه به صفحه مجازیت بنداز ببین امازونی کی ه

صدای قدم هایش را شنیدم که با عجله به سمت اتاقش دوید . چیزی نگذشته بود که صدای فریادش بلند شد

\_\_روژان گورخودتو بکن . میکشمت . وای به حالت اگه این عکسا رو به کسی نشون بدی

لبخند بدجنسی بر لب نشاندم هرچند روهمام از پشت در توانایی دیدن نداشتم

\_\_اگه قول بدی الان بزاری پیام ب یرون و منو ببری خرید قول شرف م یدم کسی نبین ه

میدانستم که الان از عصبانیت در حال انفجار است

\_\_پیام ب یرون یا بفرستم واسه گروه فامیلی ؟

با عصبانیت غری د

بیا بیرون کاریت ندارم

بگو جون روژان

میدونی که من جونتو قسم نمیخورم پس بی بیرون

نوچ. قسم بخور بعد چشم

به جون تو کاریت ندارم

همه میدانستن که قسم راست رو هام، جان من است و او تا مجبور نشود جان مرا قسم ن میخورد.

با خیال راحت در را باز کردم و قبل از اینکه عکس العملی نشان دهد گونه اش را بوسیدم

سلام داداشی جونم او

هم گونه ام را بوسی د

سلام آتیش پاره داداش. چه عجب این ورا پیدات شد.

در دل قربان صدقه صدای خشدار و موهای بهم ریخته اش رفتم \_دلم برای

داداشی جونم تنگ شده. بریم پ این عصرونه بخوریم ؟

یه نگاهی به لباسهای خیسش کرد

تا تو بری عصرونه رو ببری تو آلاچیق، منم دستی گلی که به آب دادی رو درست کنم اومدم

چشم بلند بالای نثارش کردم و با لبخند به سمت آشپزخانه سرازیر شدم

#ادامه\_دارد


#لطفًا\_کانال\_را\_به\_دوستانتان\_معرفی\_کنید


قلم: زهرا فاطمی  
niceroman.ir

zahr



♥ رمان روژان ♥

#پارت\_هفتاد\_سوم 

#نویسنده\_زهرا\_فاطمی 

# روژان

تو آلاچیق نشسته بودم و غرق شده بودم در خیال ک یان .به یاد آوردم که یک روز کیان به محسن گفته بود مرید حاج قاسم است.

پیر زمان

آن روزها دلم م یخواست حاج قاسم را بشناسم ولی انقدر در گیر کیا ن بودم که به فراموشی سپردم.

حالا با شنیدن دوباره نامش، به یاد آوردم.

با خودم فکرم یکردم چرا تا نامش آمد آرامش به چهره سردار و زهرا برگشت ؟ حاج قاسم

کیست که اسمش آرامش به ارمغان می آورد ؟

با عقب ک شیده شدن صندلی روبه رویم، از فکر بیرون آمدم.

نگاهی به روهام انداختم لباس هایم را مرتب کرده بود

خوشت یپ ندیدی خوشگله؟

خوشت یپ که دیدم ولی خود شیفته ندیده بودم.

روهام موهایم را با دست بهم ریخت و خندی د.جدی به صورتش نگاه کردم

روهام

جون م

یه سوال پرس م

شما دوتا پیر س

تو سردار س لیما نی رو میشناسی ؟

خی لی کم، چطور ؟

بگو میخوام بشناسمش

من فقط میدونم که فرمانده سپاه قدس هستش.یه فرمانده خیلی قدرتمند و باهوش.دا عشی ها و آمریکایی ها خی لی

ازش میترسند.میگن داعشیا هرجا با سردار س ل یمانی جنگیدن شکست خوردند.میدونی روژان با اینکه من ادم معتق

دی نیستم ولی خب سردار سلیمان نی رو خیلی دوست دارم .باورت میشه یه بار از نزدیک دیدمش ؟

با چشما نی از حدقه درآمده به روهام زل زد م

\_چیه مثل باباقوری نگام میک نی ؟

\_منو دست انداختی؟ اگه راست میگی بگوب ب ینم کجا دیدیش ؟

\_راستش یه سال با بچه ها میخواستیم بریم ترکیه.

وقتی رفتیم فرودگاه اونجا دیدمشون .مردم دورش جمع شده بودند و عکس میگرفتن دک سی رو نا امید نم یکرد با همه عکس مینداخت.میدونی روژان وقتی نگاهت م یکرد یه حس آرامش و امنیتی رو بهت انتقال میداد.

نمیدونم فرودگاه چیکار میکردن د

یکی از بچه ها گفت بیاید بریم ماهم عکس بگیریم.من که خیلی مشتاق شدم ولی یکی از دوستانم که اسمش امیر بود مخالفت کرد.وقتی دلیلش رو پرسیدم یه نگاه به لباسش انداخت و گفت من روم نمیشه با این وضع منو ببینه ممکنه خوش نیاد.

\_مگه تیپش چطوری بود

\_به نظر من که تیپش مشکلی نداشت یه تیشرت پوشیده بود با شلوار لی .البته شلوار لی که پوشیده بود یکم پاره پاره بود تاز اون مدل مد شده بود.

وقتی دیدم هم دوست داره سردار رو ببینه و هم نگرانه .دستش رو گرفتم و به سمت سردار بردمش بقیه بچه ها هم اومدن.یکی از بچه ها به سردار گفت اگه ایرادی نداره با ماهم عکس بگیره.

سردار نگاهی بهمون کرد و نگاهش رو چشمان خجالت زده امیر موند .بهش لبخندی زد وگفت حتما.

خلاصه اونجا باهاش عکس گرفتیم وقتی م یخواستیم بریم امیر به ما گفت شما برید من م یام .چنددقیقه بعد با لبخند برگشت و ما رفتیم ترکیه.

بعد از برگشت از ترکیه کم کم امیر از ما فاصله گرفت .همون روزا چندباری تو دانشگاه دیدمش خی لی تغییر کرده بود. بار آخری که دیدمش...

روهام ساکت شد. با تعجب نگاهش کردم، مردمک چشمش دو دو میزد.

بار آخر چی شد؟

با صدای که بغض داشت، گفت

بار آخر که دیدمش خیلی خوشحال بود دلیلش رو که پرسیدم گفت هفته دیگه راهی یه سفره. بهش گفتم به سلامتی کجا میخوای بری که انقدر خوشحالی. خندید و گفت میخوام برم سوریه. اولش فکر کردم شوخی م یکنه کلی بهش خندیدم بعد که دیدم جدی نگام میکنه گفتم واقعا میخوای بری؟ گفت اره. گفتم ن میترسی بلایی سرت بیاد. گفت هدفم بارزشترا از جونم ه

همونجا ازش پرسیدم بگو سردار اون روز بهت تو فرودگاه چی گفت. امیر ولی فقط خندید و گفت مگه تو دختری که فضولی م یکنی. به حرفش کلی خندیدم، فیه میدم دلش نم یخواد چیزی بگه و می پیچونه واسه همین دیگه اصرار نکردم. بغلش کردم و باهم خدا حافظی کردیم.

اشکش چکید

سه ماه بعد خبر شهادتش اومد گفتن داعش یا سرش رو بریدن و بدنش رو سوزوندن. جنازه اش هیچ وقت برنگشت

تا حرفش تمام شد با ناراحتی بلند شد و به سمت خانه رفت. بغض بیخ گلویم را گرفت و راه نفسم را بست. با صدای بلند زیر گریه زدم تا کمی سبک شوم. با شنیدن سرگذشت امیر دلم هوای کویان را کرد و قلبم بیشتر بنای بیقراری گذاشت.



#ادامه دارد

#لطفا کانال را به دوستانتان معرفی کنید



دوهفته گذشت و خبری از کیان نشد.

کارم شده بود اشک و دعا به درگاه خدا تا کیان برگردد. کلی نذر و ن یاز کردم تا کیان برگردد.

روزی چندبار به زهرا زنگ میزدم و خبر میگرفتم و هربار ناامیدتر می شدم.

دوهفته بود که بخاطر فشار عص بی دچار معده دردهای شدید شده بودم.

شب ها با کابوس از خواب میپریدم و تا ساعت ها برای کیان گریه میکردم. نگرانی در چشمان پدر و مادرم موج میزد. روهم سعی می کرد آرامم کند شب ها کنارم روی تخت می نشست تا بخوابم. او بیشتر از همه نگرانم بود، بارها دلیل این پریشان حالی ام را پرسید ولی توان گفتن حق یقت را نداشتم چند روزی از بستری شدنم گذشته بود.

صبح مشغول خوردن صبحانه بودم که روهم آمد و رو به رویم نشست

سلام صبح بخیر خوشگله

سلام. صبح تو هم بخیر

روژان جانم میخواستم چند دقیقه باهات صحبت کنم

جانم بگو، گوش میدم

روژان تو چند وقته از این رو به اون رو شدی. همش تو اوقات نشستی. جوصله هیچ کاری رو ندار، نگرانی، بی قرار ی. من نگرانتم عزیزم. نمیخواهی بگی چی باعث شده تو به این حال روز دربیای؟ چرا هرشب کابوس می بین ی؟ چی اذیتت میکنه. روژان من و تو همیشه باهم مثل دوست بودیم و هراتفاقی میفتاد به هم میگفتیم. تو سختی ها کنارهم بودیم. الان چی شده که انقدر غریبه شدم.

ببخشید که نگرانتم کردم. اتفاق خاصی نیفتاده. نگران نباش

نمیخواهی به من بگی

آخه چیز خاصی نیست که بگم

باشه. پس آگه چیز خاصی نیست آماده شو بریم دانشگاهت

دانشگاه چرا؟

واسه انتخاب واحد ترم تابستانه. زیبا تماس گرفت، گفت بهت زنگ زده جواب ندادی واسه همین بامن تماس گرفت، انگار امروز آخرین مهلته گفت بری دانشگاه باهم انتخاب واحد کنی

باشه خودم میرم دانشگاه

نمیخواهی من برسونمت بعد پیام دنبالت؟

\_ نه داداشی نگرانم نباش من حالم خوبه.

\_ باشه عزیزم هرطور راحت ی

روهام به اتاقش برگشت من هم بعد از تشکر از حمیده خانم به اتاقم رفتم و آماده شدم تا به دانشگاه بروم.

امروز دلم بی قرارتر بود و دلشوره دست از دامنم برنمیداشت. ن م بدانم چرا انقدر اضطراب داشتم ،دلم گواهی میداد قراراست اتفاقی بیفتد برای رهایی از این همه نگرانی و بی قرار ی تصمیم گرفتم کمی پ یاده روی کنم

.با مترو به سمت دانشگاه رفتم .از ایستگاه مترو تا دانشگاه را قدم زنان رفتم.

نزدیک دانشگاه بودم که برایم پیامک آمد اول میخواستم توج هی نکنم و به راهم ادامه بدهم بعد پشیمان شدم و به گوشه نگاهی انداختم.

چندین تماس بی پاسخ از زیبا داشتم .پیامک را باز کردم.

زهره نوشته بود کجا هستم میخواهد به دیدنم بیاید جوابش را نوشتم.

نوشت تا نیم ساعت دیگر جلو دانشگاه م یرسد.

زیبا و مهسا به پاتوق همیشهگیمان رفته بودند .با عجله به سمتشان رفتم تا قبل آمدن زهره کارم را انجام بدهم.

زیبا با دیدنم برایم دست تکان داد.

چقدر دلم برایشان تنگ شده بود.نزدیکشان شدم باهم روبوسی کردیم و کنار هم نشست یم زیبا دستم را

گرفت

\_ چه عجب خانوم ما شما رو دیدی م

\_ ببخشید سرم شلوغ بود

مهسا نیشخند زد

\_بله ایشون سرشون گرم از ما بهترونه .ما رو دیگه فراموش کردند

\_ببخشید مهسا جونم هرچی بگی حق داری

تا مهسا دهان باز کرد چیزی بگوید زیبا حق به جانب گفت

\_اومدیم اینجا انتخاب واحد کن یما .شما دوتا درساتون رو انتخاب کردید؟ من که

هرلحظه منتظر بودم زهرا برسد با عجله گفتم \_ نه .هرچی خودت انتخاب کردی واسه

منم انتخاب کن

\_باشه عزیزم .تو چی مهسا ؟

\_واسه منم مثل خودتون انتخاب کنید.

زیبا با لب تاپش مشغول شد.

با ش نیدن صدای زنگ گوشی ام .باعجله به آن نگاه کردم زهرا بود.

گونه مهسا را که با من سرسنگین شده بود بوسیدم

\_عزیزی بانو .ح تی اگه قهرکنی .حالا یه لبخند بزن من باخ یال راحت برم زیبا ناراحتی

دادزد \_چییی .؟نرسیده کج ا

\_ببخشید .باید برم قول میدم زودتر ب یام دیدنتون .اصلا یک روز قراربزارید مثل قدیما بریم بیرون

دوباره بوسیدمشان و به سمت در دانشگاه رفتم .احساس م یکردم زهرا خبری از کیان دارد که به دیدنم آمده .انقدر با

عجله و بی حواس راه میرفتم که نزدیک بود سکندری بخورم و پخش ز مین شوم .لحظه اخر تعادلم را حفظ کنم و این

بار آرامترولی بی قرارتر به جلو در دانشگاه رسیدم .هرچه چشم گرداندم زهرا را ندیدم .با نگرانی به او زنگ زدم .

بعد از چند بوق جواب داد

روژان

\_سلام

\_سلام کجای ی

\_یکم بالاتر از دانشگاه ایستادم

\_باشه اومدم

قلم: زهرافاطمی  
niceroman.ir

zahr

به سمتی که گفته بود رفتم دوباره چشم گرداندم ولی ندیدمش م یخواستم دوباره به او زنگ بزنم که چشمم به پسری خورد که پشت به من ایستاده بود.

چقدر قد و قامتش ش ب یه کیان بود ، مبهوت به سمتش رفتم .انگار متوجه صدای پایم شده بود که به پشت سر برگشت.

او برگشت و من مات شدم .چشمانم پر از اشک شد و نفس ک شیدن یادم رفت.

\_سلام

صدایش ، پروانه ها را در وجودم به پرواز درآورد .چشمانم بارانی بود و بارید.

صدایم لرزی د

\_سلام

نگاهم روی اجزاء صورتش چرخید ،چقدر لاغر شده

نایس رمان

بود .چشمم سرخورد روی دستی که به گردنش آویزان شده بود .اشکهایم از یکدیگر بیشتر سبقت میگرفتند و مرا رسواتر میکردند.

روژان  
\_ گریه چرا بانو

دستانم را لرزان به سمت دستی که صدمه دیده بود بردم ، میخواستم لمسش کنم وقتی چشمانش از شرم بسته شد  
دست پس کشیدم و لب زد م

\_ دستتون

سربه زیر مثل خودم لب زد

\_ خوب میشه . نریزید اون اشکها رو جان کیان

مگر میشد پای جانم وسط باشد و من چشم نگویم.

سریع اشکهایم را پاک کردم

\_ چشم.

\_ چشمتون بی گناه

\_ دستتون چی شده ؟ درد نم یکنه ؟

یه یادگاری از دیار عشقه.نگران نباشید زیا د درد نم یکن ه

\_ کی برگشتید ؟

\_ دیروز

دیروز برگشته بود و من تا همین چند دقیقه قبل که ببینمش نگرانش بودم. جان دادم هر لحظه از بی خبری از او بدون فکر، با عصبانیت فریاد زدم

\_دیروووووو!! زهرای نامرد چطور دلش آمد، او که میدانست چه حالی دارم. هر لحظه چون دادم و

تازه نگاهم به ک یان متعجب افتاد. از او رو گرفتم و بدون توجه به او و صدا زدنش از انجا دور شدم و کیان را پشت سر گذاشتم

از عصبانیت در حال انفجار بود. ن میدانستم از خودم عصبانی ام بخاطر حرف زدن بی موقع ام یا زهرا بخاطر بی توجهی اش به حال روز خودم. از ک یان عصبانی ام که مرا دچار عشقش کرده یا از خودم که دلم برای او سریده بود.

دلم میخواست جایی بروم و تا میتوانم گریه کنم و خودم را خالی کنم. کجا میرفتم بهتر از امامزاده صالح.

برای اولین تا کسی که دیدم دست تکان دادم و با گفتن مقصد سوار ماشین شدم در طول مسیر

زهرا چندین بار تماس گرفت ولی من جوابش را ندادم.

گوشی را خاموش کردم و وارد امامزاده شدم

#ادامه دارد

#لطفاً کانال را به دوستانتان معرفی کنید

مهرستان





#پارت\_هفتاد\_پنجم

#نویسنده\_زهرافاطمی

قلم: زهرافاطمی  
niceroman.ir

صحن امام زاده برعکس روزهای دیگری که آمده بودم، خلوت بود.

دلم گرفته بود و غم سرازیر شده بود به دلم.

روی اولی ن نیمکتی که دیدم نشستم.

نمیدانستم باخودم چندچند هستم.

روزها به انتظار آمدن کیان نشسته بودم و حال که آمده بود از او فرارکرده بودم و شاید هم فرارم از خودم بود تا مبادا کاری کنم که شایسته هیچکدامان نیست.

دلم هوای گریه داشت و فقط منتظر یک تلنگر بودم تا با اشکهایم س یلاب به راه بیندازم .

چشمانم را بستم ،تص ویر دست مصدوم کیان پشت پلکهایم نقش بست ،اشکهایم جاری شد.

با تصور از دست دادنش قلبم بیشتر به درد آمد.

به گنبد زل زدم ،با خودم نجوا کردم

\_ آقا! کیانم برگشته، یادته یه روز همی ن جا نذر کردم اگر کیانم را به من ص حیج و سالم برگردانی ،چادر بپوشم، سرعهدم هستم بهم فرصت بده. آقا امروز که دیدمش بیشتر از قبل دلتنگش شدم و لی وقتی گفت یک روزمیشه که اومده نمیدونم چرا عصبانی شدم و ازش فرارکردم.



آقا میدونم حق این کار رو نداشتم چون اون هیچ صن می با من نداره ولی آقا شما که میدونید تو این دوسه ماه چقدر نگرانش بودم.

شما که شاهد بودید چقدر زجر کشیدم .

به نظرتون حق نداشتم دلگیر بشم ؟ کاش اونم منو دوست داشت آقا

با اتمام حرفم بلندتر از قبل زیر گریه زدم.

کمی که آرام شدم گوشیم را روشن کردم تا با روهام تماس بگ یرم و بگویم به خانه خانم جان میروم .

با روشن شدن گوشی سیل پیامک ها و تماس ها به سمتم روانه شد .

۶۴ تا تماس از دست رفته داشتم ، که ده تای آن از شماره کیان بود و بقیه از شماره زهرا!

بیست تا هم پ یامک داشتم ، اخری را باز کردم زهرا

نوشته بود (چرا از دستش ناراحتم ؟)

واقعا نم یفهمه چرا ناراحتم، یعنی انقدر درکش سخت است ؟ گوشی

در دستم لرزید شماره زهرا بود.

با عصبانیت تماس را برقرار کردم و قبل از اینکه او حرف بزند با گریه غریدم:

زهرا تو واقعا نمی فهمی چرا ناراحتم ؟ تو که شاهد بودی چقدر در نبود داداشت زجر کش یدم

تو که شاهد بودی وق تی گفتی کیان محاصره شده کم مونده بود سخته کنم، کارم به دارو کشید.

مگه نمیدونستی شبا از ترس اینکه کابوس ببینم که بلایی سرک یان اومده، تا صبح زجرکش یدم هربار هم  
 که خوابیدم با کابوس و گریه بیدار شدم.

زهرا باتوام چرا جواب نمیدی بی معرفت مگه شاهد نبودی؟



من لیاقت اشکاتون رو ندارم!

باش نیدن صدایش دقیقا از پشت سرم با عجله ایستادم و به عقب برگشتم .

هول شدم لب بازکردم



روزهای اول ساختم بود .اون حس جدید جوونه زده تو دلم، هی رشد میکرد و مثل یک پ یچک دور قلبم تنیده میشد. گاه ی عذاب وجدان پیدا م یکردم که تو معرکه جنگ درگیر دنیا م شدم ،گاهی هم دلم بی قرار میشد برای برگشت.

تو بد برزخی گ یر کرده بودم .وقتی خبر رسید محاصره شدیم ته دلم خالی شد حس کردم این عشق نوپا داره از بین م  
یره.اونجا تص میم گرفتم اون عشق رو بزارم تو سبد و تو دریای نیل بیاندازم و بسپارمش به خدا ،مثل مادر حضرت  
موسی.

با خودم گفتم مگه اون از اعتماد به خدا پش یمون شد که من پشیمون بشم.

از همون شب دیگه خودمو درگیر عشق زم ینی نکردم چون مطمئن بودم اگه من شهید بشم خدا حواسش به امانتیم  
هست.بگذریم از اینکه چه شبایی رو گذروندم اونجا .وق تی سردار به کمکمون اومد و بعد چند روز عملیات سخت پیروز  
شدیم و تصمیم به برگشت گرفته شد،

رفتیم حرم حضرت زینب س همونجا از خانم خواستم که دعا کنه واسه من و عشق نوپام.

روژان خانم ؟

با خجالت سرم را به سمتش چرخاند م

\_بله

\_میبخشید منو

ببخشمش !مگر میشد انقدرپر محبت بخشش بخواهد و من نگویم که از او دلگیر نیستم م

\_چیو ببخشم؟من که از شما ناراحت نیستم

لبخندی زد و سربه زیر گف ت

\_ببخشیدم بابت اشکه اپی که واسم ریختید واسه وقتهایی که نگرانم بودید و اذیت شدید.واسه

همون حرفهایی که به زهرا میگفتید و من م یاشنیدم .میخوام باورک نید که بغضی که تو صداتون بود به تنهایی منو از پا درآورد. تا عمردارم خودم رو نم ببخشم. حداقل شما منو ببخشی د

خج الت زده لب گزیدم

میشه لطفا حرفامو فراموش کنی د

میشه دیگه بخاطر منی که به سر من گذاشتید نیا بین اینجا و از آقا نخواستید که قلبتون رو از مهر خالی کنه ؟

گونه هایم گل انداخت در دلم غوغایی به پاشد .دل بی ح یایم پیش او رسوا شده بودم.

با شتاب ایستادم . کیان با تعجب نگاهم کرد.

چشمم در دام چشمش افتاد و در سیاهی شب چشمانش گم شد. خودم را از دام چشمانش نجات دادم و چشم گرفتم از عزیزترین م

من باید برم

کیفم را چنگ زدم و از او دور شدم.میترا سیدم بیشتر بمانم و بیشتر خودم را رسوا کنم. بیشتر گله کنم که در نبودش مردم و زنده شدم ، که بگویم از وقتی رفت لبخند با لبم غریبه شد.

روزان

#ادامه دارد

#لطفا کانال را به دوستانتان معرفی کنید



روی ابرها سی رمی کردم. باورم ن م یشد که کیان برگشته و برایم عاشقانه سروده است.

به اولین قنادی که رس یدم یک جعبه ش یربنی خریدم و به سمت خانه خانم جان به راه افتادم.

دلم می خواست این خوشحالی را با او تقسی م کنم.

ماشینم را جلو در پارک کردم و به داخل حیاط رفتم.

خانجون مهمون نم یخوای؟

خانم جان خندان از در آشپزخانه که به بیرون باز می شد ، خارج شد

سلام عزیزم . خیلی خوش اومدی

ببخشید انقدر ذوق زده بودم یادم رفت سلام کنم.

از چشمات که مثل چلچلراغ می درخشه ، معلومه ! نمیخوای بگی چی انقدر خوش حالت کرده؟

\_ خالی خالی که ن میشه. اگه چاییتون حاضر باشه ،بهتون میگم!

\_ تا تو بری لباسات رو عوض ک نی منم دوتا چ اپی ریختم و اومدم کنارت نشستم

\_ مگه من مردم شما زحمت بکشید .شما بفرمایید بشی نید من میارم

\_ دور از جونت. تو برو دنبال کار خودت ،چای با م ن

گونه اش را بوسیدم و شادمان به اتاقم رفتم تا لباسهایم را عوض کنم. یک شومیز سفید با گلهای سوسنی با شلوار کتان سفیدم برداشتم و پوشیدم.

جلو آینه ایستادم هنوز هم از تصور حرفهای کیان گونه هایم گل می انداخت و دمای بدنم بالا می رفت.

کش موهایم را باز کردم .موهایم کمی از کمرم پایین تر بود .به خاطر علاقه بابا و روهام به موهایم هیچ وقت اجازه کوتاه کردنش را نداشتم.موهایم را شانه کشیدم.

از انجایی که مطمئن بودم از خانه های اطراف به داخل حیاط دید ندارد ،همانطور بدون روسری به حیاط رفتم و روی تخت نشستم. سایه درختان حیاط را پوشانده بود.

خانم جان با دو فنجان چای وارد حیاط شد.

بوی چای سیب به مشامم رسید و من از بوی خوش آن سرمست شدم.

\_ چقدر هوس چای سیب کرده بودم خانجون

\_ بخور نوش جونت.

جعبه شیری نی را باز کردم و به سمت خانم جان گرفتم

\_ بفرمایید شیری نی تا خدمتتون عرض کنم

خانم جان دست دراز کرد و با لبخند یک شیرینی برداشت . هیچ چیزی به اندازه لبخند زیبای خانم جان نمیتوانست مرا تا این حد از خود بی خود کند

\_من قریون لبخندا تون بشم.

\_دور از جون. تا دقم ندادی بگو مناسبت این شیرینی و لبخندهای کج و کوله تو چی ه

\_وا خانجون لبخندای من کجا کج و کوله است. عرضم خدمتتون که آقای شمس برگشته خانم جان ش

یرینی اش را روی پیش دستی مقابلش گذاشت

\_آقای شمس مگه جایی رفته بود که حالا تو از او مدنش انقدر ذوق کردی؟

\_خانجون چرا اذیتم می کنید آخه! منظورم ک یا ن بود خانم

جان خندی د

\_آهان پس بگو یار از راه رسیده و تو جان دوباره گرفت ی بی

خیال شرم دخترانه شدم و بلند زیر خنده زدم.

خانم جان لبش را گزید و با لحن تویخ گرانه زمزمه کرد

\_دختر هم دخترای قدیم! تا اسم یار میومد تو هفت پستو قایم میشدن.

بلندت راز قبل خندیدم

\_خانجون الان قح طی شوهر او مده آخه. تایی کی گفت سلام باید بگی منو عقد کن والسلام

خانم جان هم به چرت و پرت هایم خندید

\_بیا بشین موهاتو ببافم گیسو کمند من! تو نمیخواه غصه بخوری من خودم این خونه رو مهر کیان میکنم تا ب یاد تو

رو بگیره

در حالی که میخندیدم پشت به خانم جان نشستم تا موهایم را ببافد و خودم غرق شدم در خیال کیان .



#ادامه\_دارد

#لطفاً\_کانال\_را\_به\_دوستانتان\_معرف\_ی\_کنید

قلم: زهرافاطمی  
niceroman.ir

zahr



♡ رمان روژان ♡

#پارت\_هفتاد\_هفتم

#نویسنده\_زهرافاطمی

# روژان

بعد از نهار به اتاقم رفتم تا کمی استراحت کنم.

صدای گوشی موبایلم به گوشم رسید.

گوشی را برداشتم و روی تخت دراز کشیدم

شماره زهرا روی صفحه خودنمایی م یکرد. با تصور اینکه ممکن است کیان باشد ضربان قلبم بالا رفت.

صدای زهرا که پ یچید ذوق و شوقم کور شد .هنوز هم از دستش دلخور بودم

\_سلام

\_میدونم از دستم ناراحتی ولی باورکن من مقصر نیستم

\_میدونم وقتی داداشت رو دیدی یادت رفت روژانی هم هست.

\_این چه حرفیه آخه .مگه میشه خواهرمو یادم بره.باورکن ک یان نگذاشت بهت خبر بدم.بگم خدا چیکارش کنه

\_حالان میخواد بندازی گردن ایشون .ان شاءالله خدا خوشبختش کنه

\_به جون خودم کیان نگذاشت خبر بدم .دیر وقت رسید خونه و بی خبر . میخواستم بهت خبر بدم ولی گفتم

میخواد سورپرایزت کن ه

\_اصلا اون از کجا میدونست تو میخوای به من خبر بدی

\_خب راستش... راستش..

\_زهرا من من نکن زود بگو ب بینم نکنه بهش چیزی گفتی ؟

\_من خب ،نه، من نگفتم .بابا گفت بهت خبر بدم از نگرا نی دربیای

\_وای خاک بر سرم ،بابات از کجا فهمیده ؟

\_همون روز که رفتیم سپاه ،تو بامن اومده بودی، هرکسی دیگه هم بود با اون قیافه تابلو من و تو میفهمید دیگه

\_کیان وق تی شنید نگفتم به اون چه رب طی داره

چه حرفا میزنیا. اون که با حرف بابا نیشش تا بناگوشش باز شد البته بچم یکم خجالت کشید

با تصور صورت خجالت زده کیان، نیشم باز شد و در دل قربان صدقه خجالت ک شدنش رفتم

پس آبروم حسابی رفته

نه بابا. چه ربطی داره. کیان همونجا بهونه آورد که دیر وقته مزاحمت نشیم ولی در عوض سر صبح مثل اجل معلق بالا سرم حاضر شد و گفت با تو قرار بزارم تا بیاد ب بینت. البته منم باهاش اومدم ولی خب تو ماشین نشستم

با یادآوری حرف های صبحم با کیان، لبخند روی لبم نشست

روژان جان امشب به مناسبت رسیدن داداش مهمونی داریم زنگ زدما و خانم جون عزیزم و خانواده محترمتون رو دعوت کن م

ممنونم عزیزم ولی ما نمیایم. ان شاءالله بعدا مزاحم میشم

ما نم یایم نداریم خانوم. روژان قبل مهمونا اینجایی گفته باش م

شرمنده زهرا جون ن میام

نمیام و کوفت! اصلا چندلحظه گوشی رو نگهدار

کمی که گذشت صدای کیان به گوشم رسید. در دل زهرا را بخاطر دادن گوشی به کیان مستفیض کردم. هول کردم

سلام خوبی د

سلام خانوم. ممنونم شما خوبید خانواده محترم خوب هستند؟

ممنونم همه خوبن سلام میرسونن د

زهرا جان گفت شما رو دعوت کرده ولی قابل نمیدونید. اگه من خواهش کنم چطور بازهم قابل نمیدونید؟

دلم میخواست در جوابش بگویم «من به فدای مهربونی و آقا ییت بشم .مگه قابلتر از تو هم دارم من» ولی در عوض خجالت زده لب جنباند م

\_خواهش م یکنم شما بزرگوارید و به من لطف دارید

\_پس منتظرتون هستم.

\_اما...

\_اما نداره خانوم! گوشی رو میدم به زهرا .با اجازه

کیان گوشی را به زهرا داد و خود رفت و ندی د چگونه با حرفها یش دلم را زیر و رو میکند و من می مانم و دلی که برایش عجیب لرزیده است!

#ادامه\_دارد

#لطفًا\_کانال\_را\_به\_دوستانتان\_معرف\_ی\_کنید



🍀 رمان روژان 🍀

#پارت\_هفتاد\_هشتم

عصر به خانه خودمان رفتم تا مادر در جریان مهمانی قرار بدهم.

وارد خانه که شدم متوجه شدم طبق معمول کسی در خانه نیست بجز حمیده خانم.

او در آشپزخانه مشغول پاک کردن سبزی بود.

\_سلام حمیده جون

\_سلام دخترم خوش اومدی

گونه اش را بوسیدم

\_ممنونم. خسته نباشی د

\_درمونده نباشی مادر

بودنش در خانه نعمتی بود، مخصوصاً با مشغله‌های بسیاری که مادرم داشت.

\_مامانم کجاست

\_رفتن خونه هیلدا خانم، شب مهمونی دعوتن

ابروهایم بالا پرید، شب میهمانی بود و مادر از الان به آنجا رفته اند، خدا بخیر کند معلوم نیست باز چه نقشی ای برای من کشیده است.

\_حمیده خانم آگه مامان به خونه زنگ زد حتما بهش بگو من شب خانجون رفتم مهمونی

\_چشم خانم

لی لی کن به سمت اتاقم رفت. کودک درونی ام بسیار شادمان بود. انگارک یان دست نوازش بر سرش کشیده بود که اینگونه شادمان بود و برای دوباره دیدنش بی تا بی میکرد.

با عجله دوشی گرفتم و جلو آینه ایستادم و موهای بلندم را با سشوار خشک کردم، گاهی از بلندی آنها لجم میگرفت

نیم ساعت و قتم صرف خشک کردن آنها شده بود. شیطان میگفت که بروم همه را از ته بزنم و همچون پسران سرباز شوم.

کمد لباسم را باز کردم. مانتوی مشکی مجل سی ام را بیرون کشیدم. یک مانتو مشکی دو تکه که یک سارافن کرم رنگ بلند تا روی قوزک پایم داشت آستینهایش از آرنج کلوش میشد و کرم و مشکی بود. یک روسری کرم مشکی هم برداشتم.

مانتورا پوشیدم، روسری ام را لبثانی باگ یره بستم. خیلی وقت بود که دیگر آرایش نمیکردم.

کیف و کفش ست مشکی ام را برداشتم و بعد از خداحافظی با محبوبه خانم به دنبال خانم جان رفتم. وقتی جلو در رسیدم صدای اذان از مناره های مسجد محل بلند شد. زنگ آیفون را فشردم، کمی که گذشت در باز شد.

وارد حیاط شدم.

خانم جان قال یچه اش را پهن کرده بود.

خانم جان چادر نماز سفیدش را سر کرده بود و جانماز مخمل آبی ف یروزه ای در دستش بود

سلام خانجون م.

سلام عزیزم خوش اومدی

کیفم را روی تخت چوپي گذاشتم. جانمازی که همیشه به همراه داشتم را از داخل کیفم خارج کردم و کنار خانم جان به نماز ایستادم.

دست به سوی آسمان بلند کردم و از خداوند برای خودم و کیان آرامش خواستم.

به دست های مهربان خانم جان که به سمتم گرفته شده بود نگاهی انداختم و سریع آنها را فشردم

\_از شما هم قبول باش ه

\_مادر جان برم چادر مشکی ام را بردارم الان میام که بریم.

خانم جان روسری سفیدی که گلهای خی لی ری ز و محوی داشت به سر کرده بود که صورت سفید و تپش را به زیبایی قاب گرفته بود. خانم جان بعد این همه سال هنوز هم زیبایی خاص خودش را داشت. فکر پ لیدم در ذهنم میگفت (خوش به حال آقا جانت با این عشق زیبا یش (و بعد بلند میخندید.

با ایستادن خانم جان روبه رویم از فکر و خیال بیرون پریدم و باهم به راه افتادیم

در مسیر یک سبد گل بسیار زیبا خریدم تا دست خالی به دیدن یار نرویم .

ساعت های نه شب بود که به جلوی عمارت آقای شمس رسیدیم .

استرس گرفته بودم ،احساس م یکردم بدنم دچار افت دما پیدا کرده است . سر انگشتان دستم همچون یک م یت یخ زده بود.

زنگ آیفون را فشردم.

صدای شاد زهرا به گوش رسی

\_بفرمایید داخل

در با صدای ت یکی باز شد .اول خانم جان وارد شد .دستی به روی مانتو و روسری ام کشیدم و بعد از مرتب کردن

لباسم با دلی بی قرار و دستانی سرمازده وارد شدم.خاله به همراه آقای شمس به پیشوازمان آمده بودند.

انقدر گیج بودم که نفهمیدم کی با خاله و اق ای شمس احوال پرس ی کردم ، کی گل را به خاله دادم و کی کیان به استقبالم آمده بود . حق داشتم ، نه؟ مگر میشود از شوق دیدار یار سفری به هپروت نکرد. با صدای کیان به خود آمدم \_ سلام روژان خانم . خوبی د



به او چشم دوختم نگاهش از نگاهم فراری بود

\_ سلام ممنونم شما خوبید

با صدایی که با شرم آمیخته شده بود زمزمه کرد

\_ الان که اومدید خیلی بهترم

خون به گونه هایم دوید و از خجالت گلگون شد. دمای بدنم برعکس زمان ورود به سمت بالا دوید و عرق شرم بر پیشانی ام نشست

\_ کیان جان دخترمو به داخل تعارف کن

بزرگترها اول وارد شدند.

کیان با دست به سمت در ورودی اشاره کرد

\_ بفرمایید لطف ا

جلوتر از او از پله ها بالا رفتم و او سریه زیر و آهسته یک گام عقبتر از من به راه افتاد.

دوباره با راهنمایی دستش وارد خانه شدم . لبخند به لب داشتم تا سرم را بالا آوردم با سی مین روبه رو شدم که با چشمانی گرد شده نگاهش را بی ن من و کیان چرخاند و در آخر با پوزخندی به من، نگاه گرفت و به طبقه بالا رفت.





بیا عزیزم مهمونمون رو دریاب من باید برم

چشم داداش خوش تیپم

نگاهم را به سمت او سوق دادم شلوار مشکی با یک پیراهن سفید پوشیده بود که الحق او را زیبا کرده بود بوی عطرش از همان فاصله نه چندان نزدیک هم به مشام میرسید و مرا مدهوش میساخت تازه متوجه شدم که چشم به کیان دوخته ام و اصلاً حواسم نیست که او از نگاه من معذب شده است.

با اجازه اتون منم یرم سمت آقایون

خجالت زده لب زد م

بفرمایید

زهره فشاری به دستم وارد کرد

سلام خانم خانما، حال شما، احوال شما؟

چه عجب یادت اومد به منم سلام کنی. ماشاءالله تا داداشت کنارته هیچ کس رو نه می بی و نه میشناسی

با دست جلوی دهانش را گرفت و ریز و نخودی خندید. در دل اعتراف کردم که الحق زهرا همه رفتارش خانومانه و دل برانه است. خدا به داد همسر آینده اش برسد.

والا تا جایی که من دیدم تو یک ساعت محو یار شده بودی و ما رو تحویل نمیگرفتی. دست پش گرفت، پس نیفتی؟

از اینکه به رویم آورد که چند لحظه قبل چه دسته گلی به آب دادم حرصی شدم و از بازویش نیشگونی گرفت

...آی دستم کبود شد آگه به داداشم نشون ندادم

خندیدم

جرات داری برو نشون بده

واه واه بلا به دور تو شب سیاه تهدیدم م یکنی .باشه بابا نکش منو .بیا بریم پ یش مهمون ا

با زهرا به جمع مهمان ها پیوستم .

همه نگاهها به سمت من برگشته بود. از خجالت کف دستانم عرق کرده بود.

اول به سمت خاله ها یش رفتیم .آنقدر مهربان خوش برخورد بودن که استرسم از بین رفت .من هم مثل انها گرم احوال پرسی کردم.

زهرا دستم را گرفت و به سمت عمه هایش رفتیم.

عمع فروغش مثل دفعه پیش با غرور و تحق یرنگاهی به سر تا پایم انداخت و به زور جواب سلامم را داد .

ولی برعکس او مهدخت، عمه کوچکترش، در حالی که پسر بچه ب سیار زیبایی را درآغوش گرفته بود با لبخند دستش را به سمتم درازکرد

سلام عزیزم .خوبی ؟

سلام مهدخت جون ،ممنونم شماخوبید ؟

قربونت بشم عزیزم من خوبم

دوباره نگاهم به پسر بچه افتاد. موهای فرطلایی با چشمان درشت رنگی که به من زل زده بود ،حدودا یک ساله بود.مهدخت خانم که متوجه نگاه من به پسر بچه شده بود لبخند زد

\_ ایلیا جون پسر خوشگلم رو یادم رفت بهت معرفی کن م زوق زده

گفت م

\_ ای ج..... انم چقدر خوشگله .میشه بغلش کنم؟

\_ بله حتما چرا که نه! پسرم چشمش تو رو گرفته ببین آب دهنش راه افتاده

هر سه خندیدیم زهرا مرا کمی از ای لیا دور کرد

\_ برو ببینم داری عشقمو ازم میدزدی! عمه پسرت از صبح داره واسه من از عشق میگه حالا تا نو اومد به بازار کهنه شده دل ازار!

مهدخت خندید

\_ من بی تقصیرم .بالاخره پسرم مثل پسر دا بیش خوش سلیقه است

با اتمام حرفش چشم کی به زهرا زد که باعث شد من از خجالت گونه هایم رنگ بگیرد

\_ عمه جون الان امتحان میکنیم ب بینی م

زهرا رو به ایلیا کرد

\_ ایلیا جونم بیا بغلم بریم بهت شکلات بد م

ایلیا بی توجه به زهرا خودش را در آغوش مادرش پنهان کرد

\_ زهرا جان برو کنار منم امتحان کنم خدا رو چه دیدی شاید افتخار داد

ایلیا با گوشه چشم مرا نگاه میکرد ،برایش شکلی در آوردم که غش غش خندی د

\_ میای بغلم جوجو؟م یخوام بهت یه نی نی نشون بدم

گوشی موبا یلم را به او نشان دادم،دستم را به سمتش دراز کردم بی مهابا

خودش را به آغوشم انداخت.

بلند خندیدم

\_ آخ من فدای تو بشم انقدر ملوسی فندق جونم.

یه بوس آبدار از لپش گرفتم که زد زیر خنده.انقدر ناز و دوست داشتنی بود که بیشتر به خودم فشردمش.

بچه ب سیار ساکت و بانمکی بود مهدخت

روی شانه زهرا ضربه آرامی زد

\_ دیدی گفتم مثل پسر داییش خوش سلیقه است

هر دو خندیدند و من خودم را با ایلیا سرگرم کردم

لحظات خوشی را کنار مهدخت و ایل یا گذراندم البته اگر نگاه های پر از کینه فروغ خانم را فاکتور میگیرتم.

با زهرا به جمع دخترای فامیل پ یوستیم.

نیمه روزان

#ادامه دارد

#لطفا کانال را به دوستانتان معرفی کنید



قلم: زهرا فاطمی  
niceroman.ir



zahra



♡ رمان روژان ♡

#پارت\_هشتاد

#نویسنده\_زهرا\_فاطمی

روژان

یسنا و حسنا با دیدنم به سمتم هجوم آوردند. یسنا محکم مرا به آغوش کشید

\_ سلام روژان جو نی ،دلم برات تنگ شده بود

من فقط یکبار او را دیده بودم و او چنان با ذوق از دیدارم سخن م یگفت ،انگار دوست قدیمی خود را دیده است. از ذوق او من هم به وجد آمدم

\_ سلام عزیزم .منم هم ینطور

حسنا با لطافت مخصوص به خود قل دیگرش را کناری زد و مرا به آغوش کشی د

\_سلام خوشگله ،از وقتی دیدیمت همش حرفت تو خونمونه اونقدر که حسام هم کنجکاو شده ببینت ت

با چشما نی متعجب به او زل زد م

\_حسام!!!

یسنا خندی د

\_خان داداشم رو میگه

\_اهان

دوقلوها که حرفشان تمام شد با مرجان و سوسن گرم احوال پرسى کردم.

با آنکه دل خوشی از سیمین نداشتم ولی چون نگاه دیگران به ما دوخته شده بود به اجبار لبخندی زد

\_سلام سیمی ن جون .خوبی د

سیمین با ابروهای گره افتاده نگاهی به من انداخت وپوزخندی زد

نمیدانم دقیقا چه هیزم تری به ایشان فروخته بودم که انقدر طلبکارانه با من رفتارم میکرد.اگر بخاطر زهرا و شخصیت محترم خودم نبود قطعاً جواب دندان شکنی به پوزخندش میدادم.همه از بی احترامی سیمین ناراحت بودند و انگار نمیدانستند چه باید بگویند .

زهرا دستم را گرفت و کنار خودش و م رجان نشاند

بیا اینجا بشین عزیزم

با صورتی برافروخته به سیمین تویی د

\_سیمین خانم شما مسلمونی باید بدونی که جواب سالم واجبه! درضمن من نمیدونم تو دقیقاً چه مشکلی با دوست من داری



من از بحث پش آمده ناراحت بودم میخواستم حرفی بزنم که یسنا با خنده گفت  
\_رقیب قدری پیدا کرده، ناراحته بچه

همه زدند زیر خنده ولی من ناراحت شدم. حداقل دلم نمیخواست بقیه فکر کنند ربطی بین من و کیان وجود دارد.

\_یسنا چون من رقیب کسی نیستم عزیزم. سیمین جونم حتماً از من خوششون نم‌یاد.

صدای زنگ گوشی ام باعث شد سکوت کنم. گوشی را از کفم خارج کردم. نگاهی به صفحه انداختم.

با دیدن اسم روهام لبخند به لب آوردم

بخشید من یه لحظه تنهاتون می‌زارم. زهرا جان کجا میتونم جواب بدم

\_عزیزم. انتهای این سالن پله میخوره به حیاط خلوت میتونی بری اونجا حرف بزنی

\_ممنون عزیزم

از جمع فاصله گرفتم و به سمت حیاط خلوت رفتم.

\_سلام داداش خوشگل م

\_وای قلبم. نامروت نم‌یگی مهربون میشی قلبم از کارم یافته در دل خدانکنه

ای به عزیزترین برادر دنیا گفتم



\_خی لی بدجنسی، مگه همیشه باهات بد رفتار میکنم. من که عاشقتم دیوونه من

\_وا.....ی قلبم، سگته دیگه رو شاخشه! خواهری راستش رو بگو آفتاب از کدوم طرف در اومده مهربون شدی

زدم زی رخنده، رو هام مثل کف دستش مرا میشناخت، هرچقدر مادر و پدر غرق کارهای خودشان بودند ولی رو هام ه

میشه هوایم را داشت و برایم برادرانه خرج میکرد \_ دشمنات سگته کنه خان داداشم. جانم عزیزم باهام کاری داشتی؟

\_روژان میدونی که دوستت دارم

\_اوهوم

\_میدونی جونم به جونت بنده؟

\_اوهوم

\_زیونتو موش خورده؟

\_اوهوم

\_ب بین جنبه نداری باهات خوب رفتارکنم.

نتوانستم جلوی خنده ام را بگ یرم بلند و بی دغدغه خندیدم. من عاشق همین دیوانه بازی هایمان بودم. رو هام برای من بیشتر از یک برادر بود برایم یک دوست فابریک بود.

\_ای جوونم چه خوش خنده هم هستی. خواهری کجایی؟

\_من مهمونی ام

\_بله بله! کجا به سلامتی؟

\_خونه دوستم. همون که یبار دیدیش؟

\_همون خانم خوشگل که خط و نشون کثی دی سمتش نرم

روژان

چه خوب به یاد داشت که به او سپرده بودم زهرا از آن مدل دختره اپی که دور و برش موس موس میکنند نیست و حق ندارد چپ نگاهش کند

\_بله همون.

\_اوکی پس مزاحمت نمیشم خوش بگذره عزیزم. به دوست تو دل بروت هم سلام ویژه برسون با اخطار صدایش

زد م

\_روها... م

\_حرص نخور پ یر می شی عزیزم. شب خوش ش

\_برون بینمت بچه پرو. شب خوش.

به سمت در ورودی برگشتم به داخل ساختمان برگردم که با سیم ی ن روبه رو شد م

#ادامه دارد

#لطفا\_کانال\_را\_به\_دوستانتان\_معرف\_ی\_کنید



نیکر رومان



قلم: زهرا فاطمی  
niceroman.ir

zahra.f

سیمین ک می این پا و آن پا کرد و بالاخره گفت

میشه حرف بزنی

جا خوردم ناخودآگاه ابروهایم بالاپرید و چشمانم گردش د

بله حتم ا

سیمین به سمت نیمکت گوشه باغ اشاره کرد. به همان سمت رفتم و نشستم. او با فاصله کنارم نشست. نگاهی به

اطراف انداختم جای دن جی بود

بفرمایید گوش میدم

ببین خانم. من نمیدونم شما از کی کیان رو میشناسید و لی میخوام بدونی من از بچگی با اون بزرگ شدم چند سالی

هم هست که قراره باهم ازدواج کنیم

چیزی در وجودم جابه جا شد. چه بود؟ خودم هم نمیدانم، شاید کودک درونم بعد از شنیدن این حرف گوشه

ای کز کرده است!

نگاه از کودک درونم گرفتم شاید بهتر بود تنه ایش می گذاشتم و بعد در تنهایی دستش را می گرفتم و باهم ساعت ها در

خیابان پرسه بزنی.

به سلامتی! چه کمکی از من ساخته است؟

تنها کمکی که میتون ی به من بکنی اینه که پاتو از وسط زندگی ما بکشی بیرون

ببخشید ولی پای من وسط زندگی ک سی ن یس ت



سیمین برخلاف دقای قی پی ش که میخواس ت مرا بکشد، سربه زیر و آرام به حرف آم د

واقعا به نظر او چیز خاصی نبود! سخت بود ولی بهتر بود این مسئله همین جا تمام میشد. دلم نمیخواست بیشتر از این غرورم شکسته شود.

\_ ببخشید استاد

چشمان سیمین و کیان باش نیدن لفظ استاد گرد شد. اگر حالش را داشتم اگر کودک درونم چشمانش بارانی نبود شاید به چشمان گرد شده آنها ساعتها میخندیدم.

\_ همیشه به سوال از شما پرسم؟

نگاهم به دستهای سی مین افتاد که چادر بیچاره را با دستهایش مچاله کرده بود

\_ بفرمایید

نگاه از دستهای سی می نگرفتم و به پیراهن سفید کیان دوختم

\_ من پام وسط زندگی شما و سیمین خانم هستش؟

از حرفم شوکه شد. ناگهان سرش بالا آمد و نگاه تیز و برنده اس را نصیب سیمین کرد

\_ من متوجه منظورتون نمیشم. این چه حرفیه اخه

\_ مگه رابطه من و شما غیر از رابطه استاد و شاگردی بوده؟

\_ بوده

شوکه شدم، ناباور چشم دوختم به نگاه پر از محبتش که سریع به زمین دوخته شد. رو به سیمین کردم

\_من عذری خوام آگه ناخواسته باعث شدم فکر کنید که من اومدم وسط زندگیتون نگاه از  
چشمان پرشعف سیمین گرفتم و به سمت خانه به راه افتادم.

سقوط اولین قطره اشکم همزمان شد با صدای پر خواهش کیان

\_روژان خانم. خواهش میکنم به حرفهای من گوش بدی د

سر جایم خشکم زد

\_بین من و دختر دایی م زندگی وجود نداشته و نخواهد داشت. من همینجا جلو شما ازشون عذر میخوام آگه با رفتارم کار  
ی کردم که به این وصلت امیدوار بشن و اما شما! روژان خانم من تا حالا تو چنین موقعیتی قرار نگرفته بودم گفتنش برام  
سخته

به سمتش برگشتم. مستاصل بود انگار حرف زدن برایش سخت بود. نگاهش هراسان و فراری بود از نگاهم!

\_آگه اجازه بدید با خانواده خدمت برسی م

قلبم انگار تازه به یاد آورده بود که باید بتپد.

پروانه ها در وجودم به پرواز درآمدند و کودک درونم با شادمانی به دنبالشان میدوید و م یخندید.

کی به خودم آمدم را نمیدانم. کی چشمانمان بهم گره خوردند را نمیدانم. کی سیمین ما را تنها گذاشت را ن  
میدانم. من در رویای بودن کنارک یان غرق بودم. با صدای کیان به خود آمد م

\_روژان خانم جوابم رو نمیدید؟ میدونم درستش این بود که مامانم با خانواده در میون بگذارند

با گونه های گلگون شده به زور نجوا کرد م

\_شما صاحب اخت یاری د

به سمت خانه به راه افتادم تا مبادا چشمان عاشقم به سمت کیان بدود.

پیش دخترها برگشتم. تا نگاهم به آنها افتاد همگی شروع کردند به کل کشیدن. با چشمانی گرد شده نگاهشان کردم

زهرا که نگاه حیرانم را دید خندید

\_ خبرش از خودت زودتر رسی د

\_ خبر چی؟ یسنا

بغلم کرد

\_ خبر خواستگاری پسر خاله جان

بدنم از خجالت گر گرفت. زهرا یسنا را کنار زد و گونه ام را بوسی د

\_ قریون خجالتت بشم من.

جان کندم تا پرسیدم

\_ از کجا فیه میدی د

حسنای لیوان آبی به دستم داد

\_ سیمین با گریه اومد داخل. سوسن هم رفت مامانش رو صدا کرد. اونم جلو ما به مامانش گفت کیان از تو خواستگاری

کرده. نمیدونی فروغ خانم چه حالی شد. آماده شدند برن. خاله طفلک هم از همه جا بی خبر هی اصرار میکرد که چی

شده کجا م یخوایین برین. فروغ خانم هم گفت برو

از پسر پسر و بعد خانواده ای رفتن. خاله هم الان رفته سراغ کیان ببینه چه آتیشی سوزوند ه

نا خودآگاه هیئی ک ش یدم که همه با تعجب نگاهم کزدند و بع د زدند زیر  
خنده.

تا آخر مهمان ی از خاله فراری بودم .چند بار چشمم به چشمان خنداناش افتاد و بیشتر غرق خجالت شدم.  
مهمانها رفته بودند ومن در ح یاط کنار زهرا منتظر خانم جون شدم تا ب یاید .  
نیم ساعتی بود که خاله ،خانم جون را به سمتی کشیده بود و حرف میزد.  
بالاخره خانم جون رض ایت داد و بعد از خداحافظی به سمت خانه به راه افتادیم

#ادامه\_دارد

#لطفاً\_کانال\_را\_به\_دوستانتان\_معرف\_ی\_کنید



روژان  
رومان روژان

#پارت\_هشتاد\_دوم



دل تو دلم نبود تا خانم جان لب بگشاید و بگوید که خاله ثریا چه حرفی زیر گوشش م یزد ولی انگار او دل صبر داشت و  
برایش مهم نبود که روژان در کنارش از بی خبری در حال جان دادن است.

هر بار میخواستم بپرسم شرم دخترانه ام مانع میشد و من اجبارا لب می بستم.

به خانه که رسیدیم خانم جان به اتاقش رفت.

من فلک زده هم روی تخت نشستم.

حوصله دقیقه ها هم انگار زیاد شده بود چراکه زمان اصلا ن می گذشت و حوصله من به سر آمده بود خانم جان

بالاخره دل از اتاقش کند و به پیش من آمد.

مادر، فردا میتونی منو ببری خونتون؟

خونه ما؟ بله حتما ولی به من میگید چیشده که میخواین برین اونجا

میخوام برم خونه بچه ام. این سوال پرسیدن داره؟

آخه یکه و اومدید می گید میخواین برین خونه ما. تعجب کردم دیگه

پدر صلواتی تو که م یدون من خونتون چ یکاردارم چرا سوال میپرسی

لب گزیدم و سرم را پ این انداختم

ثریا خانم امشب ازم اجازه خواست بیان خواستگاری. منم گفتم بای پدر و مادرت اجازه بدن. حالا فردا میرم با مامانت

صحبت م یکنم. حالا اگه سوالی نداری برو بالا لباسات رو عوض کن و بخواب خجالت زده و نجواگونه گفتم:

\_تو که راضی باشی من اونا رو راضی م یکنم. تو راضی هستی دیگه؟ خجالت نکش حرفتو بزن

\_اقا کیان خیلی از من بهتره یه مرد واقعیه. تا حالا کسی رو ندیدم انقدر با ایمان باشه. من راضی ام ولی مامان..

\_دیگه ولی نداره عزیز من. گفتم که نگران نباش. من الان استخاره هم گرفتم خیلی خوب اومد. امیدت به خدا باشه

هرچی اون بخواد میشه

\_چشم. ممنون از شم ا

همه شب به برخورد مادرم فکر م یکردم .

از روبه رو شدن دو خانواده باهم بیش از حد واهمه داشتم .

ذکر ی را کیان به من آموخته بود را با خودم بارها تکرار دادم و کم کم خواب به چشمانم راه پیدا کرد.

نماز صبح را که خواندم به حیاط رفتم و خودم را با گل های باغچه سرگرم کردم . با صدای خانم جان به خودم آمد م

\_صبح بخیر عزیز م

\_صبح شما هم ب خیر خانجون م

\_بیا عزیزم سفره رو تو حیاط پهن کن . تو ای ن هوای تازه صبحونه خیلی م یچسبه

به روی چشم.

\_چشمت روشن به جمال آقا کیان

\_خانجووووون

خانم جان خندید و به آشپزخانه رفت .

منم به دنبالش رفتم تا بساط صبحانه را به حیاط ببرم.

ساعت حدودا ده صبح بود که باخانم جان به منزل ما رفتیم تا قضی ه خواستگاری را به مادرم بگوییم.



خانم جان به همراه مادر به پذیرایی رفتن د.

من هم با دلی آشوب شده به آشپزخانه رفتم تا برای خانم جون چایی ب یاورم.

گوش ت یز کردم و به حرف خانم جون گوش دادم

\_ اقا کیان استاد روژان جان هستش. دختر گل ما رو تو دانشگاه دید ه و پسندیده . اجازه خواستن واسه خواستگاری

\_ خانواده اشون چطورن؟ هم سطح ما هستند؟

\_ من دوسه باری دیدمشون مادرش که هر چی از خانوم یش بگم کم گفتم . آقای شمس هم که مرد با خدا و با کمالاتی

هستش.

\_ خانجون شما کجا دیدینشون؟

با دو فنجان چایی به جمع ملحق شدم.

بعد از تعارف میخواستم به اتاقم پناه ببرم که خانم جون دستم را گرفت

- بیا دخترم اینج ا بشی ن .

\_ چشم.

کنار خانم جون نشستم.

\_ ب بین سوده جان . اقا کیان تازه دو روز میشه از سوریه برگشته

چنان ابروهای مادرم بالاپرید که من چشمانم گرد شد .

\_سوریه؟

\_اره مادر سوریه .خدا حفظش کنه واسه خانوادش پسر شجاع و نترسی هست ش. رفته بود سوریه جنگ.

\_خانجون میدونید که خیلی واسم عزیزید .ن میخوام خدای ناکرده بهتون بی احترامی کنم .خانجون اون آقا پسر به درد دختر من نم یخور ه

niceroman.ir

\_چرا

\_من دخترم رو تو ناز و نعمت بزرگ کردم .ه همیشه تو رفاه بوده حالا انتظار دارید اجازه بدم با پسر ی ازدواج کنه که از لحاظ اعتقادی شبیه ما نیست .لطفاً خودتون بهشون بگید جواب ما من فی هستش. #ادامه\_دارد

#کانال\_را\_به\_دوستانتان\_معرفی\_کنید



رمان روژان

#پارت\_هشتاد\_سوم

#نویسنده\_زهرا\_فاطمی

نمیدانم آن همه جسارت را از کجا پیدا کردم که لب به اعتراض گشودم

\_مامان بهتر نیست نظر منو هم بپرسی د

مادرم که عصبانی بود با خشم غری د

\_تا وقتی من و بابات جوابمون منفیه ن یازی به نظر تو نیست.

\_اما این زندگیه منه، من...

با صدای باز شدن در سالن به سمت در برگشتم .

پدرم نگاه هی به جمع انداخت

\_جنگ شده من بی خبرم

تا نگاهی به خانم جون افتاد به سمتش رف ت

\_سلام خانجون خیلی خوش اومدید

\_سلام پسر ممنون م

\_سوده عزیزم میگی چی شده

مامان با همان ظرافت های خانمانه و لوندی خاص بابا گفت:

\_باشه عزیزم ولی اول یه چایی بخور خستگیت رفع شد میگم

مادر مثل همیشه با وقار به سمت آشپزخانه به راه افتاد و با یک فنجان چای برگشت ت

\_بفرما عزیزم

\_ممنونم خانوم

روژان

\_ نوش جون. خانجون چاییتون سرد شد بدی د روژان عوضش کنه خانم جون

فنجان را برداش ت

\_ نه همینطور خوب ه

قلم: زهرافاطمی

من از استرس درحال غش کردن بودم و انها با آرامش چای مینوش یدند. بالاخره پدر لب باز کرد

niceroman.ir

zahra.f

\_ خب سوده جان حالا بگو چه خبر شده

مادرم به من اخمی کرد

\_ واسه روژان خواستگار اومده پدر

گل از گلش شکفت

\_ خب به سلامتی. اینکه دعوا نداره. قبلا هم خواستگارداشته گل دختر بابا. حتما باز روژان مخالفه و شما موافق

مادرم پوزخندی زد و نگاه چپی به من انداخت

\_ نخیر آقا این بار دخترتون موافقن ولی من مخالفم

\_ میشه بگی دلیل مخالفتت چیه عزیزم

قبل اینکه مادرم چی یز ی بگوید خانم جون صحبت را آغاز کرد

\_ ب بین پسر ما دیش ب خونه استاد روژان مهمون بودیم. پسرشون که استاد روژان جان هستش دو روزه از سوریه

برگشته. یه لقبی دارن

\_ مدافع حرم؟

\_اره عزیزم مدافع حرم بوده.دیشب مادرش روژان رو برای پسرش خواستگاری کرد.منم اومدم به شما بگم و نظرتون رو بدونم \_نظر شما چیه خانم جون

\_من خودش رو یکی دوبار بیشتر ندیدمش.ولی خیلی آقا با کمالاته.خیلی مومن با خداست.

پدر لبخندی زد

\_سوده جان شما چرا مخال فی ؟

\_دلیل مخالفت من که مشخصه .اونا خانواده سنتی هستند و از ای ن خانواده مذهبیا هستند.هرچقدر هم پسرشون خوب باشه ولی روژان تو این خانواده خوشبخت نمیشه.اختلاف ما زمین تا آسمونه.

پدر به چند دقیقه به فکر فرو رفت و در آخر رو به من کرد

\_روژان جان نظر خودت چی ه

با خجالت لبم را گاز گرفتم .در توانم نبود ازک یان برای پدر بگویم .هنوز انقدر جسارت نداشتم که به چشم پدرم زل بزنم و بگویم من عاشق ک یان شده ام .ترجیح دادم سکوت کنم پدر که دی د من خیال پاسخگویی ندارم روبه خانم جون کرد.

\_خانجون بی زحمت شما با این خانواده تماس بگ یزید و بگید آقا پسرشون یه روزی ب یاد شرکت اول باهم صحبت کنیم.

مامان عصبانی نگاه تی ز و برنده ای نثار پدرم کرد.خانم جون لبخند زد

\_باشه پسرم میگم بیا د .خدارو چه دیدی شاید اومد و به دلت نشست .من که از وقتی دیدمش کمتر از روهام دوستش ندارم .خانواده با اصل و نسبی هم هستن د

\_دستتون دردکنه خانجون

دلم میخواست هرچه زودتر به اتاقم پناه ببرم.

پدر برای تعویض لباسهایش به اتاقش رفت من هم از فرصت استفاده کردم به اتاقم رفتم.

روژان

خودم را روی تخت انداختم و به عاقبتم باک یان فکر کردم.

#ادامه دارد

#لطفا کانال را به دوستانتان معرفی کنید



ظهر شده بود و صدای خنده های روهم در خانه پی چیده بود.

هرموقع روهم به خانم جون می رسید همچون پسران شش ساله شیطنت م یکرد و همه را به خنده وا میداشت. دل و دماغ این را نداشتم که مثل همیشه من هم پای شیطنتها یش شوم.

زهرا فاطمی

نگرانی از فرداهای بدون کیان حسم را پرانده بود.

صدای زدن چندتقه به در به گوشم رسید.

\_بفرمایید؟



روژان

در اتاق باز شد و روهام خندان به داخل اتاق سرک کشی د

\_سلام بر دردونه روها م

فقط او میتوانست در هر حالی، لبخند را همان لبهایم کند.

\_سلام داداش ی



روهام در هر لحظه یک نقش را برایم بازی میکرد.

موقعش یطنت هایم دوستم میشدوقتی به کمک نیاز داشتم مثلی ک پدر پشت دخترش درمی آمدو من به او تکیه میزدم.

وقتی احساساتی و یا بیمار میشدم مثلی ک مادر کنارم می ماند و از من پرسناری می کرد و وقتی دنبال یک

گوش شنوا بودم تا از رازه هایم بگو او مثل یک خواهر به حرفهایم گوش میداد. خوب به یاد دارم اولی نباری که یک پسر در دوران نوجوانیم به من پیشنهاد دوستی داد با ترس و لرز برای روهام تعریف کردم و او از همجنس های خودش گفت. از نامردی هایشان. گفت که دختر برای انها مثلی ک اسباب بازی می ماند که وقتی خسته شوند کنارش می یزنند. او گفت که من برایش ارزشمندم و تا وقتی کسی لیاقتش را پیدا نکند اجازه نمیده کس ی به من نزدیک شود. روهام عاقلترین و عزیزترین فرد زندگیم است آنقدر دوستش دارم که حتی وقتی کنارم هست دلتنگش میشوم. دلم به بودنش قرص است. هیچ وقت فکر نمی کردم کسی پیدا شود که اندازه روهام دوستش داشته باشد و حالاک یان آمده بود و باعث شده بود قلبم را بین هردوی انها تقسیم کنم.

با تکان دادن دست روهام در مقابل چشمانم از فکر بیرون آمدم

هان؟

به پا غرق نشی عزیزمن

خندیدم

من قریون خنده ات. حالا بگو ببینم به کی یه ساعته که فکر می کردی که تو فکر بودی؟

به ت و

چشمانش گردش د

به من

اشک به چشمانم دوی د

\_ به این فکر می‌کردم ، خوبه که هستی داداشی. به قدیم فکر می‌کردم به روزهایی که تو همیشه کنارم بودی. تو همیشه به جای مامان ، بابا ، دوست و حتی خواهر همامو داشتیم خیلی خوشبختم که تو رو دارم داداشی. تو رو خدا هیچ وقت تنهام نزار

نمیدانم چرا انقدر لوس شده بودم ، اشکهایم جاری شد. رو هام مرا به آغوش کشی د

\_ رو هام فدای اشکات بشه خوشگل من. تو همه کس منی مگه میشه تنهات بزارم و هوات رو نداشته باشم.

من همیشه کنارتم حتی وقتی که ازدواج کنی . حالا به داداشی بگو این اقا کیه

\_ استاد دانشگاهمه

\_ چه خوب . دوستش داری

گونه هایم رنگ گرفت.

\_ اوهوم

\_ چی شد که عاشقش شدی

\_ یادته بهت گفتم واسمون یه استاد جدید اومده. ایشون منظورم بود اسمش کیان شمس هستش

. خیلی م قید و مده بیه . تو چشم دخترزل نم یزنه . با خانم ها با احترام حرف م یزنه . خیلی با شخصیت و با کلاس. اصلا

ش بیه اون مذهبیای ی که تصور می‌کردم نیست و اینک ه تازه از سوریه رو هام باذوق پرید وسط حرف م

\_ مدافع حرمه ؟

لبخند به لب آورد م

\_اره

روژان

\_پس خیلی مرد و بامروت ه

\_اره فکرکنم

\_ب بین عزیزم.از تعریف ای تو مشخصه که خی لی آدم درست و حسا ب یه و من میتونم راحت دست گلمو بهش  
بسپارم ولی عزیزم تو میتونی با این آدم زندگی ک نی؟سختت نیست که اون خیلی م قیده.دوروز دیگه خجالت نم یکش  
ی باهاش ب یای مهمونی ای فامیل.خودت میدونی مهمونیای ما بیشتر مختلطه با این مشکلی نداره.  
\_من خی لی قبولش دارم هم خودش رو و هم اعتقاداتش رو ولی اون رو ن میدونم. [niceroman.ir](http://niceroman.ir)

\_خب پس شماره اش رو بده به من.بقیه اش رو بسپار به م ن

\_آخ ه

\_دیگه آخه نداره دردونه.

گوشی را از روی م یز برداشتم و شماره کیان را به روهام دادم.

#ادامه\_دارد

#لطفًا\_کانال\_را\_به\_دوستانتان\_معرف\_ی\_کنید



#پارت\_هشتاد\_پنجم

#نویسنده\_زهرا\_فاطمی

قلم: زهرا فاطمی  
niceroman.ir

zahra.f

روهام با گوشی خودش با او تماس گرفت و گوشی را روی حالت اسپیکر گذاشت تا من هم شنونده حرفهایشان باشم.

چند بوق آزاد خورد تا اینکه صدای دلنوازش به گوشم رسی د

\_بفرمای د

\_سلام. ببخشید همراه آقای شم س

\_بله خودم هستم بفرمای د

\_چند لحظه م یخواستم وقتتون رو بگ یر م

\_ببخشید شما ؟

\_ادیب هستم برادر روژان جان

با صدای هول شده ک یان لبخند به لب آورد م

\_جانم در خدمتم

پارس روژان

\_همونطور که در جریانید. مادرتون از مادر بزرگم اجازه خواسته بودند برای خواستگاری از روژان جان.

\_بله درسته.

\_میتونم کیان صداتون کنم

\_بله بله حتم ا.لطفا راحت باشی د

\_ب بین آقا کیان من ه مین یه دونه خواهر رو دارم و از جونمم بیشتر دوشش دارم .تا جایی که فهمیدم شما خانواده  
خی لی مذهبی هستید برعکس خانواده من.میخواست م اگه وقت دارید امروز عصر باهم بشینیم صحبت کنیم اگر بعد  
از حرفهای من بازهم تمایل به این ازدواج داشتید من با خانواده صحبت میکنم و زمان خواستگاری رو بهتون اطلاع مید

م  
\_خی لی خوشحال میشم که قبلش مثل دوتا مرد باهم صحبت کننید .قطعا خوشبختی خانم ادیب برای من هم اولویت  
اول هست .شما زمان و مکان رو بفرمایید من خدمت م یرسم

\_من آدرس رو براتون پیامک م یکنم .به امید دیدار

\_خدانگهدار

روهام تماس را که قطع کرد زد زیر خنده و ادای کیان را درآورد

\_ (قطعا خوشبختی خانووم ادیب اولویت منه) روژان به این جواب مثبت بده پسری که هنوز دختری که دوشش داره  
رو خانم ادیب صدا میکنه خیلی پاکه .نباید از دستش داد دوباره با صدای بلند خندید ،مرا هم به خنده انداخت.

\_پاشو بریم نهار.انقدر خندیدم دلم ضعف کرد الان گشمنه .

\_باشه تو برو منم میام

صدای کیان را تقلید کرد

\_باشه خانوم ادی ب

خنده کنان اتاق را ترک کرد.

به آشپزخانه رفتم .همه دور میز نشسته بودند .کنار روهام نشستم.

نهار با خنده و شوخی گذشت.بعد از نهار پدر روبه روهام کرد

روهام سمت من نگاهی انداخت و چشمک زد

\_شرمنده باباجون امروز رو به من مرخ صی بده .با دوماد آینده قرار دار م پدرم با

تعجب گفت \_دوما آینده دیگه کیه روهام خندی د

\_استاد روژان دیگه.عصر باهاش قرار گذاشتم میخوام ببینم چجوری ه. اگه مناسب بود با اجازه شما بگم واسه خواستگار  
ی تشریف بیارن د

\_خوبه اتفاقا منم به خانجون گفتم بهش خبر برسونه بیاد شرکت .حالا که تو زحمتش رو م یکشی من دیگه صحبتی نم  
یکنم .هرتصمی می گرف تی خبرش رو بد ه

\_چشم باباجان

پدر به خانم جان سفارش کرد که دیگر حرفی به خانواده کیان نزد و منتظر تص میم و تحقیقات مح لی روهام بما نیم  
مادرم ولی را ضی نبود و با عصبانیت به روهام توپی د

\_روهام میخوای بری در مورد چی حرف بزنی .انچه عیان است چه حاجت به بیان است.اونا از این خانواده های  
سطح پ ایین هستند من راضی نیستم دخترم رو بدم به چنین خانواده ای .پس لازم نیست بری تحقیق ک نی.روژان  
بچه است عقلش نم یکشه .تو دیگه چرا

از حرف مادر دلگیر شدم میخواستم حرفی بزنی که با اشاره روهام سکوت کردم.

\_مامان خوشگلم .حالا من میرم صحبت م یکنم اگه دیدم خیلی متحجر هستند و روژان با اونا خوشبخت نمیشه خودم  
همونجا ردش م یکن م .پس شما بسپار به من و نگران نباش.

\_من دیگه حرفی نم یزنم .ببینم میتونید این دختر رو بدبخت کنید ی انه

روژان

دیگر حوصله شنیدن حرفهایشان را نداشتم بی سر و صدا به اتاقم پناه بردم.

#ادامه دارد

#لطفاً\_کانال\_را\_به\_دوستانتان\_معرفی\_کنید

قلم: زهرافاطمی  
niceroman.ir

zahr



♡ رمان روژان ♡

#پارت\_هشتاد\_ششم

#نویسنده\_زهرافاطمی

روژان

روهام ساعت شش باکیان قراردادش و به دیدارش رفتم.

دلم مثل سیر و سرکه میجو شید و کاری از دستم برن می آمد. بارها و بارها در طول و عرض اتاق راه رفتم و به آن دو

فکر کردم.

نویسنده



به خودم که نمیتوانستم دروغ بگویم میترسیدم از حرفهایی که ب بین آنها رد و بدل میشد و آینده مرا دستخوش تغیرات قرار میداد میترسیدم.

گاهی زیر لب سوره کوثر را زمزمه میکردم و گاهی متوسل میشدم به امام زمان عج تا همه چیز خوب پیش برود. دلم میخواست ساعت را روی دور تند بگذارم تا زمان زودتر سپری شود چراکه با گذر هرثانیه من جانم به لبم میرسید. نزدیک به دو ساعت گذشت و خبری از روهام نشد. بارها تصمیمم گرفتم تماس بگیرم و پرسم چه شد ولی خود را کنترل میکردم.

دیگر نمیتوانستم اتاق را تحمل کنم احساس میکردم در و دیوار اتاق میخواهند جانم را بگیرند

به حیاط پناه بردم و روی تاپ نشستم و با استرس خودم را تکان میدادم. مدتی که گذشت با صدای باز شدن در حیاط و صدای ماشین روهام با شتاب از روی تاپ برخاستم.

دلم طاقت نیاورد منتظر او بمانم. خودم به سمتش رفتم.

تا از ماشین پیاده شد چشمش به من افتاد.

قیافه اش زیادی جدی بود و این مرا بیشتر میترساند.

سلام

سلام خواهری. چرا اینجا ایستادی

روی گفتنش را نداشتم به من من افتادم چی

..... چی شد. باهاشون حرف زدی

با همان صورت جدی به سمت آمد

بگذر از ش

از کنارم گذشت. ماتم برده بود.



\_باشه بابا واسه خودت. عرضم به حضور منورت که باهش که حرف زدم دیدم تنها ک سی که میتونه خواهر دیوونه منو خوشبخت کنه و نبودنای مامان و بابا رو واست جبران کنه اونه،البته بعد از من.

لبخند زدم. ک یان کوه با عظمتی بود که سالها میتوانستم به او تکیه دهم و از چیزی نترس م

\_روژان جان. از حرفاش فه میدم که خیلی خانواده با اصالتی داره. درسته مذهبییه ولی از اون آدمای نیست که بگه جنس مونث ضعیفه است و وظیفه اش خونه داریه و حق در اجتماع بودن رو نداره. برعکس خی لی برای زن احترام قائل بود و اعتقاد داشت با جنس لطیف زن باید مثل ی ک گل ب ر خورد کرد. خلاصه که واقعا برازنده داماد خانواده ادیب شدن، هستش. باهش اتمام حجت کردم خم به ابروی خواهر خوشگلم بیاره با خودم طرفه. گریه رو دم حمله کشتم غمت نباش ه بی هوا بلند خندیدم و او را هم به خنده انداختم

شب وقتی رو هام ق ض یه را به پدر و مادرم گفت پدر رضایت داشت و با آمدنشان موافقت کرد ولی مادر سکوت کرد و حرف ی نزد.

برای دوروز بعد قرار خواستگاری گذاشته شد.

مادر زیادی ریلکس بود و این مرا نگران م یکرد میترسیدم مادرم قرار خواستگاری را بهم بزند. بنابراین دست به دامن رو هام شدم. به سمت اتاق رو هام رفتم. چند تقه به در زد م

\_بیات و

در را باز کردم. رو هام روی میز خم شده بود و مشغول نقشه کشیدن بود

\_سلام. میتونم چند لحظه وقتت رو بگ یرم

سرش به سمت من چرخید

روهام به میزش تکیه داد و دست به سینه ایستاد و به من نگاه م یکرد ،روی تختش نشستم . با انگشتان دستم باز

ی میکرد م

\_روژان جان من منتظرما .چی شد ه

\_راستش....خب راستش مامان خیلی ریلکسه این منو میترسونه .تا حالا نشده ما مهمون داشته باشیم مامان انقدر

بی خیال باشه.انگار اصلا واسش مهم نیست فردا شب میان و شاید قصد داره خواستگاری روبهم بزن ه

\_تو نگران نباش عزیزم من الان میرم باهاش صحبت میکنم به رویش

لبخند زد م

\_ممنونم که مثل هم یشه هوامو داری داداشی

تکیه اش را از م یز برداشت به سمت بیرون رفت من هم پشت سرش از اتاق خارج شدم.

روهام به سمت پذیرایی رفت تا با مادر صحبت کند من همان بالا ایستادم تا به صحبت هایشان گوش دهم

از بالا سرک کشیدم مامان و روهام روبه روی هم نشستند روهام چشمش به من افتاد اخمی کرد و مادر را مخاطب

قرار داد \_مامان خوشگلم چگونه؟

\_خوبم عزیزم .

\_مامان جان شما کاری نداری واسه فرداشب انجام بدی؟اگه میخوای مثل همیشه تغ ییر دکوراسیون بدی من در

خدمتم

\_نه لازم نیست .من از اول هم مخالف این خواستگاری



♡ رمان روژان ♡

#پارت\_هشتاد\_هفتم

#نویسنده\_زهرا\_فاطمی

قلم: زهرا فاطمی  
niceroman.ir

صبح وقت ی صدای اذان از مناره های مساجد به آسمان بلند شد از خواب بیدار شدم.

وضو گرفتم و به نماز ایستادم .

از خدا خواستم مرا در ادامه مسیر زندگی کمک کند.

پنجره را باز کردم و با آرامشی که در وجودم مستولی شده بود به آسمان چشم دوختم.

خورشید در حال طلوع کردن بود دستانم را در امتداد شانه های باز کردم و از ته دل هوای دلپذیر صبحگاهی را استنشام کردم.

دلَم هوای پیاده روی کرده بود.

لبا س پوشیدم و بعد از برداشتن هندفیری و موبایلم از خانه خارج شدم.

در تمام مدتی که قدم میزدم به آینده و کیان فکر میکردم؛ به عاقبت زندگی من با کیان.

نویسنده

یک ساعت بعد برای جبران حمایتهای روهام دوعدد نان تازه گرفتم و به خانه برگشتم.

روهام عاشق خوردن صبحانه با نان تازه بود.

وارد خانه شدم نان ها را روی کانتر قراردادام و مشغول آماده کردم میز صبحانه شدم.

نگاهی به محتوای روی میز انداختم همه چیز برای خوردن یک صبحانه شاهانه آماده بود.

با ذوق به سمت اتاق روهام پرواز کردم.

پشت در نفس ی تازه کردم

\_داداشی..... روهام جون بیداری ؟

وقتی دیدم صدایی ن می آید در را باز کردم و وارد اتاق شدم.

برادر مهربان و عزیزم معصومانه به خواب رفته بود.

دلم میخواست ساعت ها بنشینم و نگاهش کنم ولی کودک درونم شیطنت کردن میخواست پس به سمت تختش رفتم و کنارش روی زمین نشستم.

مقداری از موهایم را بدست گرفتم و با آن ب بینی روهام را قلقلک دادم.

روهام بیش از حد قلقلکی بود حتی در خواب.

چندبار به هوای اینکه مگس روی صورتش نشسته ؛ به صورتش دست کشید و قی دید کارش فایده ندارد و ب بینی اش هنوز میخارد چشمانش را باز کرد.

با نی شی باز به او نگاه میکردم

\_سلام داداش تنبل خودم

\_مرض داری مگه بچه . برو بزار بخوابم

\_نوچ اصلا راه نداره جون روژان . پاشو بریم صبحونه بخوری م

\_من یکم دیگه بخوابم بعد میام

الکی خودم را ناراحت نشان دادم

\_ من صبح زود رفتم واست نون تازه خریدم. تازه باک لی عشق واست میز رو چیدم اون وقت تو خواب رو به من تر جیح میدی. واقعا که!!!

روهام که باور کرده بود مرا آزار داده سریع روی تخت نشست و دستم را گرفت  
\_ تا آبی خوشگلم دوتا چایی لب سوز بریزه من اومدم

گونه اش را بوسیدم

\_ ای به چشم .

با خوشحالی به آشپزخانه رفتم و برای خودمان چایی ریختم و روی میز گذاشتم.

روهام با لبخند به سمتم آمد.

نگاهی به من انداخت و سوتی زد

\_ اوه اینجا رو. فسقل بانو چه کرده. من صبحونه بخورم یا خجالت آبی خانم.

روبه رویم نشست و با اشتها مشغول خوردن صبحانه شد. کمی که گذشت پدر و مادرم هم به ما ملحق شدند. با لبخن دی که از سر صبح روی صورتتم جا خوش کرده بود به آنها سلام کردم.

همگی مشغول صرف صبحانه بودیم که مادرم صدایش را کمی صاف کرد و روهام را مخاطب قرارداد

\_ روهام بعد صبحانه جایی نرو کارت دارم

روهام دست به روی چشمش قرارداد

\_ای به چشم .شما امر بفرما عزیزدل روهام.

پدر با لبخند گفت:

\_چه زیبونی هم م یریزه .حالا اگه من بهش م یگفتم کلی بهونه میاور دکه کار دارم آرزو به دل موندم یبار بگم کارت دارم بگه چشم

niceroman.ir

دست پدرم را گرفتم و بوسیدم

\_خودم ک نیزتم بابایی جونم شما فقط به من امر ک ن همگی

به لحن لوسم خندیدند.

روهام از سرم یز بلند شد

\_مامان جان ،سریعا امرتون رو بفرم ایید چون جناب رییس دیش ب به من امر کردند امروز به جای ایشون برم

جلسه کاری

\_امروز شما خونه می مونی و به من کمک م یکنی . میخوام به مناسبت مهمانی فردا شب کمی تغ ییر دکوراسیون بدم.

روهام با لبخند نگاهم کرد

\_چشم قربان. فقط شما لطفا به رییس بفرم ایید که امروز رو به من مرخصی بد ه

مادرم نگاهی مملو از عشق نثار پدرم کرد.

پدرم رو به روهام کرد

\_منو با مامانت در ننداز من همه زندگی فدای سوده خانمه.شما هم امروز مرخصی تا هروقت عشقم دستور دادند.



پدرم به عادت ه میشگی گونه مادر را بوسید و بعد از خداحاف ظی با ما به شرکت کرد.روهام و مادرم هم به دنبال کارهای خودشان رفتند.من ماندم و میز صبحانه.

حمیده خانم به فریادم رسید ،مشغول جمع کردن میز و سرو سامان دادن به آشپزخانه شد و من به اتاقم برگشتم تا

برای فردا شب فکری کن م



عصر بود که خانم جون به خانه ما آمدند تا در مراسم خواستگاری حضور داشته باشند.

هر چه زمان میگذشت من بی قرار تر و مضطرب تر می شدم.

مادر جون که شاهد استرسم شده بود به اتاقم آمد.

کنارم روی تخت نشست و من از خدا خواسته مثل بچگی هایم سرم را روی پایش گذاشتم و او با مهربانی به روی سرم دست کشی د



\_ دخترکم چرا انقدر استرس داره

\_ خانجون خیلی نگرانم . از روبه رو شدن با آینده میتروسم .

\_ منم وقتی آقا بزرگت میخواست بیاد خواستگاریم همین حال رو داشتم.

\_ خانجون شما چطور باهم آشنا شدید ؟

\_ آقا جون خدایامرزم حجره طلافروشی داشت . یه شاگرد داشت که پدرم قسم میخورد به پاکی و صداقتش .  
اسمش حس ین بود.

بار اولی که دیدمش هیچ وقت از ذهنم ب یرون نمیره.

اون روز آقا جانم کاری داشت واسه همین نم یتونست نهار ب یاد خونه.

مامان خدایامرزم یه ظرف غذا آماده کرد و به من داد تا برای آقا جانم ببرم.

من اون موقع فقط ۱۵ سالم بود.

دقیقا مثل تو ش یطون بودم.

وارد حجره که شدم دیدم آقا جانم نیست .

به هوای اینکه آقا جانم تو اتاق پشتی حجره است ب ی هوا پریدم داخل اتاق و بلند داد زدم

\_ سلام بر آقا جون خودم.

چشمت روز بد ن بینه تا سرم رو بالا آوردم با حسین رو به رو شدم . طفلک ترسیده بود.

با تصور چشمان ترسیده آقا بزرگ بلند خندیدم.

خانم جان چشم غره ای رف ت

اگه میخوای بخندی ادامه اش رو نگم

ببخشید خانجون ادامه اش رو ب گید . بعد چی شد ؟

وقتی دیدمش به تته پته افتادم.

حسین سریع نگاهش رو دوخت به زمین

سلام آجی . آقا رفتن تا جایی الان بر میگردن .

منم ظرف غذا رو دادم دستش و او با دستای ی لرزان گرفت

به آقا جونم بگید واسش غذا آوردم خدا حافظ

چشم خدانگهدار

با عجله به خونه رفتم ولی دلمو پیش حسین جا گذاشتم.

خلاصه کنم مادر ، انگاری اون هم مثل من همون بار اول از من خوشش اومده بود . چندبار دیگه هم تصادفا همو

دیدیم .

بالاخره حسین دل روزد به دریا و منو از اقا جانم خواستگاری کرد.

آقا جان که خیلی قبولش داشت اجازه داد ب یاد.

ظهر دوروز بعد وقتی داشتیم به آشپزخونه م یرفتم شنیدم که شب قراره حسین بیاد خواستگاری .

مثل الان تو مضطرب بودم همش تو حیاط قدم میزدم .

شب با پدر و مادر خدا بیامرزش با گل و ش یری نی اومد خواستگاری.مثل همیشه باوقار بود

اون موقع ها رسم نبود که دختر و پسر همو ب بینن و باهم حرف بزنند.من فقط چایی بردم و برگشتم به آشپزخونه.

همون جلسه اول حرف ها زده شد و قرار عقد گذاشته شد.

روز بعدش پدرم یه روحانی آورد و ما رو به عقد هم درآوردن.اینم قصه من و آقا بزرگ ت

\_خانجون شما که باهم حرف نزدید نمیترسی دید اخلاقتون بهم نخوره یا باهم خوشبخت نشید؟

\_ترس که داشتیم ولی خب عاشقش بودم .حسین پسر با ای مانی بود .میدونستم وقتی عشق و محبت و ایمان باشه

،سختی ها هم به آسونی میگذرنند.

عزیزم تو هم به کیان اعتماد کن پسری که ایمون داره شک نکن واسه خوشبختی خانواده اش هرکاری میکنه .به جای تر

سیدن به خدا توکل کن

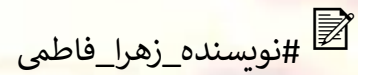
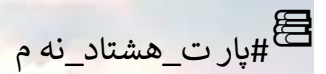
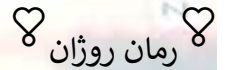
خانم جان با حرفهای ش آرامش به جانم سراز ی ر میکرد لبخند زد م

\_ممنون که هستی خانجونم.چشم توکل م یکنم به خود ش

نیمروزان

#ادامه دارد

#لطفاً کانال را به دوستانتان معرفی کنید



قلم: زهرا فاطمی  
niceroman.ir

شب بالاخره فرارسید .

دل توی دلم نبود هزار بار لباس هایم را عوض کردم و در آخر روهام کلافه شد و برایم یک سارافن و دامن سورمه ای با شومیز قرمز رنگ انتخاب کرد. روسری سورمه ای رنگم را هم انتخاب کرد و اخطار داد که همین ها را بپوشم و تعویضشان نکنم.

روهام که اتاقم را ترک کرد ، من به سرعت آماده شدم.

ساعت نزدیک نه شب بود که آیفون به صدا در آمد.

با احتیاط پشت پنجره اتاقم ایستادم و کمی پرده را کنار زدم.

اول خاله ثریا و زهرا وارد شدند سپس پشت سرشان آقای شمس و کمیل وارد شدند و در نهایت چشمم به جمال کیان روشن شد.

کیان با سبدهی پر از گل رز س فید و آبی وارد خانه شد. در دل قربان صدقه قد و بالایش رفتم.

با صدای مامان از پشت پرده کنار رفته و به پیششان رفتم.

روژان  
همزمان با ورود کیان ، جلو در رسیدم . خجالت زده لبم جنبی د  
\_سلام.

مثل همیشه موقر بود و مهربان. چشم به زمین دوخت

\_سلام. حالتون خوبه

\_ممنونم. خیالی خوش اومدید بفرمایید

با دستانی لرزان گل را به سمتم گرفت

\_بفرمایید قابل شما رونداره

\_ممنونم خیلی زیباست. زحمت کشیدید .

روهام دست پشت کمر کیان گذاشت

\_بفرمایید داخل

کیان با روهام به سمت بزرگترها رفت.

بال یخند به گل چشم دوختم و از ته دل او را بوکشیدم .

\_کجا موندی پس

با صدای روهام به او نگاه کردم

\_هان؟؟

\_چرا خشکت زده بیا دیگه .

\_باشه تو برو من گل رو بزارم تو آشپزخونه م یام.

نمیخواه بده من میبرم تو برو پ یش مهمونا منتظرت هستن د

روهام گل را گرفت و به آشپزخانه رفت. من هم با استرس و خجالت به سمت پذیرایی رفتم.

بزرگترها با دیدنم ایستادند به سمت آنها رفتم با خاله و زهرا روبوسی کردم و به آقای شمس و کمیل هم خوش آمد گفتم. به سمت مبل دونفره که خالی بود رفتم تا بنشینم. تازه چشمم به مادرم افتاد. از دیدن پوشش تعجب کردم. شال حریر را آزادانه روی موهایش انداخته بود. کت و دامن کوتاهی با ساپورت مشکی پوشیده بود. زیر چشم می‌نگاه می‌به خاله انداختم. چادر به سر داشت و روسری اش را لبنا نی بسته بود.

برای اولین بار وقتی تفاوت فاحش خانواده‌ها را دیدم به خودم لرزیدم و عرق سرد بر پیشانی‌ام نشست. از اینکه خانواده کیان از این وصلت پشیمان شوند تر سیدم.

به یاد ضرب‌المثل‌های افتادم که همیشه مهسا تکرار می‌کرد (مادر را ب‌بین و دختر را بگ‌یر. )

با نشستن روهام کنارم از فکر خارج شدم. بزرگترها از آب و هوا و اوضاع بد اقتصادی سخن می‌گفتند

روهام که متوجه حال خرابم شده بود دستم را گرفت.

چرا انقدر یخ کردی.

با چشمانی نگران به او چشم دوختم. چشمانم پر آب شده بود. روهام نگران لب زد

چی شده؟ پاشو برو تو آشپزخونه منم میام

پیش روژان

از روی مبل بلند شدم. نگاهم با نگاه ک‌یان تلاقی کرد انگار او هم نگرانی را از چشمانم خواند که با تعجب به من زل زد. نگاه از او گرفتم و با گفتن با اجازه به آشپزخانه پناه بردم

کمی که گذشت روهام وارد شد و به سمتم آمد.

با دیدنش اولین قطره اشک فرو ریخت .

چی شده قریبونت برم

داداشی

جانم چی شده ؟

میترسم روهام.

دیوونه من، از چی م یترسی ؟

از اینکه خانواده اش مخالفت کنن . روهام ما خی لی با هم فرق داریم . پوشش مامان رو ب بین . اونا کجا و ما کجا.

مگه قبلا نمیدونستی اختلاف ع قیدتی داریم

میدونستم ولی اونا تا حالا مامان رو ندیده بودند

ب بین چی میگم روژان . خودت میدونی چقدر دوست دارم و حاضرم بخاطرت جونمم بدم . ولی الان ازت م یخوام با

دقت به حرفام گوش بدی تو حق نداری بخاطر اونا از پوشش مامان خجالت بکشی و به مامان توهین کنی

اینو هم بدون بهتره خانواده کیان مثل تو تفاوت ها رو ببینن و بعد عروسشون رو انتخاب کنند.

ما قرار نیست بخاطر اونا تغ ییر کنیم . اونا هم اگه تو رو میخوان باید تو رو با هم بین خانواده بخوان . اگه کیان الان با

دیدن تفاوت ها انتخابت کرد و تو انتخابش کردی دیگه هیچ کدومتون حق ندارید فردا تو زندگی، خانواده و رفتار اونا رو

بز نید تو سر همدیگه . خواهر گلم عاقلانه تصمیم بگیر و نگران این چیزا نباش . حالا هم چشمای خوشگل تو پاک کن

وب یا بریم پیش مهمونا.

چشم داداشی



#ادامه دارد

#لطفا کانال را به دوستانتان معرفی کنید



با روهام به سمت مهمانها رفتیم و دوباره روی مبل قب لی نشستیم .

خاله ثریا که دید آقایون بی خیال بحث سیاسی نمی شوند با لبخند به آقای شمس نگاه کرد

\_حاج آقا فکر کنم ما واسه موضوع مهمتری امشب خدمت رسیدیم.

آقای شمس خندی د

بله خانم حق با شماس ت

سپس رو به پدرم کرد

از هرچه بگذری سخن دوست خوشتر است. آقا سهراب ما امشب مزاحم شدیم تا فرشته خونتون رو برای پسرم ک یان جان خواستگاری کنیم. همونطور که مستحضرید ک یان جان استاد دانشگاه هستند و دختر خانمتون رو هم اونجا دیدند و یه دل نه صد دل عاشق شدند. حالا هم ما در خدم تیم. آقا پسر ما رو به غلامی قبول میک نید ؟

اختیار دارید آقای شمس. آقا ک یان تاج سر ما هستند..

پدر رو به کیان کرد

پسرم کمی از خودت بگو

کیان که در تمام مدت سرش پایین بود به پدر نگاه کرد

همونطور که پدرم گفتند من استاد دانشگاه هستم حقوقم کفاف یک زندگی رو میده . پس انداز اندکی هم دارم که برای خرید یه آپارتمان نق لی کنار گذاشتم.

مادرم با غرور گفت

ولی فکر نم یک نید یک حقوق بخور نم یر کارمندی با یه خونه کوچی ک واسه دختر ما خیلی کمه ؟

ما روژان رو تو پر قو بزرگ کردیم . هر چی خواسته در اختیارش بوده ، چندبرابر حقوق شما رو همراه خرید م یکنه.

از استرس به دسته مبل چنگ انداخته بودم.

اقای شمس در جواب مادرم گفت:

خانم ادیب مطمئن باشید ما ن میزاریم آب تو دل دخترتون تکون بخوره. من انقدر ثروت دارم که ده نسل بعد هم با

آسایش زندگی کنند.

کیان با محبت نگاهی به پدرش کرد:

ببخشید اینو میگم. من دلم میخواد مستقل زندگی کنم و چشمی به اموال پدرم ندارم. مطمئن باشید اونقدر تلاش

م میکنم تا دخترتون کم و کسری تو زندگی نداشته باشه.

پدرم که از صداقت کیان بسیار خوشش آمده بود روبه آقای شمس کرد

آقای شمس بهتون تبریک میگم داشتن چن ین فرزندی باعث افتخاره. همین که میخواد رو پای خودش بایسته و

زندگیش رو به تنهایی بسازه یه دنیا ارزش داره. من با این وصلت موافقم البته باز هم نظر دخترم در اولویته.

همه به جز مادرم از موافقت پدرم خرسند بودند. آقای شمس روبه پدر و مادرم کرد \_ شما نظر

لطفونه آقا سهراب. اگه موافقید این دوتا جوون برن حرفاشون رو بزنند.

مادرم به اجبار گفت:

روژان جان آقا کیان رو به اتاقت راهنمایی کن

از روی مبل برخاستم و جلوتر از کیان به راه افتادم و وارد اتاقم شدم.

معذب وسط اتاق ایستاده بودیم. گونه هایم از خجالت گر گرفته بود. کیان که انگار بهتر از من به خودش مسلط شده بود گفت



میشه بشینی م

بله ببخشید حواسم نبود بفرماید

کیان روی صند لی نشست و من هم روبه روی او روی تخت نشستم

نمیخواهین چیزی بگ ید؟

با صدای کیان به او نگاه کردم

خب..... شما اول بفرمایید؟

خندید

از قدیم گفتن خانم ها مقدمتر هستن

راستش من نمیدونم چی باید بگم

میشه اول از همه بگ ید چرا اول جلسه ناراحت بودی د

زهرافاطمی

لبم را گزیدم. چه می گفتم؟ چه میتوانستم به او و نگاه کنجکاویش بگویم. غرورم اجازه نمیداد بگویم ترس از دست دادنت اشکم را در میاورد. با گوشه روسری ام بازی کردم و نجواگونه گفت م

\_باشه اصرارنم یکنم. روژان خانم پول و مادیات چقدر براتون مهمه؟ میدونید دیگه من حقوق چندان زیادی ندارم و از طرفی نمیخوام از پدرم قرض بگیرم. شما میتونید با حقوق ناچیز من بسازید؟



من حاضر بودم همراه او سالها سختی بکشم ولی او کنارم باشد و عشقش را از من دریغ نکند.

\_مامانم بهتون گفت من تا این سن هر چی ن یازداشتم دراخت یارم بوده. تو ناز و نعمت بزرگ شدم. از لحاظ مادیات هی چی کم نداشتم. اما

بغض به گلویم چنگ انداخت. یه دردها بی هست که یادآوریشان ب بیشتر آزارمان میدهد.

کیان بی قرارگفت:

\_اما

صدایم لرزی د

\_اما مادیات هیچ وقت نمیتونه جای عشق و محبت رو بگیره. بابا همیشه دنبال ساختن یه زندگی راحت واسه ما بود. یا سرکار بود و یا با مامان به سفر و مهمونی. مامان هم که از وقتی یادم میاد دنبال تفریح خودش بود. روهام تنها کسی که همیشه کنارم بود. به جای مامان بهم محبت میکرد. نمیخوام بگم خانواده بدی داشتم ولی اولویت های زندگی خانواده من فرق م یکرد. من وقتی خسته میشدم به خانجون پناه میبردم. الان هم وقتی از همه چیز می برم میرم سراغ خانجون.

این حرفها روزم که بدونید واسه من پول ارزشی نداره من در ازای پول و مادیات عشق و محبت ن یاز دارم.

به چشمان کیان زل زدم تا صداقت را در چشمانم ببیند. لبخند زد.

\_ قول میدم تا وقتی زنده ام نزارم غصه بخورید . و هیچ وقت عشقم رو ازتون دریغ نکنم . قول میدم کاری نکنم که به خانجون پناه ببرید همه س عیم رو م یکنم که گذشته ها رو براتون جبران کنم و خوشبختتون کنم و لی در عوض میخوام یه قوی بدید!



ابروهایم بالاپری د

\_ چه قوی ؟

\_ تا ابد هم ینقدر صادق و پاک و با محبت بمونید . قبول ؟

\_ من هیچ وقت قول نمیدم و لی تمام سعیم رو میکنم .!

\_ خی لی هم عالی . انتظارات دیگه ای از

همسرتون ندارید ؟

کمی فکر کردم

\_ چندتا انتظار و شرط دارم

\_ بفرمایید من سراپا گوشم

\_ اول اینکه کمکم کنید به خدا نزدیک تر بش م

\_ چشم این یه رابطه دوطرفه است با کمک شما حتما به خدا نزدیکتر میشیم . دیگه ؟

\_ دوم هیچ وقت بهم دروغ نگید و چ یزی رو پنهون نکنی د

\_ قبوله . دیگه ؟

\_ از این کلاه شرعیا سرم نزاریدا . ب گید دروغ نمیگم ولی راستش رو هم نگید . بهش چی م یگن ؟

کیان زد زیر خنده

توریه!

خندیدم

اره همین . قول بدید توریه هم انجام ندید

در حد توانم چشم . دیگه؟

دیگه هیچی . شما انتظاری نداری د

همینایی که گفتید خوبه به علاوه اینکه من بعضی شبها م یرم هیئت دوست دارم شما هم بامن همراه بشید و اگه

دوست نداشتید مانع رفتن من نشی د

قبول ه

حالا بفرمایید نظرتون در مورد مهریه چیه؟

من به مهریه بالا اعتقادی ندارم.

مهریه من اینه که به ۱۴ تا کودک بی سرپرست کمک کنید تحصیل کنند و فارغ التحصیل بشن و اینکه تا ۳۱۳ هفته،

چهارشنبه ها منو ببرید جمکران زیارت

به روی دو دیده منت چشم . حالا میشه من شرط آخرم رو بگم

بله حتم ا

اگر موافقید در امام زاده صالح خطبه عقد خونده بشه؟

بایر روژان

با ذوق داد زد م

عالیه!

عشقم امشب زیادی خوش خنده شده بود با هر حرف من کلی م یخندیدید..خندیدنش که تمام شد با لبخند به چشمانم  
زل زد

\_\_بهتره برم سر اصل مطلب.روژان خانم بامن ازدواج میک نید ؟

قلم: زهرافاطمی  
niceroman.ir

اشک شوق در چشمانم دوید

\_\_بله

کیان لبخندی زد

\_\_ پس اگه حرفی دیگ ه نمونده بریم پیش بزرگتره ا

از روی تخت برخواستم و دستی به دامنم کشیدم.

\_\_بفرمایید

اول کیان و پشت سرش من از اتاق خارج شدیم و به سمت بزرگترها رفتیم.

نیمه روزان

#ادامه دارد

#لطفا کانال را به دوستانتان معرفی کنید @romaneuzhan





با ورودمان به پذیرایی همه به ما چشم دوختند.

چشمم به مادرم افتاد که با ناراحتی نگاهم می کرد.

دلم میخواست او هم مثل من و بقیه خوشحال باشد، تحمل ناراحتی اش را نداشتم.

بی اراده آهی کشیدم که از چشم کیان دور نماند او رد نگاهم را دنبال کرد و به قیافه گرفته مادرم رسید.

خاله با مهربانی مرا مورد خطاب قرار داد

عروس خانم دهنمون رو شیرین کنیم ؟

میخواستم لب باز کنم جواب بدهم که کیان پیش دستی کرد

ببخشید مامان جان، آگه از نظر مامان روژان خانم ایرادی نداره، من چند لحظه با ایشون صحبت کنم!

سکوت همه جا را فرا گرفت همه با تعجب به کیان نگاه م یکردند و از همه متعجب تر من و مادرم بودیم .مادرم با اکراه برخواست

— خواهش م یکنم بفرم ایید

— ممنونم شما اول بفرم ایید

مادر وک یان از جمع دور شدند و روی م یز

نهار خوری، انتهای سالن نشستند.

من چشم از مادر وک یان گرفتم و روی مبل دونفره کنار روهم نشستم.

کنجکاو بودم بدانم کیان با مادرم چه حرفی دارد و از طرفی نگران حرفهایی بودم که ممکن بود مادر به کیان بزند و مخالفتش را علنا اعلام کند. با استرس انگشتان دستم را به بازی گرفتم .در دل صلوات میفرستادم تا هرچه زودتر امشب به خیر و خوشی به پایان برسد .حرف های انها نیم ساعتی طول کشید ،نیم ساعتی که برای من به اندازه پنجاه سال گذشت .ب قیه مشغول حرف زدن با کنار دستی خود بودند که مادر با لبهایی خندان و کیان پشت سرش با آرامش به سمتان آمدند.

کیان از جمع عذر خواهی کرد و کنار کم یل نشست.

خاله روبه کیان کرد

— عزیزم دیگه نمیخوای با کسی تنهایی صحبت کنی؟ تعارف نکن!

همه به حرف خاله خن دیدند و کیان سر به زیر عرق روی پیشانی اش را پاک کرد

فقط من میدانستم کیان چه لطف بزرگی در حقم کرد که لبخند رضایت را به لب مادرم آورد.

ببخشید دیگه

آقای شمس با لبخند رو به من کرد

خب دخترم شما که نبودید ما بزرگترها در مورد مهریه روی ۳۱۳ سکه تمام بهار آزادی به توافق رسیدیم حالا شما نظرتو بگو با مقدار مهریه موافقی و اینکه آیا این پسر ما رو به غلامی قبول میکنی؟

نگاهی به مادر، خانجون و پدرم انداختم هر سه لبخند میزدند مادرم چشمانش را به نشانه موافقت باز و بسته کرد با صدایی لرزان آرام نجوا کردم

در مورد مهریه، من قبلا به خود آقا کیان گفتم. من مهریه سکه نم یخوام. قرار شد آقا کیان به ۱۴ تا کودک بی سرپرست تا فارغ التحصیلیشون کمک کنند و ۳۱۳ هفته منو ببرند جمکران. در مورد خوشون هم هرچی بزرگترها بگن من حرفی ندارم

آقای شمس با تحسین نگاهم کرد و سپس رو به خانم جون کرد. خانجون

شما نظرتون چیه؟ هرچی باشه بزرگتر جمع شمع آید؟

خانم جان نگاه سرشار از محبتش را حواله من کرد

ان شاء الله که خوشبخت بشن.

خاله ثریا کل کشید و زهرا دیسش یری نی را برداشت و به همه تعارف کرد روبه روی من که قرارگرفت چشمکی زد

دهنتو شیرین کن عروس خانم.

روژان

با لبخند شیرینی برداشتم

\_ ان شاءالله عروسی خودت عزیزم



\_ هرطور خودتون صلاح میدو نید .روهام جان لطفا جاتو با آقا کیان عوض کن

کیان با فاصله کنار روی مبل نشست و روبه پدرش کرد

آقاجون با اجازه شما و بزرگترها من و روژان خانم تص میم گرفتیم خطبه عقدمون تو امام زاده صالح خونده بشه



همه موافقت خودشان را اعلام کردند. خاله ثریا از داخل کیفش یه چادر سفید مخصوص عروس با گل های ریز آبی آسمانی بیرون آورد و به سمتم گرفت

پاشو عزیزم چادرست کنم ان شاءالله که خوشبخت باشی ن

چشم

ایستادم و خاله چادر را روی سرم انداخت

قربونت بشم که انقدر ماه و خوشگلی.

خدانکنه خاله جون

دوباره کنار کیان، با فاصله نشستم و آقای شمس قبل از اینکه خطبه صیغه را بخواند گفت

دخترم چی مهریه ات باشه تا وقتی خطبه عقد خونده بشه ؟

۳۱۳ بار قرائت سوره کوثر هدیه به امام زمان عجب به نیت فرج آقا

احسنت بهت دخترم. قبول باشه

مهریه

لبخند رضایت روی لب های کیان نشست. خطبه صیغه به مدت یک هفته خوانده شد. دلم شکوفه باران شد چقدر این لحظه آرامش بخش بود. اینکه حالا مردی به پاکی و آقایی کیان شده بود محرمترین عیب دلنشین و لذت بخش بود. با صدای دست زدن به خودم آمدم.

خاله با لبخند جعبه ای چوبی رنگ را به سمت کیان گرفت

عزیزم فعلا این انگشتر نشون رو دست دخترم کن تا سر فرصت برید حلقه بخری د

کیان جعبه را گرفت و انگشتر

را ب بیرون آورد. انگشتر زیبایی با یک نگین ف یروزه که به زیبایی می درخشید با دس تی لرزان دستم را گرفت و انگشتر را به انگشتم کرد. با لبخند به چشمانم زل زد اهسته نجوا کرد

مبارکت باشه عزیزدل کیان

قلبم انگار در مسابقه ماراتون شرکت کرده بود در تپیدن از خود سبقت میگرفت .

گونه هایم از خجالت رنگ گرفت.

ممنونم.

اینبار فاصله را کم کرد و کنارم نشست . دلم میخواست تا ابد دستانش را بگ یرم و رها نکنم ولی چه کنم که شرم دخترانه و حضور بزرگترها مانع م یشد.

بزرگترها مشغول حرف زدن شدند. کیان سرش را نزدیک گوشم آورد

عزیزم اگه ازت خواهش کنم الان با من تا جایی بیای موافقت م یکنی ؟

به چشمان مهربانش نگاه کردم

شما امر کن آق ا

کیان با خجالت رو به پدرم کرد

\_ پدرجان اجازه هست من با روژان خانم تا ج ای برم ؟ اقای شمس

با خنده گفت

\_ یه فرصت بده باباجان بزار دودقیقه از زمان محرمیتتون بگذره بعد دست دخترم رو بگ یر ببر ب یرون خاله با لحن

خنده داری به اقای شمس گفت

\_ آقا چرا پسرم رو اذیت م یکنی اخه.

پدرم با لبخند رو به ک یان کرد

\_ راحت باش پسرم.

\_ ممنونم پدرجان

توی ماشین نشس تیم کیان دستم را گرفت و روی دنده گذاشت.

بهتری ن لحظه دن یا برا یم همین لحظه بود.

\_ روژان میدونی چقدر آرزو کردم تا این لحظه برسه . بارها آرزو کردم بهت برسم و ساعت ها کنارت بشینم و فقط

به چشمات نگاه کنم.

بعد بیست دقیقه رس یدیم ، ماشین را پارک کرد.

پیاده شو نفس م

کیان با حرفهای محبت آمیزش قطره قطره عشق به جانم می ریخت . از ماشین پیاده شدیم . کنار او ایستادم به اطرافم نگاه کردم ، با هیجان به کهف الشهدا چشم دوختم بار اولی بود که به اینجا می آمدم ولی قبلا بارها عکسش را دیده بودم.

با ه یجان داد زد م

وااای کیان عاشقتم . خیلی دلم م یخواست بیام اینجا

تازه متوجه نگاه عاشقانه کیان به خودم شدم با خجالت سرم را پ ای ن انداختم . با یک قدم فاصله بینمان را کم کردو با انگشت سرم را بالا آورد

منم عاشقتم بانو . فدای خجالتت عزیز دل ک یان .

دستم را گرفت و باهم سر مزار شهدا رف تیم .

کنار کیان ایستادم و برای شادی روح شهدا فاتحه ای قرائت کردم.

اولین باری که حس کردم دلم برات رفته ، اینجا اومدم . ازشون خواستم یا کمکم کنند که بهت برس و یا مهترت رو از دلم بیرون کنند تا به گناه ن یفتم.

عهد کردم اولین لحظه های محرمیتم با تو پیام و ازشون تشکر کنم . من تو رو از این شهدا دارم



به چشمان مهربانش زل زدم

\_ من فکر م یکنم امام زمان (عج) تو رو به من داده .اخه تو باعث ش دی بشناسمش واز راه پر گناهم برگردم .منم تو

رو مدیون آقا هستم.

قلم: زهرافامی  
niceroman.ir

zahr.a.f

عشق در چشمان هم رنگ شبش، موج میزد

\_ به قول شاعر

عشق یعنی...

با معشوقه خویش...

دست در دستان هم...

منتظر یوسف زهرا باشی...

\_ مثل م ا

همانجا باهم عهد بست یم منتظر واقعی حضرت باشیم و تا آخرین لحظه از انتظار خسته نشویم.

زهرافامی

روژان  
پایان فصل اول.

۳۰/۵/۹۹

ساعت ۵۵ ..

